اما شما هر کدام سر بزیر آب فرو برید که میخواهم ببینم نفس کدام یک از شما درازتر است هر که نفسش درازتر باشد او را عملی
تعلیم کنم که بکار دزدی هر آید کنیزان همه با سر فرو بردند توفیق رخت البسه را برداشته در جاکو بسته بدر رفت
یکسر دیوانه آمده بحضور صاحبقران انداخت که برای من نگاه دار صاحبقران فرمود ای بلای روزگار اینها چیست
توفیق گفت ترا چه چیز مال مردم چکار کنم برای من نگاه دار که تا در دست صاحبقران آمد بجه شد تا تمام احوال را گفت
صاحبقران فرمود که کاش تو مبادا کس من بیرون نمی آمدی که باین بلای طمع گرفتار میشدی کوکب غلام حکیم ترا ایجاد
میگفت حقا که دزد و دزد زاده ای توفیق گفت نگفتی که شرط کردم مال مسلمانان برضامندی بستانی و مال کفار بهر نوع که تو
توفیق گفت ای عزیز من مادر دزدی نیاورده ام اینجا چون مال خود را که به جبر بدادن لعنت آن را فی شوند
دان شیرینی جای من است صاحبقران بخندید گفت بسیار خوب که پای دیگری برده دشنام را بدارد به توفیق گفت
اکنون زود باش و خود در را بگشا تا من در آیم توفیق گفت بشرطیکه راز مرا آشکار نکنی دست من احوال من
بشنوی صاحبقران فرمود بس بگذارم که تو تمام باغ را مع اشیا غارت کنی و ملکه بیچاره را با کنیزان عریان کنی طمع
همه ساده حقا که اشتها طمع را تمام کشید توفیق در را گشود صاحبقران با مرکب داخل باغ شد مهتر مرکب را گرفت
لیک و صاحبقران را نیز در عمارتی نشانید و خود باز دیگر بر سر حوض آمد و آن لعبت در حوض دیدن گرفت تا کام دل
مهتر والا گهر بر نازنینی ماه پیکر افتاد که حسن نابغه او بر عکس ماه که در آب افتاده بود سبقت می جست و گیسوان دلاویز
دست سنبل بر تخته عیاری لبت ؛ شب آورد زنج چو مهتاب حوالی ؛ سینه چو آینه کانی ؛ زر نشد نرگس مستش
خود نشان ؛ بنیاد از آرام رهگان خود نشان ؛ و آن نازنین ظرافت رنگین سخن بود که در همنشینان ملکه سبقت
از دعا لیعقود ترکی بوده در سواری و شنو عیاری ید طولی داشت سیر از او بیشتر بود چنانکه نظر توفیق بر او افتاد بیتی
از کمان خانه ابروی او جسته در دل توفیق تا پر نشست با خود گفت اگر صاحبقران این نازنین را بمن عطا
کند تا قیامت مرا ممنون خود سازد اما بعد از ساعتی ظرافت گفت که ای خواهران اکنون بر آئیم ملکه در انتظار
خواهد بود القصه میل بر آمدن کردند دیدند که رخت البسه غایب اند هر کدام بخیال اینکه رخت همه ظرافت باز
خود را در حوض انداخت به ضبط کردند اما توفیق ظرافت را برهنه دیده در خود نیک بود غالب تهی کند القصه
ظرافت گفت این کار را نیست بجز آن خوشطبعی با ما کرده اما که خود دزدیده کی با او خوشطبعی داشته که او این
سلوک کند و بر ما ثنا بعضی رسیده همه شروع بدشنام کردند ظرافت گفت ای بی حیا مردکه کدام روز با تو اختلاط
را کرده بودم که تو با من این سلوک کنی در فضای عرابری بعضی چون شد که چه میگوید گفت ای ظرافت
بنا بجهت که شما مغرب الحرکت ملکه شده باید که دیگر از اینکه نکند اینها طور تنبیهی است که بر من مسلمان نمی او
که رفتم حالا اگر شما میگوئید رختها را برای شما بیاورم گفت ای ناپاک تو مرا نگفتی که هر کدام خود را بزیر آب فرو برید میخواهم
نفس شما را ببینم و هنری تعلیم کنم بعضی گفت ای مسکین معلوم میشود که شیطانی در پیکر رسیده و بر تو عاشق شده

انکار کرد اما صاحبقران نیز تنها فرو شده بر خاسته آمد و این ماجرا را دید به توفیق گفت برو در صفحهای الیشان را
بیار تا بپوشند توفیق گفت زر آنرا از صاحبقران خواهم گرفت رفت و آورد زر این را انگاه انگشت اما صاحبقران
این رخسار را بر لب حوض آورده آواز داد که لباس شما را دزد برده بود من آوردم نظر طرافت در جزو جمال
جهان آرای صاحبقران افتاد از شرم سر تا آب فرو برد چون صاحبقران بازگشت و با مهتر توفیق آمده در عمارت
مذکور قرار گرفت اما طرافت و همه و باقی دختران بیرون آمده رخت خود را پوشیدند اما زر این را نیافتند
با هم گفتند معلوم خواهد شد اما طرافت رفته ملکه سروقتین خبر آمدن صاحبقران رسانید ملکه از شادی بر جست و با استقبال
روان شده طرافت گفت رفته بگو که امشب این ایوان برای نشستن بهتر است توفیق گفت شهریار من پنهان می شوم
صاحبقران تنها بیرون آمده طلب کنید فرمود خوب است توفیق رفت در جای پنهان شد طرافت رسید سلام کرد صاحبقران
را بر داشت ملکه در همین ماه آن گیتی پناه را دریافت سلام کرد که هرگز ادای سلام او را به چنین تسلیم نشود بعد بگیرد
را در یافته جهان پناه که در اول صاحبقران شنیده است البته که این محبت محبوب طبع اوست سر او را در بغل کشیده مجالسه
بوسه از لب او بر بود که آب در دهن توفیق گشت القصه آمده بر سر صندلی بر روی تخت قرار گرفتند صاحبقران فرمود
امکان خواب تو راست آمده ما را از این قافله طرفه خبری رسیده که متاع جان در کاروان داشت همان برادر من که عیار
و صاحب اختیار متصل منست در آن قافله بود و قافله باشی بود انگاه بشرح در تعریف توفیق کرد و ارادهائی که هر
گذشته بود و کارها که او کرده بود بیان میکرد و ملکه و نازنینان دیگر گاهی حیرت میکردند و گاهی می خندیدند تا اینجا
وصف او را بیان کرد که طرافت نادیده عاشق شده چرا که صاحبقران با او وعده کرده بود طرافت گفت الشاطر
این داستان را موقوف کرده و در کلمه از احوال آن دزد بیان کنید که رخت ما را دزدید و صاحبقران
از و رخت را گرفت و دزد این باو گذاشت معلوم شد زبردست بود که صاحبقران با او صلح فرمود و صاحبقران
بخندید و گفت دزد زبردستی او شناخت اما زر این شما جائی میرود و من نقل همان دزد میکنم طرافت گفت
صاحبقران این کار را مهتر توفیق کرده طرفه دزد خانگی است و صاحبقران میخواهد این کنیز را باو بخشد من کی قبول دارم
صاحبقران فرمود ای طرافت بخواهشم که او باب ترا دارد و تو باب اولی ملکه سر و گفت صاحبقران او حالا کجاست
فرمود در همین باغست گفت چرا نمی آید فرمود اجازت میخواهد طرافت گفت باید اجازت از صاحبقران بخواهد که
بحرم او می آید صاحبقران گفت ملکه او را در پنهان اجازت کلی داده ام در میان من و او روز اول شرط با شده از انجمله
یکی اینست که اگر هزار زن آن کنم باید یکی از آن او بگیرد اما ای طرافت اکنون از تو اجازت میخواهم طرافت گفت من چکاره
ام گفت تو مالک او و لیکن و ما نیز در دربر و همی شود طرافت گفت صاحبقران همین برای مهربان شده آمد که خلعتی
با من میکند فرمود نام تو طرافت است نه نام دیگری القصه ملکه گفت که صاحبقران توفیق را طلب کند صاحبقران فرمود
کسی برود او را بیاورد و در همین جا خواهد بود و گفته باین امر مامور شد تفحص کنان میرفت اما مهتر توفیق او را ایستاد

از و رخت را گرفت و دزد این باو گذاشت معلوم شد زبردست بود صح

از عقب در آمد که او را گرفته جزو بیهوشی خفیفی در دماغ او ریخته القدر هش نگاه داشت که بیهوش شد او را از
پشت در خانه آورده در حجره خالی گذاشته در واره را از بیرون زنجیر کرد بعد رفت بنفشه داخل مجلس
شد گفت ای ملکه من که در اینجا ها کسی را ندیدم صاحبقران در خود هر جا هست بنفشه مشغول شده اما مثل تو هم رفته در تکیه
ظرافت استاده بشمشیر باد شروع بسخن کرده گفت ای ظرافت خاتون شما چگونه تهمت ناحق بر من بسته بودید و مرد شناسی که
خواستید بمن وا دید ظرافت چون دانسته بود که تقصیر او بوده از در معذرت در آمد گفت من چه میدانستم که سیفان صفت
است بیراه شاهزاده آمد انکار را کرده بنفشه ملکه گفت ای ظرافت مرا باید آمد و آوردن اسب از غیرت زهر میخورم
چرا که میدانم ملکه برای من ترا چیزی نگوید پس مردن من از این زندگانی بهتر است ظرافت دانست راست میگوید
او را در بغل گرفت گفت دیوانه شده با او توهم خواهرانیم هرچه خواهی تو بمن بگو بنفشه ملکه گفت خواهر تو کیست خواهی
خواهم بود چرا خواهر تو باشم ظرافت دانست از غصه میگوید او را در بغل گرفت تو نیز ذوقی کرده ظرافت را تنگ در
بر کشید دستمال و ابداری از لب او گرفت چنانکه آواز او بگوش ملکه رسید حیران شد که این دیگر کیست که چنین کرم
بازی میکرد خرید و خریدو دستمال در میان آورده متوجه شد پرسید ای قحبه ها چه خبر است بنفشه ملکه بخشید و دید
عرض کرد که عمر ملکه دراز باد درین ایام ظرافت خاتون شوق عشق بازی بهم رسانیده از میان این جمع بر من مهربان شده
شب و روز طالب وصال است امشب که ملکه را با شاهزاده گرم صحبت دید حیله اش کوشش امده صد مرتبه التماس
کرد تا من یکبوسه از او گرفتم دیگر تقصیرات را بخشید ظرافت نیز آمد تمام مجلس و شاهزاده خنده کرد و ظرافت برود دید
ای قحبه ناپاک قصاص دشنام خود را بعجب نوعی از من گرفتی لعنت بر در و مکر باد این چه لقی القصه او میگریست و از عقب
میدوید تو بیق در آن حجره رفت که بنفشه افتاده بود و آن بیهوشی در دماغ او ریخته خود از گوشه پنهان شد بعد از آن
از پی او ظرافت با جمیع از کنیزان رسید کنیزان او را شمع میاوردند و او میگفت من این قحبه را تا نکشم آرام
نگیرم اما بنفشه بهوش آمده سراسیمه برخاست حیران بود که من کی درین حجره آمدم پرسید چه هنگامه است تا که ظرافت
دست دراز کرده موی بنفشه بدست آورده او را بیرون حجره کشید و گفت ای قحبه بیمار بیمار هنوز می پرسی که این چه
هنگامه است اول ترا بخدمت ملکه برم از او اجازت حاصل کرده ترا میکشم یک کنیزی عوض تو خرید کرده خواهم داد
بنفشه گفت آخر چه تقصیر بر من ثابت کرده بودم که مرا در پی بردی صاحبقران خوار و خجل ساختی و چنین و چنان
گفتی بنفشه گفت ای ظرافت سودای مفرطی درین ایام بهم رسانیده که سخنان مزخرف میگوئی من بعد از این که تنهایش
تو بمن رفتم بازی در مجلس آمدم که تو این تهمت بر من بستی درین روزها کار تو اتهام است و آنچه با من مکرر به
تهمت و دروغ هر دو رفتار بر من گذاشتی دیگر چه چنین میگوئی ظرافت گفت آخر نه من ملکه و صاحبقران را شاهد دارم
که تو با من این سلوک کرده او گفت معاذ الله که من هرگز انکار نکرده ام ملکه من برای خود قصه دیگر دارم
اما اگر نخواهید بگویم القصه هر دو در مجلس آمدند ظرافت گفت ای ملکه امید دارم که این قحبه را بمن بخشید تا بکشم

گر گاه چنین میگوئی ظرافت بنفشه برسش
زراخته گفت که هنوز تقصیر میپرسی
من چه تقصیر

دید بدکه در حضور شما با من چه سلوک کرد اما بنفشه بر جست و گفت ای ملکه این چه تقریبست که ظرافت را داده اید
منکه هرگز از نیمقدمه واقف نیستم ملکه احوالی که من ز دیده مشتاق گفتن آنم صاحبقران معلوم کرد که اتفاق
با همه زادهٔ طبع میرزا توفیق است ظرافت را گفت دست از بنفشه بردار که از و به پرسم که بر وی چه گذشت
از بنفشه دست برداشت صاحبقران از وی پرسید بگو بر تو چه گذشت بنفشه تمام احوال خود را باز گفت که چنین کسی
مرا در بغل گرفت و بزور در دماغ من چیزی ریخت و دیگر از خود خبر ندارم تا این ظالمه بر سر من رسید صاحبقران
ازین سخن خندان شده ملکه گفت اینهمه آن بلای روزگار کرده که مرا در هم توفیق تاب ملکه گفت بلی چنین شنیده ام که او
به تبدیل صورت قدرت تمام یافته چنانکه داستان خوانندگان را شنیده [illegible] حیرت کرده بودم اما برای
خدا او را بگوئید که ظاهر شود صاحبقران بسبب خاتم الاسرار که توفیق داشت میدانست که او درهمین مجلس است
باواز بلند گفت ای برادر توفیق عیاری بر تو ختم شد اکنون خود را بنما که ملکه مشتاق شما است توفیق که غائب
بود آواز داد که اشتیاق ملکه بکار من می آید منکه مشتاق او نیستم بلی اگر ظرافت مرا طلب کند بصورت
اصلی ظاهر شوم که من مشتاق اویم ملکه گفت الظرافت اکنون که دانستی حال چه بود هرچه کرد با بر تو کرد اکنون
او را از کن تا بیاید ظرافت گفت من هرگز چنین کسی را بیاری قبول ندارم که ملاقات نکرده مرا چنین خفیف ودر
توفیق باز صدا کرد که حیف این نام که بر تو گذاشته که ظرافت نام خود کنی و بااین زود دیر آئی ظرافت گفت
پس چرا نمی آئی که به بینم چکاره و چه صورت داری توفیق گفت که کار که بعد عقد ظاهر خواهد شد لیکن صورت خود را
بنمایم و دل ترا بربایم زین رو گفته بحجره رفت و دعا کرد که صورت من بنوعی [illegible] مضحک بر آید که مجلس
از دیدن آن خود را از خنده معاف نتوان داشت ریش درازی زرد وی و دستار بزرگی بر سر چشم ازرق
لب سطبری لعاب از ان جاری ازین ظاهر شود چنان شده از حجره بیرون آمد دعا و ثنای صاحبقرانی و ملکه
بجا آورد هرکه آنصورت را دید از خنده بیتاب شد ظرافت چون او را دید بسیار ملول شد و گفت آه که در قسمت
ما این بوالعجب را نوشته بود من بخدا که اگر ملکه مرا بکشد هرگز قبول نکنم که زن او باشم بانگ بر زد که یا صاحبقران اگر
توفیق خیالی این صورت دارد رفیق شما بیار با دمن از وگذشتم اگر مرا تکلیفی کردی نمک تو که خود را بکشم
صاحبقران بخندید اما توفیق گفت اینجا تو ان ظرافت کی در صورت مردان نگاه میکنی مردی و نامردی از ایشان تحقیق
کن آنرا الحمدلله خوب دارم در یک شب جنانت محفوظ کنم که تمام عمر مرا دعا کنی ظرافت دشنام داد و گفت
اگر زد و لیکن کن والا جهان جهنم میزنم که جان از قالبت بر آید توفیق گفت سبحان الله شما چنین مغز مائید اما
من چیزی دارم که چون بزنم جان در قالب شما در آید تمام مجلس خندیدند و صاحبقران میرزا را بسر خود قسم داد
تا او در حجره رفته بصورت اصلی شد و بیرون آمد میرزا والاگهر بسیار صاحب جمال بود و مانند عمر عیار صورت
مضحک نداشت چنانکه ظرافت او را دید و بعد دل عاشق شد صاحبقران فرمود ای ظرافت اکنون

دیدی

مبلغه

دیدی که برادر ما چگونه صاحب جمال است زهی طالع بلند که در پهلوی چنین ارجمند نشینی ظرافت اول
جا سر پایین افکند و آه کشید گفت ای شهریار کسیکه ما در بر شید بل هزار صورت بهتر از گل کم است او سر میخانه
صاحبقران بخندید و فرمود که ما خاطر من که این صورت اصلی اوست الغصه بعد از ظرافتهای بسیار کرسی برای میرزا
بروی تخت گذاشتند بعضی نشستند اما میرزا نوذر رو بصاحبقران کرده گفت ای شاهزاده بدر میرزا روشن جمال دختر
حکیم کامی بود که آمده در این ملک زن دیگر بهم رسانیده چه تعذر که چنین شد در میان آنها آنچه که را بدا کردی که کمان بدارم
در عالم بی شعوری چنین طفلی بهم رسانید زهی هوش و زهی دانائی معلوم شد روز تقسیم عقل باهل مذهب جزئی نداده اند صاحبقران
چه سبب که چه میگوید و ملکه سرو سیمین العذر آرزو دست که صاحب نشانست گفت ای میرزا باری بگو ما که چه بی شعوری از ما
سر زده که چنین میگوئی میرزا نوذر گفت تو باید کار شعور خود را بگو تا من بگویم که بی شعوری کدام است و املکه بدانکه
سر بسر حماقت و بخل است که تو امروز بچه اتم داری برای آنکه بخل نتیجه حب دنیاست و حب الدنیا راس کل خطیئه
کلام خاصان خداست ملکه گفت غرض ازین گفتگو چیست صاحبقران فرمود آنکه من بگویم چه دام در این ایام آب چشمه
عین الطبع را توشیحان کرده اند که التسنی و ران چشمه اخته که طرفه آبی دارست از من که دو ستری به دار دتا هزار و
پانصد تومان آن من بگرفت بر او من قدم در این باغ نگذاشت ملکه گفت عیاری که آب آن چشمه نوز خطا
حافظ اوست بعد از آن رو بمیرزا کرده گفت ای برادر در حق بی شانست که برادر صاحبقران گفته سنوی و هیچ رو
مائی بتو ندیم قباحت بود اما سه هزار تومان نذر شما جدا کرده ایم میرزا گفت خدا شما را سلامت دارد ولیکن بمن
چرا که چه لازم شما کسی را بسته کنید که سابق نیز زنی داشته است صاحبقران بخندید و گفت ای دزد حالا باز بیجا
از ما چیزی دیگر بستانی تو چه گفت تو این همت از کجا آوردی که بمن چیزی بدهی یکهزار و پانصد تومان که داده تا حال
دو مرتبه بر روی من آوردی الغصه ملا بین حرفها پانصد تومان دیگر از صاحبقران گرفت بعد از آن چارتار
بدست گرفته یکفصل چنان خوانندگی کرد که زنگ از دلها بدر برد گوش مجلس شنیده و نظر آن هرگز نشنیده بود
وظرافت در دل دو هزار مرتبه تصدق شد و عزت و افتخار بر فلک سود بجانب هر یک از خواصان ملکه
نگاه میکرد و باشاره میفهمانید که ببینید چگونه کسی در قسمت ما شده ایشان نیز باشاره میگفتند که زهی طالع بلند تو بدانکه
قسمت ما و یکی از آن کنیزان که موقوف بود دل او برای خواهش دیگر دست در میان دو ران خود گذاشت که این
میسر نیست مگر با فی الحال اگر ما چه اگر نباشد چه ظرافت و دیگران مانی الضمیر او را دریافته خنده ها کردند الغصه تمام
شب شاهزاده صحبت داشت آخر میرزا توقع از ملکه خواندن جامه سه هزار تومان دیگر گرفت آخر شب رخصت خواستند
ملکه گفت شهریار امشب همین جا آرام گذشت شاهزاده فرمود امشب که میروم اما فردا شب که می آیم همین جا خواهم
بود الغصه آخر شب بجا رگاه خود آمده باستراحت مشغول شد الطاف شاه در سامان عروسی دختر مشغول بود و میران
و غیره در بارگاه صاحبقران خیمه زده بودند روز دیگر چون صاحبقران بدیوان گرد الطاف شاه بر سید که شهریار شب

کی تشریف داشتند زمرد عمل منت که درشبهای مهتاب سوار شده به صحرا میکشیم خاطر را از طرف من جمع باید داشت
... اکنون مهتر نوفی نیز همراه من میباشد همه خاموش ماندند اما اول شب صاحبقران عیش دوست باز بر اسب سوار
شده مهتر را در جلو انداخته از همان راه به باغ رفت ملکه کسی را هم در باغ گذاشته بود که چون ایشان رفتند در را
گشاد و ملکه استقبال کرده صاحبقران را هم در صحبت و عشرت زار گرفته دور باده گلرنگ در میان آوردند اما ظرافت
زنگی سخن آن شوخی نوفی را در دل داشت با خود گفت عجب شخصی بمن ... داده که مرا هرگز باز بر آورده من تا یک
خوشطبعی چنین با دیگری آرام نگیرم و آخر فکر کرده چه کرد که کنیزبچه را چیزی داد و بهر عیب و هم پنهانی بر آن راضی ساخت
که از رضای او بیرون نرود و هرچه او بگوید قبول کند بعد از آن روغنی که از مهتر همه عیار سخته آموخته یاد گرفته بود و تهیه کرده بر
چهره آن کنیزبچه که سر و روان نام داشت مالید چنانکه رنگ او مبدل گلی سیاه گردید او را مجلس نشاند بعد از آن
لباس مردانه در او پوشانید زلف از دو جانب رویش فرو گذاشته جای قائم کرد و چون شاهزاده بعد لطف بخت
میل استراحت کرد در یک حجره تخت صاحبقران گذاشتند و ملکه نیز در یک ... صاحبقران خوابید از طرف
ظرافت و نوفی در یک حجره رفتند ظرافت مهتر را بیهوشی در شراب داده گذاشت و سر و روان را آورده
نیز خوابانید و مهتر را بر ... انداخت بطوری که در لواطت میباشد بعد از آن آخر شب مکر برایشان گریه کنان نزد
صاحبقران رفت و او را بیدار کرد دشنام داد و بیداد کرد صاحبقران پرسید که ظرافت چه واقع شده گفت ای
شهریار کار لواطت در دین اسلام جایز است صاحبقران فرمود معاذ الله چه پوچ میگویی لوطی را باید سوخت
که نعوذ بالله ... گریه کرد و گفت یا صاحبقران ... آمد که مرا بکسی خیانت کرد
که او با این امر شنیع اشتغال دارد صاحبقران فرمود یعنی برادرم نوفی را میگویی گفت بلی برادرت چنین برادر که خود
دیگر را میگویم صاحبقران بسیار صلاح دوست و متقی بود از این سخن آتش غضب بر دل او مستولی شد گفت
ای ظرافت استغفار کن و این تهمت بر برادرم مبند که او نیز در صلاح و تقوا مثل من است بلکه زیاده از من
من او را از اول میشناسم ظرافت گفت شهریارا این کنیز نیز دروغ نمیگوید صاحبقران فرمود بهمه حال سالی
که چنین بود کار خود ... طمع این بلا را نیز داشته تا این صفت او را حالا از تو میشنوم لیکن باور نمیکنم
ملکه نیز حیران بود ظرافت گفت شنیده کی بود مانند دیده شما همراه من تشریف بیارید تا بچشم خود ملاحظه کنید
صاحبقران همراه او روان شد فرمود ای ظرافت اگر این سخن راست باشد بخواهم که او را بدست خود گردن بزنم
و این ننگ را از لشکر خود دور سازم و در کمال آزردگی قدم برمیداشت اما ظرافت صاحبقران را از رخنه
دروازه نشان داد که شهریار ملاحظه کند و سر و روان را گفته بود که در را از اندرون زنجیر کند چرا که
می ترسید که مبادا صاحبقران از غیرت دینی بهتر برساند منظور ظرافت همین قدر بود که حلقه چنین در گوش مهتر کشد

چنانکه

چنانکه او صفت ظرافت داده بود اما چون صاحبقران از شکاف در حجره ملاحظه کرد دید که امرد دلبری
زلف بر رو افتاده و مهتر برابر او دراز کشیده و حرکتی میکند و آنکه گشت را نیز سرود آن از آنجا میکرد
که در ظاهر چنین می نمود القصه صاحبقران که این حالت را دید از کمال قهر و غضب برخاسته بر اندام او افتاد و میخواست
در را بشکند و مهتر را بماند [illegible] ظرافت بر دست و پای صاحبقران افتاد که خود را بر خاطر
مبارک [illegible] گفت صاحبقران را در آن غضب [illegible]
اما ظرافت حقیقت حال به ملکه گفته بود که من چنین انتقام خود را از آن عیار گرفته ام ~~اما ظرافت حقیقت حال~~
~~ملکه گفته بود که من چنین انتقام خود را از آن عیار گرفته ام~~ که صاحبقران را چنین بر سر غضب دید بترسید و آنچه
را بر فرسوده بود در مجلس [illegible] ظرافت گفت ای نا رعنا عجب کاری کردی اگر صاحبقران آذینی ببرادرم
توفیق برسانید چه میکردم اما ظرافت بعد از [illegible] برخاسته سر و رو را نیز برآورد و توفیق را در حجره دیگر انداخته
در را ببست و سر و روان را بهمان لباس از نظر صاحبقران گذرانید صاحبقران از و پرسید که ای کوتی راست بگو
کیستی گفت [illegible] عیار شما [illegible] قتل کرد و مرا آورده
با من این سلوک کرده داد و گریه میکرد و این سخنان میگفت یقین صاحبقران زیاده شد و از کمال قهر دندان بر دندان
میفشرد اما وقت صبح ظرافت بسر توفیق رفته او را بیدار کرد و گفت ای مهتر اگر من ترا از کشتن نجات دهم
مرا هم در عیاری قبول داری یا نه مهتر گفت ای یا نجان من بهمه وجوه غلام تو ام کدام کشتن تو که چه خبر میدهی مرا [illegible]
بده که زنده بشوم ظرافت گفت بیا صاحبقران را سلام بکن توفیق برخاست و نزد صاحبقران آمد و سلام کرد
صاحبقران از غصه که داشت بر جبین و ناگفته سخن دست توفیق بر [illegible] و شمشیر کشید و گفت ای نابکار وای بر دودمان
گرد کار حکیم افلاطون ثانی [illegible] ترا اجازت داد که با مرشد خود [illegible] دنیا دار فرصت سازی
بعد از آنکه تو که برادر و صاحب اختیار من باشی و چنین عمل کنی دیگران باید که هر کدام دو دامن [illegible] خود
داشته باشند مهتر توفیق که این تماشا را دید حیران شد گفت یا صاحبقران خیر است خوابی دیده یا سودا به سر [illegible]
که چنین میگوئی و این چه جلوه تهمت است که بر من می بندی من کدام تقصیر [illegible] را در بغل کشیده ام که تو چنین میگوئی صاحبقران
[illegible] ای دزد نابکار آخر من بچشم خود دیده ام که تو آن امرد را در بغل گرفته خاک بر سر خود میریختی توفیق دانست
که ظرافت [illegible] را فرج کرده انتقام از من کشیده است بخندید و گفت ایها صاحبقران [illegible] با من بیا و امرد
بسر کجا معلوم شد [illegible] را ظرافت خاتون برآورده [illegible] بدام مکر درآورده [illegible]
[illegible] صاحبقران [illegible] حالا [illegible] مردم [illegible] اعتبار [illegible] من خود دیده ام ظرافت آن امرد [illegible]
طلب کن ظرافت رفت و سر و روان را آورد [illegible] ظرافت با مهتر نیز [illegible] و گفت تو مرا
بیا [illegible] چنین [illegible] معلوم [illegible] بود که او دختر است

نه لب و رنگ روی او چیز عارضی است بخندید و گفت ای مخرلی بی عقل اول بگو تا این لب را برهنه کنند اگر سبز برآید
مرا بکش و اگر دختر باشد بشارت ظرافت بدان و درین اثنا ملکه و ظرافت بر بخندید افتادند صاحبقران شرمنده
شده و توفیق را بدست خود نجات داد و بظرافت گفت ای نابکار رضا اینچه عمل بود ظرافت گفت ای شهریار از مهتر دالاکرنیم بسنید
کان چه عمل بود که بصورت منقش شده هر طبقه باز نقل داد و بعد از ان انچه کرده بود بیان نمود صاحبقران فرمود حقا که
ان لیکن عظیم توفیق نیز در دل برد از این گفت اما در ظاهر رو بجانب ظرافت کرد و گفت ای ظرافت
خانزاده گیرم که مار خو به کند ... تن بشکل مار که زهر بهر دشمن دگر مهر بهر دوست به از نیکر که تو برانگیختی
صد الی عیاری کرده ام هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست نه هر که سر بتراشد قلندری داند ظرافت گفت چرا نگوئی که
جامه انگشتر و چادر زینبی بدست آورده اگر اینها را نمی داشتی صفت عیاری تو می نمودم توفیق قسم یاد کرد که هر عیاری که
خواسته باشی با من بکن من شرط کرده ام که با تو از عیار کاری نکنم ظرافت گفت اگر چنین میگوئی ما و تو از خدمت ملکه بیرون
میرویم و هر کدام که دیگری را بسته آرد در عیاری است توفیق بخندید و گفت بگو که مرد از من به بهری حکایت من و تو خلک از به
دشنه است القصه با هم دو اهیه کمر بستند و از مذکور در میان آمد ظرافت در خلوت خود رفته لباس عیاری در بر کرده
خنجری آبدار از دو جانب استوار کرده و پیچه حمایل انداخته کمند بدست بچیده ... بوضع عیاران قایم کرده مانند برق
لامع آمده صاحبقران اسلام که صاحبقران هزار از پی نمود مهتر در دل صدقه و فدا بیان شد القصه هر دو جدا جدا بدر رفتند
اما مهتر ظرافت را همه جا می جست تا آنکه قریب تا سه روز او را دید که سر را بر مهتر بست بو میکرد مهتر از این لعنت گفت
الظرافت مگر بخواهی دست مرا بکنی به بوی این آرزو از دل بدر کن که فلک دست مرا بکنک عیاری نیز بسته است
ظرافت گفت ای مهتر چرا یاوه میگوئی بوست از کار سر بیرون میکنم تا ترا بسته میبرم یا سر ترا می برم چرا که
تو مرا خفیف و دلیل ساختی مهتر گفت به انتقام را از ذار ... گرفتی ظرافت گفت چه انتقام میخواستم ترا بکشم و نیشه
اکنون بخنجر جانستان بگو ایم و ما را روزگار تو بر آورده القصه بنوعی گفتگو کرد که مهتر را از بر سر ... بیهوشی آورده با هم بخنجر بازی
در آمد ظرافت بکفش جان با مهتر خنجر بازی کرد که از این آزرده از جان مهتر برآمد بعد از ان خنجر در غلاف کرده بجا
جلد می تار و رکه الشی داده بر زمین زده و دو عظیمی از ان جدا شد و مهتر را در گرفت چنانکه بیهوش افتاد و ظرافت
او را بست و بیان این کیفیت آنکه ظرافت کار در ساخته که آن دارو بیهوشی برکرده بود وقت آلش
خود بینه چرب بر دعنی که بیهوشی بسبب آن اثر نکند در دماغ گذاشته بود و چون مهتر از پی نیز ناواقف بود دود
در دماغ او پیچیده او را بیهوش ساخت اما راویان این دختر و غافلان سخن بر در که داد سخن در ... داده
آمد چنین روایت کرده اند که ظرافت رنگین سخن مهتر را بیان کار دو دست بست او را در گوشه آورده دست
و پای او را بکمند بسته بدرخت آویخت انگشتر و چادر و جامه از بدن او بسبب الملک که حکیم عنایت نموده بودند ظرافت
او را مضبوط بسته بهوش آورده و خنجر کشیده مانند جلاد بر سر او استاد و توفیق که خود را بآن حال دید آه از نهاد او برآمد بخود

خواست بگیرد

گفت

گفت دیوی که این نازنین نگار بر تو دست یافت قربان او شوم که طرفه محبوبه است لشکر که اکنون از دست
او جان برم آنگه گفت ای نازنین اراده شریف چیست گفت اینکه ترا بکشم و سر ترا نزد ملکه برده و این
ملک را که گسیر خود گرفتار سازم توفیق گفت ای ظرافت متنکر گشته دیرینه توام فکر زندگی من کن از کشتن من ترا
چه حاصل ظرافت گفت این سخن را بگذار به ما خوب شناسیم طرز کلام هرکس را تا ترا نکشم آرام نگیرم توفیق گفت
اینک دست مرا باز کن تا خط شاگردی به تو نوشته بدهم بعد از آن مختاری ظرافت گفت مرا عار می آید که
مثل توئی شاگرد من باشد قتل تو از همه اولیست توفیق گفت مثل من نوکر هنر و بکاری که خواهی بیافت بشنیدن خواهش
سند ظرافت گفت نامعقول ملعون حق بجانب است که گفته اند هرکه دست از جان بشوید هرچه در دل دارد
بگوید ای توفیق بیباک شرط دست از تو برمیدارم که خاتم الاسرار را بمن دهی چرا که بکار من بهتر می آید
توفیق گفت راستی اینکه من این انشاالله را همه جا همراه نمی گردانم و شب او را در صندوق گذاشته آمده ام
و الصندوق در خیمه منست ظرافت گفت دروغ میگوئی توفیق گفت من حاضرم اگر جنس من بیابی بکن ظرافت
دید که انگشتری در دست او نیست پرسید کجا است گفت گفتم که در صندوق است در خیمه گفت علاج چیست
که بدست من آید توفیق گفت اگر مرا ببری سر صندوق من برآورده بدهم ظرافت گفت اگر ترا نجات میدهم اگر در
گوله بار سپرم تو خیز باز گرد مرا بگیرانی توفیق بسیار جا سوگند خورد که دغا نکند آخر ظرافت او را در گوله بار بسته برگشت
کشید وقت شب داخل خیمه توفیق شد بعضی از نگهبانان پرسیدند که کیستی ظرافت که لباس مردانه داشت گفت من
نازکی شاگرد مهتر شده ام مردم اختلاقیه ام جعفر نام دارم مهتر یک عیاری را بسته بمن داده که برده در فلان صندوق او را
بگذارد و بیاید بروم من که فلان دیده اند بگو که خبردار باشند لیکن در وقت گذاشتن بلو کسی نه بیند نمیدانم چه منظور داشته
و نام آن دو کس را که خبردار خبر بود به از توفیق تحقیق کرده بود دیروز که نام خود را شنیدند دانستند راست میگوید
پرسید مهتر کجا است گفت همراه صاحبقران است و این عیار را اخلاق شاه است برای دزدیدن صاحبقران آمده
بود جعفر نام دارد من نخست شاگرد او بودم حالا مسلمان شده ام و شاگردی مهتر را اختیار کرده ام مهتر این صندوق
نشان داده و کلید را نیز نشانی داده فیروز همه را باور کرده او را گذاشتند و توفیق نیز چون قسم خورده
بود و اندیشه نیز با خود داشت دم نزد ظرافت او را در خیمه آورده در خیمه را بست بعد از آن گره از پشته
وا کرده بهتر گفت اکنون زود باش و کلید را بمن نشان ده تا انگشتر را برآرم و ترا نیز آزاد کنم که این انگشتر
نشان غایبه برای من است توفیق شده دیگر چاره نیافته گفت من از تو این توقع را نداشتم هرچند قسم خورده بودم هر که
خواهی بخودیم دست از این انگشتر بردار که بخشش بزرگانست ظرافت گفت باز این سخن ها را مبادا بگو
همین ساعت بخنجر ترا هلاک کنم کور از من آشکار را شود تا مرا بکشند پروائی ندارم توفیق گفت الهی لب من بست
مرا بکشا تا صندوق را بگشایم ظرافت گفت کلید را بمن بده تا بگشایم توفیق ناچار شده کلید بار انگشت

دادند چرا که بهمت کلید آن قفل گشوده میشد ظرافت بیک روز قفل مشغول شد پشت او در آن حال طرف توفیق
بود و از قضا و قدر غافل اما توفیق را در آن وقت حقتعالی توفیق داد که در آن اثنا وکیل توالی کرده نزدیک
صندوق آمد و با پیمای بسته خود متواری ساخته آهسته از پشت سر ظرافت در گردن او انداخته توالی کرد که او
به پشت افتاد و توفیق در آن حالت نیز جسته آن قفل را که خود را بر سینه او گرفت و رو بروی او گذاشته گفت
اکنون اگر خیریت خود میخواهی کمند را ببر و دست مرا خلاص کن والا چنانچه بودند آن بگیرم که لطف خدا رفیق [illegible]
من است ... و مستوی ظرافت ناچاری دست او را خلاص کرد و توفیق بعد از آن او را از جیب ناتی سر در خواند و
بیهوش کرده در چادر بسته بیرون آمد و از این تماشا را دیده چو از آن شد گفت یا استاد این جهت که صغیر شکل
تازه شما چنین گفته اند در آن خیمه رفت و اکنون ایشان را می بینم مگر شما بودید که اول به الفورت بودید آخر بصورت
اصلی خود دیدید توفیق گفت الغرض تدبیر بود و بلائی ولی بخیر گذشت خاموش باش که بر تو نیز ظاهر شود اما توفیق
گوله بار ظرافت را بر دوش کشیده روان شد وقت رفتن بفیروز گفت که سر وا ماران خواهی گفت که خاطر از طرف
صاحبقران جمع دارند که خالد الشهریار چنین است که تنها و تنها لشکار میرود و در وزیر نیّات این را گفته بدر رفت
اما از این جانب صاحبقران و ملکه با هم صحبت میداشتند و در انتظار توفیق و ظرافت بودند ملکه گفت الشهریار تمام روز
و انتظار شب گذشت هنوز نرسیدند معلوم نیست در کجا ماندند صاحبقران فرمود هم اکنون توفیق ظرافت را البته بیاورد
ملکه گفت الصاحبقران اگر توفیق چنانچه شرط کرده با جامه و انگشتر کار نکند ظرافت هم پای که از عیاری انداخته
نخواهد آورد و شاگرد رشید هنرمند اوست و هنر مذکور در تربیت او خیلی سعی کرده و درین گفتگو بودند که هنر
مندان نامدار هنر توفیق عیار گوله بار ظرافت را بر دوش گرفته در رسید و دعا و ثنای صاحبقرانی بجا آورد
اما در زمان مغرب القدر تعریف ظرافت کرده چه نداشت که بگشود و ظرافت بیرون آمد ملکه از رده بود
ظرافت گفت ایملکه خوبان چرا آزرده از توفیق هستم داد بپرس که من در عیاری از طرف خود کوتاهی نکرده
آم اگر بجای او دشمن می بود البته که او را میکشتم لیکن طمع انگشتر مرا در دام گرفتار انداخت صاحبقران
الغرض خواص جامه و چادر و انگشتر بکار انجام است که در گرفتاری هنر غایب میشود و ظرافت گفت کاش من
ازین ماجرا مطلع میبودم که او را بسته بخدمت می آوردم صاحبقران فرمود الغرض او هم الطاف از دست نداد
تعریف مزاجش میکن چنانکه بایست کرده لیکن حقتعالی مردان مرد را بر زنان زبر دست آفریده و باین سبب او را بهر قسم بر تو
غالب کرداند و مضمون آیه وافی هدایه الرجال قوامون علی النساء بعضهم علی بعض بگوش ایشان رسانید ملکه گفت
عیاری هر دو ظاهر شد الغرض ظرافت و بادله بلست ارزانی شد هر دو را خیست در جهان ثانی حفظ ایزد ترین جان
ساز کاری بود میان نما توفیق و ظرافت نیز چند بیتی در دعای و ثنا و جمعیت والفت ملکه و شاهزاده بیان
کردند بعد از آن تمام شب در عیش و طرب و دیدن رقص و شنیدن نغمات و لگن گذرانیدند هنر توفیق نیز ام

شب خوانندگی کرد و ظرافت ساز نواخت مجلس از سرنو رونق گرفت صاحبقران و ملکه توفیق و ظرافت انعام
بخشیدند توفیق: حضرت ظرافت را نیز خود منصرف شد گفت حال زن تعلق بشوهر دارد و القصه ترتیب بیع صاحبقران
از ملکه مرخص شده با توفیق متوجه لشکرگاه شده آمد و داخل بارگاه معلا گردید و بعد از نماز بخواب استراحت مشغول
گردید و آخر روز بیدار شده دیوان فرمود الطاق شاه و طغان خان نوجوان و مهران تخت خان و اسفلار خان و ملک
سرفراز وزیر و ملک ظریف ابن ملک سرفراز و جمهور الطاقی و وصیور الطاقی و دبیر الطاقی و الغار خان و قطار
خان مهراقی و جمعی دیگر از دلاوران رسیده سلام کرده جابجای خود قرار گرفتند الطاق شاه پرسید یا صاحبقران دو روز
کجا تشریف داشتند فرمود از همین جوانب جانب شده ماندم و بگوشت شکار اوقات گذرانیدم و وضع من از قدیم چنین
است بعد از آن ملک سرفراز وزیر عرض کرد که ایشان هر پایه سامان کتخدائی همه موجود و مهیاست و اختیار ساعت بدست
صاحبقران اولی توفیق گفت دیگر در کار دیگر حاجت هیچ استمزاج نیست القصه ساعت نیک بتقسیم منجم مقرر شده وشش روز در سرانجام
بودند ملکه را نیز از باغ بخانه طلبیدند آئین بندی که در کتخدائی طاقان شده بود جزئی بران افزودند تا مدتها مردم شهر
لشکر مهمان الطاق شاه بودند و عجب جشنی آراسته گردید که دیده فلک پیر مثل و نظیر آن را بر ان بخاطر ندارد شب عالم
روشنائی شده دلها از دیدها بر نور تر بودند تا آنکه شب عقد رسید یکی از مردم عربستان در ان شهر بود که از علم
دینی او را نصیبی بود عبدالباری نام داشت صاحبقران او را قاضی شهر الفیه و مراقبه کرده بود برای عقد خواندن
حاضر نشسته بود که یکمرتبه ملای داغ عبادت در پیشانی عصای در دست گرفته بوضع عربان لباس پوشیده
کتابی در بغل حاضر شده و با آواز بلند سلام داد و گفت ایها صاحبقران العرب و العجم فرزند مرا دنبر است که عقد
زان بخواند عبدالباری از جا درآمد و گفت اخوند اینقدر طمع مکن دنیست صاحبقران مرا قاضی کرده و عقد این شهریار
خواندن حق منست این ملای تازه گفت ترا از علم چه بهره که چنین میگوئی می ترسم عقد را غلط بخوانی و آخر در میان
قاضی و ملا مباحثه شد ملا غالب آمد قاضی شرمنده شد اما صاحبقران چون متوجه شد معلوم کرد که این کار رمتر توفیق است
ملا را پیش طلبید در گوش او گفت اید رند مکار ظاهر طمعت بگو رد مگذار و دسته غارتی بدست قاضی اید توفیق
گفت به قاضی گفت اکنون ما و شما عقد را صحیح بخوانند و هرچه بیاید نصف بمن بدهید چراکه حکم شاگرد من دارید یا من
بخوانم نصف بشما میدهم چراکه توفیق حریف شماست قاضی قبول کرد و گفت بهتر است که شما بخوانید القصه توفیق عقد را
خواند و آنچه یافت نصف بقاضی داد و باقی را خود گرفت بصورت اصلی آمد قاضی عقد ظرافت را با مهر خواند
هر دو بحرم رفته خلوت کردند و کام دل از محبوبان خود گرفتند شاهزاده فرخ نژاد از وسیعتی هم خواهد رسید
دیگر ... را از ظرافت پیدا می شود اما آخر شب بعد از حصول مطلب چشم شاهزاده گرم شد و بخواب رفت
و صاحبقران عالی مقدار ملکه خورشید لقا را در عالم واقعه و مکالمه آن ماه برج شرف با صاحبقران و ...

برخاستن صاحبقران از بستر خواب و رسیدن پهلوانان افغان و شاد شدن بهرام ایلچی کری و رفتن الطاف شاه و صاحبقران
گیتی ستان اما گلدسته بندان گلستان معانی و جوهریان جواهر نکته دانی چنین روایت کرده‌اند که چون صاحبقران
عالی نسب بعد از حصول مطلب از آن ماه شکرلب بخواب استراحت رفت در عالم واقعه دید که باغی است در
کمال زیبائی که طعنه بر جنت میزند و رنگینی گلها برین میزند و آن مشهر یار سیر گلشان در آن باغ میرود تا رسید بگلبندی که حوض
در پیش دارد صاحبقران بر آن حوض نشست ناگاه تختی از هوا پیدا شد و نازنینی بر آن تخت نشسته که تمام باغ از حسن
او روشن شده صاحبقران چون نیک نظر کرد محبوبه خود ملکه خورشید نگار را دید از خوشی خدا الست چلند حرب
و تعظیم بجا آورد و گفت ای ملکه اینجا باغ است و تو چگونه در اینجا رسیدی هیچ یاد منی میکنی ملکه از او نرنجید که ترا
و بیدادم نه روز آرام دارم نه شب خواب از چشم بی‌خواب نامد در دنیا که مژگان به نشتر نگار دستی برد
ملکه گفت اینها هزار دو بیرون است در دنیا میگوئی بحوسته روز از ماه بسیر ملک مشغول و شبانه با نازنینان ناز و نیاز
بعشرت و عشرت و میگوئی در یاد تو . . میکند مرا ایم از من بپرس که در فراق تو چه حال دارم و بر من چه میگذرد
و صاحبقران فرمود ای ملکه انصاف حق بجانب تست لیکن من درین باب تقصیری ندارم مردم بزور دختران خود را
بگردن من می‌بندند و مرا گرفتار می‌کنند لیکن بخدا قسم که دل من از محبت تو چنان پر است که گنجایش یکسر مو محبت
دیگری نیست ازین که خدا آنجا میخواند که یاد تو از دل بیرون رفت نگشته یار سر کوی وفا بعد از مرگ که
شوم خاک همان دست بدامان توام اگر هزار چو کشی سنانه نه پیچم ز وفا سینه چاک ستم زلف پریشان توام
ملکه گفت بهر حال احوال دل ما بر خدا ظاهر است ساعتی چند درین گفتگو باهم صحبت داشتند که ناگاه تخت ملکه
باز از زمین بهوا گرفت و بدر رفت صاحبقران از هول آن واقعه بیدار شد هیچ ندید دلبود و با چشم گریان و سینه بریان
داغ فراق خورشید نگار بحمام رفت در حمام آن قدر آب گرم از چشم او جاری شد که عرق آن قدر نکرد بعد از آن از
کمال ملال بیرون آمد مهتر توفیق حاضر بود چرا که او نیز بحمام رفته بود و صاحبقران را بعجب احوال دید که رنگ
بچکان زمیان متغیر شد پیش آمد گفت نصیحت ... راحت شوم که اینچه حالتست که مشاهده میکنم معلوم شد با مردمی کاری
پیش رفت اگر چنین است با من بگو دوای برای تو تیار سازم صاحبقران فرمود ای دزد چه میگوئی مرا دردیست
اندر دل اگر گویم زبان سوزد و گر در دل نهان دارم مترسم استخوان سوزد مهتر توفیق گفت فدایت شوم که عشق
درد بدترین دردهاست بعضی مردم از خیالات خود داشته‌اند از اهل درد شنیده‌ام که نیست درد دگر چو ضعف
باد محل زفاف بر و اماده صاحبقران زهرخنده کرد فرمود چه پوچ میگوئی نگار دل با آمد بخوابم که از درد فراقش در
عذابم توفیق گفت مگر چرا خواب دیده بودید که او بر بستر خواب آمد صاحبقران فرمود ای توفیق ظرافت را بگذار
و احوال مرا گوش دار توفیق گفت اگر اراده ساختن چنین بود چرا بستر نفرمودی که من مرتکب آن شدم

وحالا

و حالا که ظرافت زن من شده چگونه او را بگذارم تا اینجا ازین قبیل سخنان گفت که صاحبقران بی اختیار خندید توفیق
تصدیق شده و گفت شعر یار منظور ملازم همین بود که شما را خندان کنم اکنون بفرما که چه غم داری که هیچ غم مباد اما صاحبقران
احوال عاشقی خود تا حال به هیچکس نگفته بود حتی مهتر نسیم جز غم داشت امروز در جامه کن حمام خلوت کرده و از ابتدا تا انتها
احوال عاشقی خود بر ملکه خورشید نگار و طریق دیدن در آخر عروسی روشن جمال که بسته در فراق او سوختن تا اینکه
امشب با بوضع او را بخواب دیدم که نمک بر داغ جگرم گذاشته رفت اکنون ازین درد نالانم و از شیوع کرده ان بخواهم
که تا کار من دلفگار در عشق آن گلعذار بکجا خواهد کشید و آیا من بوصال او خواهم رسید یا نه و او هم مرا دوست میدارد یا نه
توفیق گفت آزین برتو شرط مقتبازی همین است که دعوی عشق خورشید نگار کنی و سر دیگین را در بغل کری اگر او با تو محبت

ورزد عجب سعادت باشد و نتیجه خواب بر عکس میباشد او در واقعه با تو محبت

کرد در ظاهر میدانم با تو دشمن خواهد بود صاحبقران فرمود ای برادر دست ازین سخنها بر دار و فکری با حوال من کن
که بیم هلاکست توفیق گفت من چه فکر میتوانم کرد مگر بدیدن خورشید نگار روم که او را تو عقد کرده بده ام انگشتر را در چنین جا ها نمود
آمد و الا غایب نشود او را نزد تو میآورم صاحبقران میفرمود من لی میگویم که او را تو با طول الی نزد من بیار ملکه حکم من است
کنه تا توانی بیاری انگشتر کاری مکن که جان عزیزت رود دید که آن جان تو در معرض خطر باشد الوقت که انگشتر
گردد اندازه نامی نشوی مضایقه ندارد توفیق گفت بس چگونه که بمن کار خود فرمودی چه فکر کنم صاحبقران فرمود تقدیر
مکن که جز غم انگشتر دولت من بر سان احوال ابتحانست بوریای ولی و سلطان رکن الدین نقل کنی و ملکه روشن
جمال دختر فرار خاتون زوجه بوریای ولی را دعای من برسانی و التماس السلی دعی دملکه روشن جمال هم اینکه
خبر بیاری که چه آورد دوردیر بعضی هر قسم که توانی خود را اندرون محل سلطان برسان و احوال ملکه خورشید نگار
را معلوم کنی که در چه کار است معلوم کن که او توجهی بحال من دارد یا همین طور در فراق او میسوزم و او را خرمیت دیگر
حکمت لقمان چه آموزم که تو خود جمیع مراتب را بهتر میدانی هر چه مناسب دانی بکن توفیق گفت عجب کاری
بمن فرمودند بسلیقه فرساقی ندارم معاف کنید که این کار از من نیاید صاحبقران فرمود خوش طبعی موقوف
بحال متهم باید کرد توفیق گفت بفضل الهی دنده رستی و لب نمام زنب زنگ زلعل داشتی این احوال داری اگر
بفرمائی رفته همین را بگویم صاحبقران سر دو ع بکار برد و گفت الظالم من سر دیگین را عاشق شده دیگر رفته ام ملکه دعائی
می شنید تقدیر را من حکیم و تو بیش آزار دل من مکن جهان ازیست که توفیق براه در رحم آمد زمین خدمت ببوسید و نگاه بپا
جابوتی خود کرد در کرفتی صاحبقران مطلب او را فهمید و هزار تومان قبول کرد توفیق گفت ماری میبردم انچه از دست
من برآید تقصیر نخواهم کرد و صاحبقران بعد از ان خلعت بپوشید و در بارگاه آمد بر جای صاحبقرانی قرار گرفت توفیق
تواختند اطاقی شاه و غیره آمده مجرا کردند جا بجای خود قرار گرفتند و مهتر منهران تا گرفته بوقت مرخص شده اندرون
حرم آمده از ملکه دلارا هفت نیز رخصت حاصل کرد ظرافت گفت با این بدوی از ماسبزی گفت توفیق بنده درست

ست امیدوارم که حمل گرفته باشی ظرافت ~~کفت ابتی دورتی اونه~~ برشتی خجل شد و توبیخ جوهری باد داده
روان شد تا به آستان او برسم آنا محل ظهیر صاحبقران ارادهٔ بر خاستن داشت که سعدی الطاقی درگه
سالار آمده عرض کرد که الصاحبقران عالیمقدار شخصی از مردم اخلاقیه آمده بار میطلبد فرمود بیاید آمد الطاق
شاه بچه رسید که این کتابت را که فرستاده عرض کرد که ایشان بار علام ازمیش کوه زاد گفت باز گشیرزاد گفت
باز دمی آیم و این هر دو پهلوان از جنس اخلاق شاه برسم ایلچی نزد شما می‌آید صاحبقران فرمود که کتابت
بخوانید دید خواندند که چه نوشته کشا و بدنوشته بود که بعد از ستایش خداوند منات اکبر بزرگ از طرف پهلوان
جهان کوه زاد گفت باز و جهان پهلوان شیرزاد گفت باز و برای مالک الطاق شاه واضح ولایح باد
که ما پهلوانان را است و شاهان اخلاق شاه مالک شوکت برسم ایلچیگری نزد شما فرستاده و دو نامه نوشته یکی
بشما و یکی بآن نوجوان که نام او در بن سر زمین قدم گذاشته دعوی صاحبقرانی دارد ما این کتابت را بشیر فرستادیم
که نامه شاه شاهان را باید چند فرسخ استقبال کرده بگیرید و سامان ضیافت ما را مهیا سازید از هر جا طایفه رقاصان
باشد طلب کنید که چند روزی مهمان شما خواهیم بود والسلام صاحبقران که این نامه را شنید مانند طومار در هم پیچید فرمود
که بیا زمانی نوشته اند بآن بیاد گفت هر که معلوم شد و چیزی انعام بهم باو عطا نموده مرخص کردانید بیاده
در کمال بیدماغی داخل لشکر کوه زاد و شیرزاد که صاحب معفا دهزار سوار بود و منزل شده احوال را بیان کرد و گفت الطاق
شاه که هرگز این سلوک نمیکرد او را جه حد آن که با فرستاده شما چنین سلوک کند لیکن هر چه کرد آن نوجوان کرد که دعوی
صاحبقرانی دارد کوه زاد گفت او را چگونه دیدی گفت در حسن و جمال که او را مانند بدر کامل یافتم و زور و قوت
او را که نمیدانم چه مقدار است اما قد و قامت او را که دیدم میدانم است بر هر طفل بجساله مردم اخلاقیه برابر او قد داشته
باشد کوه زاد تعاد تا قهقهه زد و گفت ای برادر شیرزاد شنیده بودیم که در آخرین زمانه مردم کوچک پیدا خواهند
معلوم شد آن زمانه نزدیک رسید که این کوچک دعوی صاحبقرانی دارد شیرزاد گفت ای برادر راست گفتی اما اگر
این جوان با آن قد کوتاه بر ما غالب آید جوان بانشاط کوه زاد گفت این هرگز نشود مگر اینکه او جادوگر باشد شیرزاد گفت
او جادوگر که هست چرا که جادوان را کشته در الطاقیه را پاک کرد شیر جادوان را مسخر ساخت پس اگر بر من
غالب آمد الوقت گویم چرا که او را جز نزدیم و آم کوه زاد گفت اخلاق شاه وقت رخصت بما هم گفته است
که شما را برای همین به بهانه ایلچیگری میفرستم که اگر توانید آنجوان را بسته بیارید القصه ایشان از این سلوک که با پیاده
ایشان کرده بودند در کمال غضب روان شدند معفا و هزار سوار همراه ایشان بودند اما بعد از رفتن آن پیاده
صاحبقران از مالک الطاق پرسید که اخلاقیه چگونه و اخلاق شاه چطور پادشاه است عرض کرد که ایشان پادشاه بزرگ
و آنکاه باشند که این سر زمین را قصبات میکویند هفت شهر دارد و سلاطین آنجا را سلاطین قاف می‌نامند صاحبقران

شاه وصاحب قران اسلام کرد و کتابتی بدست الطاق شاه داد الطاق

خواجه جاسم پیر و جادوان را نمی گشت کوه زاد گفت پس بخاطر توجه برسد شیرزاد گفت اگر او

زمود که قاف کوه قاف ... اسفند دادم این قاف بچه معنی عرض کرد این قاف با معنی که در آخر اسم هر پادشاه
حرف قاف می‌آید چنانکه الطاق شاه و عراق و اخلاق و الطاق و ارماق و اعراق و افاق شاه و این گونه
القاب سلاطین این هفت شهر است و از همه بزرگتر افاق شاه است که دارالملک او افاقیه نام دارد و همه
باو خراج میدهند با نیلوفری که من باخلاق شاه منسوبستم و اخلاق خرج خود را هر ان از ده بالطاق شاه منسوب شد
همین دستور او بارماق ۳ با عراق و اعراق با افاق شاه میگذارند و اکنون این اخلاق شاه صاحب صد و پنجاه — وارماق
هزار سوار است زرین چتر لقب دارد و دیگران علی قدر المراتب از و زیاد و دانند و یک شهر از این هفت شهر را
ها و دان داشتند که شهر با مسخر کرده صاحبقران زمود پس که دو شهر را از ملک هفتان مسخر کرده ایم پنج شهر
~~[illegible]~~ دیگر باقیست باید دید خدا چه خواسته از دیوان برخاست در خلوت رفته گفت آه دریغ صد هزار دریغ
که من در چه خیال بودم فلک در چه خیال که من میخواستم که متوجه عربستان شوم و کار وصال ملکه خورشید نگار که اکنون اب
هرنازه [illegible] حالا باید دید ایلچیان چه پیغام آورده اند ایشان را مهمل گذاشته چگونه بروم این اندیشه که در دل
زار بگریست و پیوسته با نیفرات شعر کلیم مترنم میگشت ... قرار می برد از دلم آه و زاری ما ... بایقرار اگر ماند قرار
ما را باید دریغ که بخواب آمدن انام طرفه نمکی بر جراحت من ریخته رشته زندگانی مرا در [illegible] سینه [illegible]
بوصال محبوب [illegible] القصه بقیه امروز آن صاحبقران عالی نسب از خلوت بیرون نیامد بر مسند صاحبقرانی قرار گرفت
اما گودرز اد و شیرزاد کوچ کرده منزل بمنزل قطع مسافت کرده نزدیک شهر الطاقیه رسیده بودند و آمدند انتظار دا
که کسی باستقبال ایشان خواهد آمد ... نیامد گودرز اد گفت ای برادر الطاق شاه طرفه سلوکی
با ما کرد کسی باستقبال ما نفرستاد شیرزاد گفت ای برادر تو گستاخی نامناسب باو نوشتی که هرجا خوانده
در تاختی ... برای مالطلب [illegible] ~~[illegible]~~ گودرز اد گفت
الطاق شاه بیچاره ... این جرئت معلوم هرچه کرد ... داد که دعوی صاحبقرانی دارد شیرزاد گفت
بهر حال او را باید دید که چگونه تو جواب ... که آن قدر ... این جرئت و غیرت دارد و ایشان ناچار
شده سوار شدند خبر بصاحبقران رسید که آن هر دو پهلوان می‌آیند زمود تا ... بارگاه را آراستند
ایشان هر دو درآمدند و خواستند داخل شوند سعدی در ... ایشان را مانع شد که صبر کنید تا رفته عرض کنم گودرز اد
گفت من میروم شیرزاد او را منع کرد اما صاحبقران ایشان را بار داد داخل بارگاه شده و تعظیم شایسته اکبر
سلام دادند جواب شنیدند اما صاحبقران نیز دل ... دید جا نمودند نشستند ایشان نیز صاحبقران را محبوب
مجسم دیدند مانند ... سراپا چو ... جام شراب در کف ... آوردند چون بدماغ ایلچیان رسید
گودرز اد ... بالطاق شاه آورده ... گفت ایلچیان نامه ... سلاطین اولی العزم را چنین عزت میکنند

که ترک ادب باز ایلچیان مثل ما و لا در ان باشند الطاق خاموش ماند اما شاهزاده طاقتاق نوجوان سر برآورد و گفت
ای کوهزاد اگر با دست شما داخل اولی العزم صاحب شوید و ما هم از کسی باک نداریم چه شده از شکوه چند سوار و
پیاده بیشتر دارید شما را چه مناسب بود که چنین کتابت نامعقول از طرف خود ما بنویسید عزت خود را خود برباد دهید
باز کنار در ما بر ما لازم میگیرید کوهزاد بجانب طاقتاق دید و گفت ای پسر هنوز بوی شیر از دهن تو می آید ترا لازم نیست
که با پهلوانان نامدار در مجلس سخن گوئی شنیدم در این نامه گفته است با چند روزی از حرم برنیائی طاقتاق گفت
ای کبر گوید مرد در نامه آورده ای برای پوچ گوئی آمده کوهزاد در این سخن برآمد و گفت ای نابرخوردار خاموش
باش والا با این شمشیر هر کس ترا در ماتم تو نشانم طاقتاق نیز دست به تیغ انداز کرد و گفت ای نابکار بکاری
که آمده مشغول شو والا این تیغ بر فرقت زنم که از میان دو ران تو بگذرانم کوهزاد شمشیر انداخت طاقتاق
سپر بر سر کشید شمشیر بر قبه سپر آمد لغزید و بر ران طاقتاق رسید مجروح شد لیکن طاقتاق تاب نیاورد و با حالت
چنان تیغ زد که خود و دو ملغه را بریده چهار انگشت در کاسه سرش جا گرفت اما مردم اسلام بحمایت طاقتاق
خواستند از جا درآیند و ایلچیان را از پا درآرند شهرزاد نیز دست به تیغ کرد و مستعد شد و بود که صاحبقران نهیب
داد و مردم خود را منع کرد همه جابجا ایستادند صاحبقران رو به شهرزاد کرد و گفت اول تقصیر از جانب شما
بود که این نوع کتابت نوشتید بعد از آنکه داخل مجلس شدید برادرت آن بی امتنائی کرد که با طاقتاق چنین چنان گفت
بهر حال گذشته گذشت اکنون بگو که چه مهم آمده ای شهرزاد را از وضع کلام صاحبقران بسیار خوش آمد و محبت
آن شهریار در دل جا داد او برخاسته با داب تمام بعرض رسانید که شهریار ما را ملک اقلان شاه زرین
چتر که پادشاه صد هزار سوار و پهلوانان نامدار است با تیلک سرم ایلچیگری فرستاده و دو نامه نوشته یکی بجناب عالی
و یکی به الطاق شاه ارسال کرده نامه جناب عالی را من دارم و نامه ملک الطاق را برادرم کوهزاد دارد صاحبقران گفت
مثل شما پهلوانان را ایلچی کردن و با هفتاد هزار سوار فرستادن خالی از اسرار نباشد شهرزاد تحفت باز و تبسم کرد و گفت
شهریار نامه را که مطالعه کنند ظاهر خواهد شد صاحبقران فرمود تا نامه را آورد و بعد از آن نامه ها را گشودند در نامه
الطاق شاه نوشته بود که بعد از ستایش مناجات اکبر جنت بزرگ که خداوند اعظم است بر ملک الطاق شاه ظاهر باد
که مسموع شد جوانی در ملک شما بهم رسیده جادوان را کشته ملک میراثیه را مسخر کرده دعوی صاحبقرانی دارد و از این
قبل صاحبقرانان را ما بسیار دیده ایم البته یا خود جادوگر است و از جادوگر نسبت با جادوی دیگر آشنا است
که با عانت او جادوان را کشته از کشتن جادوان صاحبقران نمی شود اولی آنکه بمجرد وصول این نامه خراج هفت ساله
شاه قهستان با هدایای که برای ما مقرر است روانه درگاه سازی و الخواهر اسیر همراه کنی که میخواهم او را ببینیم
و از دین اسلام برگردی دین سابق اختیار کنی والا هر چه بینی از خود بینی و اگر کشته شوی بخاطرت نرسد نامه که گ

بان جوان

بابت جواب نوشته ام باید آن جوان بر ان نامه عمل نماید تا مثل تو اطاعت او اختیار کنم و اگر نه این باشد
آن بهرانکه خاک الطاقیه با خلاقیه خواهد آمد والسلام بعد از ان نامه صاحبقران کشید نوشته بود که ای نوجوان
کم قوت بسیار گمان وای فریب ملک فرنگستان وای کوتاه قامت بلند دعوی وای باعث هلاک ملک الطاق
با پسر و با برادران آگاه باش که آنچه تو کرده بر ما معلوم است عزیز من بگیر و قتل چند جادوگر نابکار دعوی صاحبقرانی نخوان
کرد از این دعوا درگذر و نزد من آئی تا سپه سالار خود کنم و از دشت قبستان آنان ... منصبی برای تو بستانم و اگر
دعوی خود را اگر داشته باشی چهار شرط دارم که از عهده آن برآئی تا بفهمم ترا اطاعت کنم و بدین تو درآیم شرط
اول آنکه با پهلوانان من که چهار ... ایلچیگری نزد تو فرستاده ام تلاش کنی اگر بر ایشان غالب گشتی توقع از تو ما راست
شرط دوم آنکه اگر فی الواقع صاحبقرانی باید که از راه برعجایب خود را با خلاقیه برسانی که در ان دشت تا حال
هر که رفته هرگز برنگشته لیکن منجمان ما را خبر داده که کسی که صاحبقران باشد او از این خطر سرا با ... احوال او معلوم میت
سالم برآید پس ای نوجوان که ادعای صاحبقرانی را اگر کرده ... به بند و داخل آن برعجایب شو اگر تو صحیح و سالم کفن
از ان برعجایب برآئی درصحه اعتقاد ما را بجانب خود درست گردانی شرط سوم آنکه ما بین اخلاقیه و خاقیه
دشتی است که از ان دشت در هفت روز با خاقیه توان رسید لیکن از چند سال جوانی در ان دشت بهم رسیده
که صد هزار کس حریف او نیست شکل نهنگ و نقش اژدها دارد و هفتصد ذراع قامت اوست از ان جمله چهارصد
گز دم اوست اگر در هیبت کس را یابد بدم در میکشد و اگر لشکری بر سرش رود که او را علاج کنند آن بلا ...
تو کی کرده سر خود را در زمین غرق میکند بعد رصد گز در زمین فرو میرود و دم را مانند منار علم میسازد و مانند نیزه
بیکار داند و دیگر اگر کوه باشد از هم میپاشد تا بفیل و کرگدن و آدم چه رسد معدا گلوله توپ و تفنگ بر وکارگر نیست
گرز و شمشیر که معلوم و شرط چهارم بعد از آنکه من بخدمت تو خواهم رسید عرض خواهم کرد و اگر این شرطها را ... بجا آوری
اگر ... رود که با الطاق شاد خواهم فهمید و اگر تو خواسته باشی که بزور پهلوانی فقط بر ما غالب شوی در اطاعت خواهی
امکان ندارد چرا که اتفاق میشود که فوج قلیل بر کثیر غالب شود ما این غلبه را قبول نداریم و هر نقد بر یکه بر ما غالب آئی
دین بدست تو گرفتار شوم اگر مرا دزد و دزد سازی دین ترا بر دل ادای این شرط قبول نکنم والسلام صاحبقران
از استماع این مضامین بسیار در عجب تفکر فرو برد با خود گفت آزین کیدی خوب نکری کرده که مرا هزار مرحله از منزل جانان
دوراند اختند و این چنین شرطها در میان آورده باز بتائید الهی یکایک دل او قوی شد و گواهی داد که البته این کارها را
خواهی کرد انشاء الله تعالی بمقابله اهل شجاعت کامل اول رنگ صاحبقران تیغ را بهم رسانید و از تائید الهی مانند یاقوت
از دهشت شعله سر برآورده و ... دانسته الله تعالی آنچه نوشته بجا می آورم و بجز یقین بر در و کار هفت با دشت را جاییه
دین مبین و اطاعت خود در می آرم ای شیرزاد و لله اگر تو ان برادر رسته کرد نزاد ... است بعد از جان شدن

او را هر دو تلاش میکنیم به بینیم حقتعالی چه خواسته بعد از آن قدم در بر عجایب میگذاریم از این سخن خوش آمد شیرزاد و کوه‌زاد
و الطاق‌شاه و غیره به در رفتند مانند صورت دیوار حیران بودند شیرزاد گفت ای جوان آفرین هزار آفرین بر همت تو باد
بر روی بازوی بالفعل که قبول کردی صاحبقران بخندید و گفت ای کوه‌زاد مردان دروغ نگویند فی الواقع اگر حضرت باری تعالی
مرا صاحبقران آفرید همه کارهای مرا خواهد برآورد و جمیع مشکلات مرا آسان خواهد کرد شیرزاد میخواست تصدق شود القصه
برای هر دو پهلوان میدان تعیین کردند و زخم کوه‌زاد را علاج میکردند تا در اندک زمانی شفا یافت غسل کرد چندی دیگر
صبر کردند تا قوت نیز او را حاصل گشت قرار دادند که زور آزمایی کنند القصه بیرون شهر دو سوار شده رفتند و یکطرف
معرکه کشتی نیز تیار کردند تمام مردم برای تماشا رفته بودند اول بار روز در میان کوه‌زاد و صاحبقران جنگ اسلحه شد
صاحبقران نیز از دستش بدر کرد شمشیر او را از دست انداخت تا هنگام سرمو داد او را روکرد کمند او را پاره پاره
ساخت بجنگ زورآزمد صاحبقران بتائید ربانی و توفیق سبحانی او را از صدر زین برکند و بر سر دست علم کرد و بر زمین
زد کوه‌زاد برخاسته گفت ای شاهزاده خداوند منات اگر ترا صاحب این قوت آفرید و حیف که تو قدر او را
نشناخته خدای نادیده را سجده میکنی صاحبقران به تبسم جانب او دید و گفت حقا که سخن عاقلانه گفتی در لطف من
کم از طفل نیستی کوه‌زاد خفیف شد مردم خندیدند روز دیگر باشیرزاد تلاش کرده او را نیز بر زمین زد بعد از آن هر دو
را ابن طلبیده دست در کمربند هر دو کرده برداشت و از خلایق بر عمارت شیرزاد رو بجانب فوج خود کرده گفت
ای مردم خلاقیه و قبستان بدانید و آگاه باشید که من دین ابراهیم را برگزیدم و حلقه غلامی او را در گوش دل کشیدم هر که
با من اطاعت صاحبقران کند خوش باشد و برجسته علم صاحبقرانی بدست آورده به استاد و گفت هر که رفاقت مرا
خواسته باشد در سایه این علم دولت رقم بیاید سی هزار کس از مردم خلاقیه جدا شده در سایه آن علم آمدند شیرزاد
نزد صاحبقران آمده طلب ارشاد دین اسلام نمود صاحبقران کلمه طیبه با و تلقین نمود شیرزاد با سی هزار کس بدایره اسلام
و اطاعت صاحبقران عالیمقام درآمد از صدق مسلمان شد صاحبقران خرم گردید و محبت او را در دل جا داد
منصب علمداری بنام او مقرر نمود کوه‌زاد در ریشه رو بصاحبقران کرده گفت وقتیکه شما بدولت از بر عجایب صحیح
و سالم خواهید برآمد من نیز ملازمت خواهم کرد این را گفته باشیرزاد سخنی ناگفته با چهل هزار کس بجانب قوم خود کوچ کرده بدر
رفت اما صاحبقران بدولت و اقبال مراجعت کرده داخل شهر شد مجلس بر روی شیرزاد برپا است احوال بر عجایب
پرسید الطاق‌شاه و شیرزاد عرض کردند که این شهر بر عجایب دشت است بطرف چپ در راه او از میان دره و کوه است
یک آن دشت ازینجا سه منزل است و دیگر یک منزلی خلاقیه است دو درخت چنار یمین و یسار آن در
هر طرف واقع است و دو کلاغ دشتی بر سر دو چنار نشسته قصد کنند آن دره را بزبان او منع کنند که داخل در
نشو و تا حال حقیقت آن دشت بر هیچکس ظاهر نیست که چقدر وسیع و چه چیز دارد هر که رفت دیگر برنگشت یکمرتبه هزار سوار

صاحبقران

الغان

اتفاق کرده داخل شدند یکی پس از آن برگشت صاحبقران فرمود خواهش من برگشت الطاق شاه گفت ای شهریار
مگر ما همه را کشته تشریف ببری و اگر نه ما با اختیار خود شما را نخواهیم گذاشت شیرزاد قوی بازو عرض کرد که ای شهریار
عالیمقدار راستی اینکه اخلاق شاه از دشمنی شما را نگذاشتن داد و علاج او آنست که غلام را همراه اول کرده بجانب
اخلاقیه نهضت فرمایید و تردد غلام را ملاحظه کنید بعد از کار سر اخلاق شاه و مردم او بیرون کنم صاحبقران
فرمود ای دلیر آفرین بر تو لیکن چه آنکه مرا الغیر رفتن چاره نیست بخدای لاشریک له البته البته خواهم رفت چرا که مدعی حجت
آورده بر صاحبقران واجبست که بر قسم برود تمام حجت کند اگرچه الطاق شاه میدانم که قطع آن بیابان ولی آن
ترلی بابان کار اشکال نیست و با فوج ممکن نه بلکه تنها قدم در پیش توکل بر خدا میگذارم تا خدا چه خواسته است
میروم تنها توکل بر خدا تا چه آید هر سر من از قضا آنچه شما را با بیرکه با لشکر از دیار روانه شوید و هر سر حد بیابان
رسیده انتظار مرا بکشید اگر زنده بیرون آمدم با شما ملاقات کنم و الا شما دانید و اطلاق شاه هرچه مناسب دانید
بعد از آن پلنگینه ترک دین اسلام کرد و گفت حال مرتد از کافر بدتر است پس از سخن صاحبقران بگریه درآمدند ملک گل
آروزه ملک [illegible] سر دیدن این احوال را معلوم کرده قیامت از شور و ناله برپا کردند و زبان تعریف برا اطلاق شاه گشادند
القصه از اندرون و بیرون در منع کردن صاحبقران [illegible] از آن اراده داد مبالغه میآمد لیکن صاحبقران
قبول نکرد و کوچ فرمود و الطاق شاه را در الطاقیه گذاشت طاقان را نمایید [illegible] شیرزاد را همراه اول نمود میمنه و میسره
همراهان [illegible] و انتظار خان بسپرده می آمدند تا بآن منزل رسیدند که صاحبقران با پیران از آن جدا شده متوجه بیابان
کرده تمام شب با یاران صحبت داشتند بعد از نماز صبح بجانب دشت جب که در دیو دره بود روان شد طاقان شیرزاد
و همراهان بخاک افتاده شور قیامت برپا کردند صاحبقران التفات [illegible] داده روان شد و بر مرکب شبدیز سوار بود و داخل
شدن صاحبقران گیتیستان اعظم ملک [illegible] تمام روز بیابان [illegible] بر عجایب [illegible] افغانی که در آن بیابان
خرابه [illegible] شهر [illegible] اما راویان عجایب نگار و ناقلان غرایب آثار چنین روایت کرده اند که چون
آن شهریار عالیمقدار بمحض توکل بر پروردگار بجانب پر عجایب روان شد بعد از طی هفت فرسخ زمین بدره کوه رسید که
دره درمیان داشت و دو طرف آن دره درخت چنار سالخورده بود که هر یک از کمال بلندی خوشه بر دامن
رامیرود خود حساب میکردند و صحرا و آن موضع در کمال خرمی بود و گلهای رنگ برنگ از هر جانب در جلوه گری بود
و بقدر دو کس بزرگ کلاغی بر سر هر چنار نشسته آن کلاغها بمجرد که صاحبقران را دیدند شور و غوغا بزبان خود برداشتند
صاحبقران ملتفت بایشان نشده روان شد آن کلاغان بزبان عرب گفتند که ای آدمیزاد [illegible]
[illegible] که درین دشت هیچکس نرفته که سلامت برگشته باشد صاحبقران سخن ایشان نشنیده از ایشان درگذشت بعد
دوازده فرسخ مسافت دره دیو دلگشا از جوش سبزه و گل طعنه بر گلستان ارم میزد جابجا چشمه آب روان داشت

صاحبقران سرگردان میرفت تا دره‌ای رسید و شروع کرد به جستجو در گنبدی بود از سنگ سبز و تخته سنگی
داشت که چیزی بر آن نوشته بود و نیز در طرف دیگر مسجدی که کار فیروزه بر آن کرده بودند ولیکن قبله آن مسجد را
بجانب دست راست قبله‌های مشارق ساخته بودند صاحبقران حیران شد که این چگونه مسجدی است که قبله‌اش چنین واقع
شده و قبله الصخره بجانب بیت المقدس بود اما شاهزاده متوجه آن سنگ که نوشته را معلوم کند قضا را آن نوشته
بزبان عربی بود و صاحبقران از عربیت بهره تمام داشت نوشته که بسم الله الرحمن الرحیم اما بعد ای وارد این مقام
وحشت انجام هرگاه بجان خود مشفقی تا پای داری پا برگیر که درین مقام بجز هلاک هیچ تحفه دیگر نیست و نام این مقام
مجانبت و دشمن بنی آدم درین مقام بسیار است اگر قضا خدا ترا بدین جا کشانده که بسیار اینجا مکنی اول نسب
و حسب خود نظر کن که بعضی نژاده غریب الوطن و از علوم با خبر و دلاور در دوران هستی اگر صاحب این صفات
باشی و طلسمی را شکسته باشی هر دو درین مسجد دوگانه برای یگانه به نیت طالب مقصود ادا کرده بالای دیوار قبله نظر کن
صلواتی نوشته یابی آنرا یاد کن و شروع کن بخواندن تا اگر تو همان صاحبقران موعودی که بر این در قسمت تو نوشته اند البته
که بر تو از عالم غیب چیزی ظاهر خواهد شد و صاحب الصلوات توجه باطنی در حق تو مبذول خواهد داشت و اگر دیگران
روز چیزی بر تو ظاهر نشد بهلاک خود متیقن باش اما دیوی بجنگ تو خواهد رسید که او را بهر طوریکه دانی بکشی صاحبقران
در خواندن آن خط باین مقام که مذکور شد رسید دید که از روی هوا آواز هولناکی بگوشش رسید که باش باش ای
آدمی خبر دار نگریستی که از مقام زاغان گذشته خود را باین مقام رسانیدی بنا نهاده بر زمین نظر کرد دیوی را دید
که تنوره زنان اشتلم کنان با پارچه سنگی مانند کوه پاره در دست گرفته رسید و آن سنگ را بر صاحبقران فرود آورد
صاحبقران بچالاکی تمام چاره التغیر داد و سنگ را کز رانید دیو در عقب شده بر زمین آمد دارد بنهنگ زد صاحبقران
آنرا نیز رد کرد و شمشیر از نیام انتقام علم کرد و او را از دست حمله سیوم نداده چنان نواخت که قلم کرد لیکن دو کس نظر
از خون ناپاک آن دیو بر پای صاحبقران رسید الوده شد چنانچه بود صاحبقران بسرآب فته شروع در شستن پا نمود هنوز
از شستن پا فارغ نشده بود که دیو دیگر رسید حمله آورد و قصد صاحبقران او را نیز کشت اما نیز تبه پای الشریطه
بخون آن پلید آلوده ترگشت برای شستن نشست دیو دیگر رسید شروع بافتنه کرد صاحبقران بعد از رد حمله او را نیز
قتل کرد اما دست و پای او آلوده‌تر گشت باز متوجه شستن شد دیو دیگر رسید صاحبقران با خود گفت معلوم میشود
تا قیامت درین کار خواهم بود و قوت تا کی وفا خواهد کرد آخر یکی مرا هم خواهد کشت اما دیو را نیز قتل کرده با خود گفت
بروم و خطوط آن سنگ را تمام کنم تا که چیزی بیابم که درین مخمصه بکار آید بعد از آن دست و پا را خواهم شست القصه
باز متوجه خواندن خطوط سنگ شد از بجا که گذاشته بود که دیوی مشغول عبادت شوم و اگر او را بکشی تا قیامت
مشغول دیوکشی خواهی بود و اگر یکی را کشته باشی دوم را به بینید اگر دوم را کشته باشی سیوم را به بینید ملاقات دیگری

بجنگ تو بر سد او را بحرمت بکمند بیند
و این رسم برد دم که بعد از آن بطریقیکه
مرقوم دیده

را به بینی

را نه بندی و دیوان ترا رخصت ندهند که مشغول عبادت شوی صاحبقران دید که دیو دیگر رسید و گفت ای فرزند تا حال
کسی نیامده بود که چهار دیو را بکشد تو عجب لقمه کلوگیر بودی که بیرون از دست من این را گفته دار شمشاد بر صاحبقران
انداخت صاحبقران او را از خود گذرانیده بر کمر دیو چسبید او نیز تلاش در آمد تا در دست کشتی گرفت و آخر صاحبقران
او را بر زمین زده دست او بکمند بسته آن اسم را خواند متوجه چشمه شد تا دست و پا را شسته وضو کرده متوجه عبادت
مذکور شود اما دیو هرچند قوت کرد نتوانست خلاص شد بزاری در آمد گفت ای آدمی بعد ازین مرا بگذار که دیگر
هرگز نزد ایشان نیایم و دیوان دیگر را نیز از حال تو آگاهی بخشم صاحبقران التفاتی نفرموده وضو کرده داخل گنبد شد که قبله او بجانب
کعبه معظمه بود داخل دوگانه حاجت برای یگانه ادا کرد بعد از آن بالای دیوار نظر کرد این صلوات نوشته یافت اللهم صل علی
محمد و آل محمد کما صلیت علی ابراهیم و آل ابراهیم انک حمید مجید و بارک علی محمد و آل محمد کما بارکت علی ابراهیم و آل ابراهیم
انک حمید مجید صاحبقران حیران شد که این عجب نام پاکیست که دل مرا منور می‌سازد شروع بخواندن کرد سه روز و سه شب
خواند چیزی هم نخورد آخر شب سوم آوازی از غیب بگوش صاحبقران رسید که ای بهرمند شاد باش که مطلب تو حاصل است
و توسل است ازین بیابان با حصول مقصود خواهی برآمد در هر جا که تو درین بیابان اقتضا کند بعمل آر که صواب خواهد بود و حل مشکلات
بکو که خداوند مظهر العجایب حلال مشکلات مشکل مرا آسان کن و چون سرانجام کار خیر وضو میت شد در طریقت هر چه پیش
سالک آید خیر او ست صاحبقران مقارن آنحال بیدار شد خود را معطر و دل را منور یافت خرم شد دوگانه دیگر بشکرانه آن
ادا کرد و بیرون آمد دیو باز آغاز زاری کرد و گفت حقا که تو صاحبقرانی و سر کشند این بیابانی مرا رها کن که غلام تو ام را
صاحبقران چنین اقتضا کرد که از وی سوال دین و مذهب کند پرسید چه ملت داری و نام تو چیست و آنها را که من کشتم کیان بودند
دیو گفت ابلیس بزرگ الاعوان بود نام دارم و آن دیوان برادران من بودند هر که آمد او را کشته خوردیم و ما را حکم بود که
هر که از آدمیان یکی از شما را بر زند و برآید که او صاحبقران است اطاعت او کنید اکنون من غلام تو ام صاحبقران زود باز ضابطه
شد دیو قبول کرد و مسلمان شد صاحبقران او را رها کرد دیو به رخصت صاحبقران با خود گفت مبادا باز دغا کند باز خود را
بخواب برد در سنگ نظر کرد چیزی دیگر مرقوم بود و تلاش اسب خود کرد مرکب از اندرون گنبد بیرون آمد صاحبقران بر اسب
آفرین کرد معلوم نمود که از ترس دیوان اندرون گنبد رفته بود دستی بر سر و یال او کشید مرکب را آب خورد و در سیر شد
صاحبقران برو سوار شده روان گردید از صحرای سبز دوم برآمد بصحرائی رسید که قدری سبز بود و چشمه آبی هم داشت
زود آمد مرکب را آب خورد و لیکن چیزی که بکار خود باید نیافت غیر را العلوات که تعلیم کرده بود و با صلوات بلند خواند
روز سوم از کمال ضعف گرسنگی طاقت نداشت طرفه حالتی باو رو داد محل ظهر — هر چند بر سیری رسید و در اطراف
او دمید دید و در آمد اسب بچرا مشغول شد و صاحبقران از کمال ضعف تکیه بدرخت کرد و بنشست و صلوات میخواند
و میگفت رب انی لما انزلت الی من خیر فقیر بار خدایا بحق آنکه از غیب برای من نازل کرده محتاجم یعنی گرسنه‌ام دانی عاقبت

اقتضا

[illegible]

که از حرارت آفتاب نمونه صحرا قیامت می‌بود
سبز و اصلا نداشت گرسنگی بر صاحبقران
غلبه کرده تمام روز را رخصت و صلوات میخواند
وقت شب بجائی بلند رسانید روز دوم
سوار شده و براه افتاد بجائی رسید

که حضرت موسی علیه السلام در حالت گرسنگی کرده بود القصه چون صاحبقران این دعا خواند و مناجات کرد بچه آهوی
از دور بنظر صاحبقران رسید داخل شد صاحبقران اصغر در بحر عجب و منظور نظر نور مظهر العجایب علی متفکر شدند
اما راویان این اخبار دلگشا و ناقلان آثار رغم دا چنین آورده اند که چون صاحبقران عالمگیر شاهزاده بود در میان
کمال ضعف گرسنگی تکیه بر آن درخت داده بکنار چشمه نشست ناگاه آهو بچه از طرف بیابان بکنار چشمه رسید آهنگ
آبخوردن در آن چشمه نمود صاحبقران از دیدن او خوشوقت شده با خود گفت حقا که :: رزق را روزی رسان
پر میدهد :: الحمد لله رب العالمین الرزاق ذو القوة المتین حقتعالی محض بفضل خود درین بیابان این آهوبچه را برا
من فرستاده و چون آهوبچه در قابو صاحبقران او را بکمند گرفت قصد ذبح داشت که ناگاه مادر آهوی دوان دوان
آمد بچه را اسیر کمند تقدیر دید زبان دگرگون گرفت بومی زبان دو فغان کرد که ای شهریار مرا بر او رحم آمد با خود
گفت سبحان الله بعد از سه روز رزق بار رسید چنین بود ای بهرمیز جان در کار و روزی است اگر زندگی
باقیست روزی نیز حقتعالی خواهد رسانید بالفعل این آهوبچه را نجات داده مادر آهو از خوشوقتی چرخ
و سه مرتبه نظر بجانب آسمان کرده آوازی نمود و روانه شد و بچه را بر داد . صاحبقران از بسیاری ضعف گرسنگی
غشی رو داد و در آنحالت دید که سقف آسمان شکافته شده و تختی نزدیک بود نوری در آن تخت بنظر می آمد که چشم
از دیدن او خیره میگردد آوازی از آن نور آمد که ای بهرمیز بیا داخل این بگوی که تو با این جوان کردی
دار خواهش خود درگذشتی حقتعالی بر تو مهربان شد و کلید فتح ممالک در دست تو گذاشت و ما ترا منظور
نظر باطنی خود کردیم و تو از روز ازل نیز صاحبقران مخلوق شده بودی الکون تمرا قیامت امر صاحبقرانی
کردانیدم بعد از آن صاحبقران دید که جامی از آن نور برآمد و خود بخود از آن چشمه پر شد و در میان نور غایب
شد و باز برآمد بدست صاحبقران رسید او از آمد که بخور صاحبقران در کشید طرفه قوتی و شگوفتی در خود یافت
آواز آمد که ای بهرمیز اثر این جام آنست که هر که را جامی الوهی کرده خواهی داد صاحبقران چهارم در زور
دولت خواهد شد و هر گاه دو جام خواهی داد صاحبقران سوم شود و هرگاه سه جام دهی صاحبقران دویم
میشود و تو صاحبقران اولی بعد از آن حکم رسید که گرو خود را واگذار و در سایه این درخت باز بیند که نظر
مرحمت ما استاد است صاحبقران چنین کرد باز آواز آمد که هر چند درین ایام که ایام حضرت عیسی علیه السلام است این
مرتبه آسکین تو کلمه را ابرکه مسلمان شود بعد از این چنین تلقین کن که لا اله الا الله عیسی روح الله محمد حبیب الله چرا که
ان زمانه که محمد رسول الله در ان کوینده نیز ترتیب رسید صاحبقران قبول کرد و بتصدیق بجایه آن تخت شده عزم کرد
که خواهیم نام تقدس مظهر را نیز بدانم که در دل و زبان سازم آواز آمد که بدانکه جناب باری جل ذکره را
دو مظهر تامه است یکی اول اوست و دیگری دویم این نور مظهر تام دویم است او را مظهر العجایب گویند و این الجناب

بالست

بالکت که با نهنگ همراز آمده با نوح دمساز آمده با عیسی اعجاز آمده در حالت طیّ بقا :: کنج سلوی و زلیخای ملولی
حاملش :: جان و تن و آب گلش با علم حکمت آشنا ** صاحبقران سجده شکرانی کرد و عرض نمود که درین جام دادن
مرا مختار نموده‌اند که با شرطی هم دارد حکم شد که شرط آن در دین و عدالت و کرم و اخلاق حمیده و صلاح و سداد است
داد لی آنکه هرکه جام صاحبقرانی دهی اول از استاد خود حکیم بوبان دلی بپرسی و مشورت او دهی صاحبقران قبول کرد
آنگاه طریق خواندن اسم علی را با تعظیم که نزد بعضی خسته آیة الکرسی بر و است بصاحبقران تعلیم نمود که در هر حاجتی خوانده
و چند بار بخواند القصه صاحبقران چشم گشود حالی در خود دید که آسمان را در برابر رفعت شان خود پست دید و اصلا
آثار ضعف و گرسنگی در خود نیافت سجدات متواتر شکر بدرگاه بجا آورد و یا مظهر العجائب گویان سوار
مرکب شد و براه افتاد و شب را بجا آسود و چون از سبزه زار وزید حکم یافته بود که هرچه رای تو تقاضا کند بعمل آر که صواب
خواهد بود موافق رای خود عمل کرد و برآمد رخت برآمد و اسب را بدان رخت مرکب جلو فی بجا مشغول شد اما چون بعضی
از شب گذشت دیوان بسیار از روی فلک رسیده و در درخت زیر کردند و کیانی روشن کرده و چهار طرف
مجلس عروسی بود صاحبقران دید که یکطرف مجلس دیوان نشسته و یکطرف ماده دیوان قرار گرفته بجای سازها سنگ‌ها
بر زمین و شاخهای مجوف چوب را مانند بوق می‌نواختند و خوانندگی نیز در میان بود و حرکات مضحک از ایشان
سر میزد اما چون وقت عقد رسید دیوی بود که او را خرقوم قیلزار میگفتند دختر خود قلجماق بانو را بدیوی سمربوق
مردار خوار نام بود عقد میکرد وقت عقد [illegible] گفت ای سمربوق [illegible] نوبت عقد رسید مجلس از دیوان
تو آدمی بیاور که عقد بخوانند سمربوق گفت ای خرقوم راستی اینکه من فراموش کردم آدمی چه خواهد کرد منظور که ...ان
دخترت بر طریق نعل خواهد آمد خرقوم گفت ای حرامزاده تا دخترم گفت آدمی که عقد خواند نیاید نخورد و برای تو ندیم
در روز اول همین شرط در میان آمده بود و حالا تو میگوئی من فراموش کردم سمربوق گفت ای خرقوم عقد کن بعد از این
آدمی را برای خوراک دخترت خواهم آورد و درین اثنا قلجماق بانو برای بول زیر درخت آمد نظر بالا کرد شاهزاده
را دید زیاد زد که آدمی اینجاست دیوان جمعیت کردند صاحبقران ناچار شده با این جست و دست بشمشیر کرده
چندی از دیوان را قلم زد اما دختر دیو بر صاحبقران عاشق شده بود خود طاق تغار را با تو گفت من این آدمی را
قبول کردم که طرفه حق پرستی دارد و دختر به هر معلوم نیز چنین خواهد بود و او را خداوند البته برای من فرستاده
که از درخت پیدا شده مادرش گفت جان مادر اختیار داری طاق تغار جنس خرقوم رفته گفت تو عبث با
سمربوق بحث مکن که دخترت آن آدمی را پسندیده او را رخصت کن که زن دیگر بخواهد خرقوم گفت ای سمربوق
هرگاه اینجا چنین واقع شد سمربوق ریش خرقوم را گرفته بر زمین زد و بر سینه او نشسته او را کشتن صاحبقران
سمربوق را قلم کرد و دیوان با هم ریختند و یکدیگر را کشتن گرفتند صاحبقران نیز حمله و شمشیر دیو را قلم زده به بلندی ایستاده

بجائی رسید چتر کلاهش که دیو نشان خاطر کس نرفت
که خود با آن دخت شب بگذرد ندو آب

شروع تماشا کرد اما بعضی از دیوان بسیار مهیب رفتند که او را بخورند آن مرکب نیز طلسم غلبه دارد و بر دیوان
غلبه میکند برجستند با دیوان بجنگ افتاد قایمهای ایشان را بدندان میکند یا لگد ... بر ان موضع میزد و زیر می افکند دیو را
کشت دیوان دیگر نیز پیش او رفتند اما دیوان شمر توق دو قوم بودند با هم جنگ کردند که همه کشته شدند بعضی که بجنه رفتند چند
ماده دیو از هر جانب باقی ماندند در شمر توق که او را خواهند کشد و نعل نام داشت گریه بسیار برای پسر کرده چه پسر
موی سر طاق تغار گرفت و در روی او دید یکدیگر را بدندان کشیدند تکه پاره میکردند که با خاک یکسان
ساخت ماده دیو دیگر طاق تغار را نیز کشت القصه ماده دیو نیز با هم جنگ کردند چنانچه بودند الا ثعلبان ماده دیو
دیو دیگر که نیز از او بودند باقی ماندند پیش شاه آمدند دیو چه گفت ای آدمی عجب آدمی که تمام دیوان انتقام
را القصه رسانیدی لیکن من چون ترا میخواهم پروای کسی ندارم هرچه خواهی بشو و با رسالت ... اکنون بیا تا عضو
تناسل ترا ببینم که چقدر سختی دارد و خر بوست ترا دیدم میدانم او نیز خوب خواهد بود این را گفته دست دراز کرد
که چیزی بدست آید صاحبقران مشتی بر کله او زد که مغز او را پریشان ساخت کنیزان بر صاحبقران دویدند صاحبقران
از ایشان نیز هشت کس را کشت و باقی گریختند بدر رفت صاحبقران بر این اتفاقات خنده کرد و گفت عجائب
طرفه است هر چه پیشتر سالک آید عجائب او ... سوار مرکب شده پیشتر روانه شد اما صحاری بنظر صاحبقرانی رسید بعضی
سبزه و خرم بودند و بعضی از حدت گرمی نمونه جهنم لیکن آن شهریار بجهت صحرا را میگذرد و ... نیز میکرد و مرکب
میدوید ... تا بعد از سه روز بمقامی رسید که یکجفت غول در انتظام بسر می بردند غولان بوی آدمی شنیدند
بر اثر آن آمدند و نزدیک او گفت ای ... بعد از مدتهای مدید آدمی قدم در این بیابان گذاشته و میان دیگر که آمده بودند
دیوان دیگر ایشان را خوردند این در قسمت ماست که تا اینجا رسیده ماده غول گفت ای ... غول راست گفتی
اما من حامله ام باید که قسمت خود هم بمن دهی تا بخورم غول گفت اینک او را می آرم پایین تنه تو میدهم و بالا
تنه من بخورم زن گفت هرچه او ... بگوید قبول کنم غول نزدیک صاحبقران آمد گفت آدمی تو صاحبقرانی انصاف
کن زن بخواهد ترا ... بخورد من چنین میگویم تو چه میگوئی صاحبقران با خود گفت ... بر حماقت ... آدمی بیچاره را چه
مجال که ازین بیابان سلامت تواند رفت اما غولک این سخن گفته منتظر انصاف ایستاد و گفت ای آدمی هرچه
تو بگوئی ما را قبول است صاحبقران شمشیر کشیده مرکب جهانیده و گفت بیا بخور غول خندید و گفت ای آدمی بیچاره مرا
میخواهی بکشی چوبدست را برداشته بر صاحبقران نواخت صاحبقران ... پیشتر روان شد ناگاه عورتی جمیله ...
صاحبقران ... چندی تماشا ... آورد و گفت ای شهریار بیا همراه من بیا تا ترا بباغ سلیمانی برسانم صاحبقران پرسید که باغ
سلیمانی چگونه جائی است ... چگونه ... گفت باغ سلیمانی در بین ... که لذت بسیار در آمدن
ازین مصیبتها است که تماشا کنید متعلق به دیوان دارد و من بحکم سلیمان نبی در بین جا میباشم کسیکه تا اینجا برسد من او را باغ

مذکور

نخست چوبدست او را قلم کرده
بر دو را کمرش ... در قلم کرده باده
... صاحبقران

مذکور بیرسانم صاحبقران خوشوقت شده همراه او روان گردید لیکن آن ماده غول بود که گریز بی صاحبقران بسته او را
بتماشای شیر شکار و خوک شکار آورده صاحبقران چون رسید داخل شد ناگاه از یکطرف خوکی نمودار شد که برابر فیلی
بوده و دندان او مانند دو نیزه برآمده بود و از طرف دیگر شیری در کمال صلابت که مانند گاو دو شاخ بر سر داشت
پیدا شده صاحبقران گفت معاذالله عجب وحشتی است که چنین بلیات دارد و آن ماده غول را دید که بر سر کوهی رفته دست
بر دست می زند و رقص میکند میگوید ای آدمی تو شوهر من گشتی منم نزد تو آمدم ترا بدام این شیر و خوک انداختم تا طعمه
ترا بخورند بعینه صاحبقران در مودت چنین کردی من از برای همین او را گشتم که طعمه گشتم ماده غول گفت
حالا هم ترا رها نمیکنم که بالای کوه برآئی لیکن چون شوهر بیا دم آید بکنم نزد او نزد اسب تو فلان شود داد و انگو برود کن
خوک گفت پس از فلان راه بالا بیا صاحبقران مرکب راند بالا رفت ماده غول دست دراز کرد که صاحبقران را بگیرد
صاحبقران دست او را گرفته الله اکبر گفته بر داشت چرخ داده در میان دره انداخت شیر او را بخورد متوجه صاحب
قران گردید درین اثنا خوک هم نزدیک رسید از خوک قدم بالا میگذاشت شیر میغرید و چون شیر متوجه صاحبقران میشد
خوک تندی میکرد تا درمیان ایشان کار به نزاع کشید خوک شیر را بدندان از هم درید و تا چه ساعت متوجه صاحب
قران شد مرکب اشهب با وجود دلیری از بیم جوان رم کرده و بیتابی میکرد صاحبقران دریافت که این خوک
از بلاهای روزگار است از مرکب پیاده شد شمشیر برکشید متوجه خوک شد دانسته را خواند صلوات نیز فرستاد
آوازی از غیب بگوش صاحبقران رسید که ای بوالمعین خبردار که حربه بر بدن این خوک کارگر نیست جهت شمشیر برابر
که کاری نخواهی ساخت و بهین که حمله تو باطل شد ترا نابود کند بلی اگر خواهی او را بکشی بتیر بر حدقه چشم او زن او را
بکار داند تیری دیگر در مقعد او بزن باری در ایام تو کنیز بر چشم دید او بزن آنقدر بزن که هلاک شود صاحبقران چنین
کرد خوک هلاک شد سوار شده رو براه نهاد از دره که بیرون آمد عجب صحرائی سبز و خرمی دید که در یکقدم هزار گل و دها
بجا آنجای روان درختان پرمیوه و گل تماشا و ماشاء صاحبقران دماغی بهم رسانید میرفت تا از دور سواد باغی عظیم
صاحبقران درآمد که دیوارهای زرین داشت و اکثر آنجا را مرصع نیز کرده بودند جا بجا برج مرصع داشت
درختان موزون و گلهای بوقلمون در اطراف باغ نظر درآورد بجانی که از هوای سر با اعتدال دل صاحبقران را
قوت داد و دماغ او را تازگی حاصل شده می آمد تا بدر باغ رسید دیوی ریش سفید عصای مرصع در دست گرفته بر
دروازه باغ نشسته بود چون نظر او بر صاحبقران افتاد عصا بر دوش گرفته پیش آمد گفت ای آدمی چه عجیب که تو باینجا
رسیدی که نگهبانان باغ سلیمانی از دیو و غول و شیر و خوک همه مرده صاحبقران گفت در قسمت[2] بود تو بگو تو کیستی اسم من راستم
و ضامن گشت دیو بقادتعالی و گفت بدو گفت اگر راست میگوئی این عصا را از دست من بگیر مقارن آن حال آوازی
بگوش صاحبقران رسید که این دیو را نخواهی کشت که مسلمان است صاحبقران عصا از دست او بدر کرد و از مرکب جسته
بر دو پای او را گرفته مانند مناره بر داشته بر زمین زد و بر سینه او نشسته دست او را ببست و گفت اکنون چه میگوئی گفت

متن[2]: بیرا این باغ

ای آدمی دست مرا باز کن که مسلمانم و تو هم مسلمانی غلام تو ام اکنون بر من یقین شد که صاحبقران موعود تویی نام من سنگ تجر
دیو است از هزار و پانصد سال دربان این باغ بوده ام انتظار قدوم ترا میکشیدم چرا که خبر آمدن ترا داشتم بخاطر جمع در این
باغ بر و در هر چه قسمت تو باشد بگیر صاحبقران با مرکب داخل باغ شد طرفه باغی دید که تعریف او از شرح و بیان مستغنی است
چنانکه شاعری در تعریف امثال آن میگوید شعر باغ خرامید آنکه او را بهار دیده آزاد چاکرش درختانش از عود
برگش ز زمرد شمایل زیبا و خاکش عنبر چهار طرف انهار از بلور ولیکن به صنایع ساخته بودند و آب آن چون انگبین
روح‌بخش و دلکشا و در وسط باغ قصری نظر درآورد که در بلندی سر بفلک میسود و از بس جواهر نشان بود که در
در و دیوار آن قصر مرصع به قصه بود گویا مانند آفتاب می درخشید ؞ زهی زهی قصری که از لطافت ؞ جهان از نسخهٔ طلوعش
بود ؞ هم طاق بلندش چون مه نو ز رفعت با فلک پهلو همی سود ؞ توانستی ز رفعت مردم آسا ؞ رخ خورشید
را گر دیدی فلک اند و القصه صاحبقران برابر آن قصر آمد رو بروی آن یک طرف کنگره‌ای بود دیگر که گویا از یک پارچه الماس
ساخته و دیگر عمارت نیز در آن باغ بسیار بود اما صاحبقران از مرکب فرود آمده داخل قصر شد فی الواقع از
منازل دلگشا و امکنه جانفزای چند دید که چشم از نقش نگاری چند داشت که گویا نقاش تقدیر بقلم صنع ازلی کشیده
بود همه جا سیرکنان میرفت تا داخل ایوان عالی شد در شاه‌نشین تختی مرصع بجواهر گذاشته بودند و در آن تخت از
زرین و سیمین بود همه مفروش بفرش اعلی و در میان حوضی بود که اطراف آن از عقیق رخشان بود چنانکه شعاع آن
آب مانند کلغام مینمود صاحبقران نظر بآن حوض گماشته تماشا میکرد ناگاه دید که از ده ماهیان زرین نمودار و پیدا
گردید صاحبقران بسیار مشعوف شد اما آن ماهیان طرفه رنگ کرده بازیچه نشستند بعد از لمحه باز ماهیان بالا آمدند که
همه سیمین بودند بسیار بوده ؞ صاحبقران را حیرت بر حیرت افزود و این تماشا را تا دیری میدید
ماهیان همه را دیگر گذشت جاری بود دیگر مرتبه ماهیان زرین بالا می‌آمدند دیگر مرتبه ماهیان سیمین اما صاحبقران از ماندگی
که داشت بالای تخت قرار گرفت و بر بالش سندس تکیه کرده در نقش و نگار آن ایوان نظر میکرد ناگاه خواب
بر چشم آن نور دیده عالم مستولی شد بخواب رفت بعد از ساعتی که از این باغ خورده بود بخوابید آخر روز
غوغای بگوش او رسید بیدار شد دید که تمام ایوان پر از دلبران ماه‌طلعت شده جابجا بود و طبله می‌نواختند و مغنیان و
رقاصان و سازندگان بکیف جمعیت دارند و دیگر هر چه اسباب عیش و طرب بود مهیا نظر می‌آید صاحبقران
برخاست و بحیرت در ایشان نگاه میکرد اما از آن نازنینان هر که بر شاهزاده نظر میکرد انگشت در دهن گزیده به
چنانچه مانند کسی که کار بدی کرده باشد و او را تهدید کنند صاحبقران حیران شد با خود گفت این چه ماجرا دیوانه شده‌اند
که هیچ کسی با من این سلوک میکند مثلا از ایشان کسی را از بر خود نیز نواخته ام ملتفت به ایشان نشده
از تخت پائین جست و قصد وضو کرد چرا که وقت عبادت بود اما صاحبقران در وضو بود که آن نازنینان جمع

آمدند

آمدند و آن تخت را بر داشته در حجره گذاشتند و بجای آن تخت دیگر انداختند صاحبقران این را دید اما چیزی نگفت
دعوی کرده مباد بیت تعویم رسانند بعد از ان باز آمده بر تخت قرار گرفت و دید که این تخت نسبت بان تخت کم قیمت
است حیران گشته اما با کسی سخن نگفت با خود گفت اگر اینجا کسی بگویند من هم بگویم و الا مرا چه ضرور کرده اما نازنینی در
کمال حسن و جمال لباس بسیار پر تکلف در بر کرده چند کنیزان همراه در اطراف او بودند از میان اینها بیکی توجه صاحبقران شد
صاحبقران دانست که صاحب تخت همین نازنین خواهد بود اما آن دلبر با آمده صاحبقران را سلام کرد و گفت ای
صاحبقران عالم و ای ملک کشا این عجب خوش آمدی و عطا آوردی خوشا بحال تو زهی طالع فرخنده که تو امروز
وسیر این باغ میسر آمد مژده باد مر ترا که بعد از این کشورگشا بیاو خواهی کرد صاحبقران از وضع کلام او نسبت قامت
کل اندام خوش آمد و فرمود اینجا چرا نمی نشینی نشسته به سخن میزبان گفت آن نازنین آمد بر کرسی که در پهلوی تخت بود نشست
صاحبقران دانست که از ادب من بر تخت نشینید و شنا یه که آمده بر تخت استراحت فرمود بر خوب نگر دید صاحبقران
زمرد چراغ و اقع است گفت ای شهریار مالیقدار اینجا ان جلوس ملکه الیست که تمام جزیره قاف در تصرف سلطنت
اوست جون الماغول را شما هاگر دید رفته جزیکه زدوس پری رسانید زدوس پری با دستار جزیره قاف است
و هشصد هزار دیو و پری دارد و دختری دارد که ملکه لعل ملیبا نام اوست و لقب او بهار آفروز تا فتنه انتقام
سیر گاه گاهی اوست لیکن از عهد حضرت سلیمان علیه السلام مقرر حالست که هر آدمی که او اقویر عجایب گذشته
قدم درین باغ گذارد او را مهمانی کنند و مهمانداری او بایر خود ملکه قاف باشد اما جون الماغول دیو این خبر ملکه
زدوس پری بر دبیار بود دیو نیز خود ملکه بهار را خود گفت که جان ما در در حقیقت پادشاه قاف تولی رفته
ان آدمی را ضیافت کن تا از عهده مهمیر ون آمده باشیم آنملکه بهار را فرز درین باغ آمد اما جون شما را
بر تخت خود بخواب دید بسیار بیدماغ شد و گفت آدمی خاکی را این دماغ که بر تخت خاص من بخواب رود
داخل دیوان بیشد و حکم کرد او را از تخت بکشند و بر برانداز نداین دختر دریر او بهم چنین آفروز رنامه دارم
گفتم که املکه مناسب نیست که با چنین مهمان که رتبه او کجاست که از بر عجایب گذشته درین باغ آمده این سلوک
کرده شود گفت بهمه حال بر که هست برای خود است من چه کنم من مردم تو مهمان دار او باش این را گفته
آزرده به در رفت مرا مهماندار شما به نیابت خود تعین کرد صاحبقران با خود گفت عجب خرد مالی بوده
و ظاهرا انیز در حسن است که هر کاه او رنده باشد پرسید که حسن ملکه شما در چه مرتبه است جین آفروز گفت با نهمه مرتبه
که اگر تمام عمر شرح دهم نتوانم تعریف نیکوی او نکرده باشم صاحبقران فرمود بلی در نظر من البته که چنین است جین آفروز
گفت الصاحبقران در واقع همچنین است پرسید که او را دیدیا نه دیدم درست گفت از دور دیدم اما گویا ندیدم
چرا که در کمال غضب بود صاحبقران دیگر سخن نگفت و خاموش مانده او با خود میگفت که چنین نازنین آتش

مزاج صاحب خود ر دید لی بود کاش ما اینجا گشت نمی کرد ونه تا محبت او بسر می آمد به هر حال بجهنم اگر رضت حق
تعالی مرا نزد دی بوصل محبوبه من ملکه خورشید نگار برساند که مثل این پری در حسن کنیزان وا دارد اما چون
از دور تمام شب انواع ضیافت از اکل و شرب ونغمه ورقص و امثال آن هر چه از ان بهتر نباشد بخدمت صاحبقران
حاضر کرده باقسام دلجوئی صحبت داشت صاحبقران چنان باده و الشد طعام و ریز و شراب نیز خورد اما دیده باید
ملکه خورشید نگار میکرد چنانکه هر چی از او رنیز ظاهر شد که این جوان از جنس خود کسی را می خواهد که در فراق او
ملول است آخر صاحبقران بعد از تناول طعام پهلو بر بستر استراحت گذاشته بخواب رفت چون بیدار شد
از ان پریزادان کسی را ندید صاحبقران متوجه گنبد بلورشان گنبد اگر چه صاحبقران را نزدیک مینمود اما کم
از یکفرسخ مسافت او نبود آن شهریار رهوار میرفت تا نزدیک گنبد رسید آواز تسبیح و تهلیل بگوشش
صاحبقران آمد متعجب گردید و دید که از نهایت بلندی سر بافلاک کشیده و از کمال صفائی و براقی خورشید
از دور دوار گردیده و در پیش صفه عالی داشت صاحبقران پیاده شده بر آن صفه برآمده و در گنبد
دیگری آمد و آن مکان نیز بیک طرف صفه واقع بود بدان جانب روان شد مکانی دید در کمال لطافت و
صفا دری گشاده دارد صاحبقران داخل شد دید که حوض آبی است و بالای حوض تختی است از چوب
چنار جوهر دار و پوست شیری بران انداخته مرد محاسن سفید مرتاض بر آن قرار گرفته بعبادت الهی
مشغول است نور از پیشانی او بر آسمان تن بسته صلابت و شوکت او در دل هر ذره ... اثر کرده
مشغول نماز بود صاحبقران با ادب در گوشه بایستاد تا او از عبادت فارغ شد صاحبقران پیشش رفته
سلام کرد پیر در کمال گرمی جواب سلام داد و تعظیم آن شهریار بر خاست گفت ایشان را دیده ام که نیز وا ایستاد و
کشور گیر والقطع کنند و بر عجایب واقف شدند و تماشای بری والفتح کنند و سلاطین قاف خویش آمده و معاودت
نماید منظر چشم من آشیانه تست کرم نما و فرود آکه خانه خانه تست صاحبقران حیران شد که مثل منی را
نادیده ام اینگونه لقبی است که بمن داده به هر حال پیشش رفته نخواست باین لقب نشیند اما آن پیر روشن ضمیر صاحب
قران را بالتماس حضرت تمام بالای تخت در پهلوی خود جا داده احوال پرسید صاحبقران احوال خود را از ابتدای
رسیدن در ملک ماوراءالنهر تا امروز همه را در خدمت آن بزرگ بیان نمود پیر دست صاحبقران
بوسه داد و او را مژده صاحبقرانی عطا نمود و گفت ای شهریار عالیمقدار تو نظر کرده حضرت مظهر العجایب علیه السلام
در عالم غیب که بشت ترا بر زمین نرساند صاحبقران پرسید که ای پیر بزرگ عالیقدر اول اسم شریف مخلص
عنایت کنید و احوال خود را نیز شفقت فرمائید تا من سوال دیگر از خدمت عالی کنم پیر گفت ای صاحبقران
بدانکه مرا حکیم بزرگ فطرت روشن روان ... نام است بجائی بزرگ فطرت هر ملک و النفس بر گوشته

شفائی
گشت بغدر یک تیر پرتاب چه گنبد بود
لیکن دیگر ... بنظر نمود نرسیده اما
آواز تسبیح و تهلیل از مقام

آمده چون

از جملهٔ حکمای اسکندر ذو القرنین بودم بعد از آن شرف شاگردی حضرت خضر علیه السلام نیز حاصل کرده
ام وقته جرعه از آب حیات نیز یافته‌ام لیکن از جناب الهی استدعا کردم که مرا زنده جاوید نکنند آخر تا هزار
سال بمن داده‌اند که عمر حضرت ابو البشر بود و از آن جمله ششصد سال گذشته و چهارصد سال باقیست و حضرت خضر
مرا درین مقام نشانده مژدهٔ قدوم شما بمن داده صاحبقران تبسم کرده فرمود که ای مرد بزرگ بمن مژده داده
اند یا چیزی دیگرهم برای من عنایت کرده‌اند حکیم نیز تبسم کرده فرمود الحال صاحبقران انچه در قسمت شماست البته بشما
خواهد رسید صاحبقران خورم شد بعد از آن حکیم ماحضری که داشت حاضر نمود آنها را تناول فرمود بعد از آن
گفت که ای حکیم عالیقدر دلم سبب بر ترا و آن مار اصفهانی کرده‌ام لیکن احوال مملکت ان ملکه طرفه شنیده بسته معلوم میشود و بسیار
بر خود می‌نازند بعد از آنکه ما برگشت از خواب رفتیم آزرده شده بیرون رفت و زیر زادهٔ خود را که چین
از دز نام دارد و بهانه داری ما تعین کرده حکیم گفت بلی عجز که دارد صاحبقران پرسید که چین از دز گفت کار
پادشاه تمام جنوبیهٔ قاف است بمعنی ... فرمود که تمام ممالک قاف در جانب قطب شمالی

از مشرق گرفته تا مغرب در حصهٔ اوست در عرض آنچه بطرف قطب جنوبیست آنرا جنوبیهٔ قاف میگویند.

را شمالیهٔ قاف نام است و هر کدام ازینها دو مملکت مشتمل بر هفت قلعه است پادشاه جنوبیه قاف ما در آنکه
است که جانرا زور نابود و زردوس پری نام دارد و پادشاه مملکت شمالیه را ملکهٔ قاف لقب است و اصل نامش جلیلة
القدر است مملکت او نیز نسبت بو زردوس پری از ملک زیاده است و زردوس پری و جلیلة القدر با هم
جدی او از اولاد حضرت سلیمانند بموجب ارث ملک را قسمت کرده گرفته‌اند و در میان این دو مملکت
کوه زمرد حایل است بعد از آن صاحبقران احوال آن گنبذ از حکیم پرسید که انچه گنبذ است که در نظر درمیان
این چیست حکیم فرمود که این گنبذیست که در آن صور موکلان بروج و کواکب و درجات فلک با اسما و الهی
که خواندن آن تسخیر موکلان تو انکرد منقوش و مرقوم است و امانتی که برای تست نیز درین گنبذ است زیرا که
این نیز از دست حضرت سلیمان است و این باغ نیز ساختهٔ آنحضرت است و معلوم بود که در فلان وقت از
اولاد حضرت اسحاق پیغمبر علیه السلام صاحبقرانی قدم درین باغ خواهد گذاشت باتیات این بیا با نیز دفع
خواهد کرد پس مایدست براق برای تو درین گنبذ است و دیگر هر چه بست بظهور خواهد آمد صاحبقران فرمود بعد از آن
که در هوا کشته تا شب باید دیوار گنبذ را شگافت و برآورد اگر بیل یا کلنگی می‌بود من این همه را بتقدیم میرسانیدم
پیر گجیته بود گفت خلق الانسان من عجل الصاحبقران این گنبذ طلسم دارد و در دارد و از او ظاهر میشود امشب که مهمان
من باشی و ذرا اسم خود مشغول شو صاحبقران خاموش مانده آنروز را بسیر باغ گذرانید در خدمت
پیر بود شب حکیم بصاحبقران اسمی تعلیم کرد صاحبقران بعد از عبادت معهودی خواندن اسم اشتغال نمود تا شب در
گذشت روز دیگر کین جهان برخود ره یافت از بستره خورشید نوره حکیم روشن دان دست صاحبقران را

گرفته از مقام خود بیرون آمده بطرف گنبد رسید بعصای خود اسمی خواند و اشارت کرد صاحبقران دید که دیوار
بلورین مانند آب برهم خورده و دری پیدا شد تخته از چوب صندل و آهن جامه از طلا داشت حکیم بزرگ دامن
دست صاحبقران گرفته اندرون گنبد رفت و گفت با صاحبقران اکنون سیر صنعت الهی کن که حکما درین گنبد
چه طلسم خرج کرده اند و نام این گنبد صورتخانه موکلان است صاحبقران نظر کرد دید که دیوارهای آن گنبد همه صورت
زیب صد هزار در صد هزار صورت بر دیوارها مغز در آورده همه صور موکلان بود چنانکه بعضی را در رکوع
و بعضی را در قیام و بعضی را در قعود یافت و بر سر هر صورت اسمی از اسماء الهی مرقوم بود صاحبقران از حکیم
پرسید که باعث از تحریر این اسما و تصویر این صورها چیست حکیم گفت ای شهریار عالیمقدار حکیم میشناسد موکل طالع
هرکس را از بنی آدم پس هرکه خواسته باشد موکل طالع خود را مسخر کند به تعلیم عالم این اسرار میخواند شد صاحب
قران پرسید که اگر موکل طالع مسخر انکس شود چکار می آید حکیم گفت بسیار بکار می آید خصوصاً سلاطین نامدار که از
امورات ایشان باخبر میباشد مثلاً ای صاحبقران مثل تو شخصی اگر در جای دیگر باشد و لشکر با خویشان بجای دیگر داشته باشد
و دشمن بر سر لشکرش بیاید او که حاضر نیست آن موکل صاحب خود را از آن حادثه خبردار میسازد
و اگر او بگوید که مرا در یک لمحه برسان موکل بجناب الهی عرض . چگونه اگر حکم یابد میرساند و الا باز خبردار
سازد و از وقت باید آنکس عبادت کند تا آنکه حکم موکل بنزد او سر تو او را حکم میباید حکیم گفت ای پدر رعیت اگر
چنین نباشد نظام عالم برهم میخورد و گاهی باشد که بعلم قدرت مصیبتی در حق صاحب موکل نوشته باشند از وقت موکل نیز
در ماند مگر خبردار نه میسازد مثل حضرت یوسف علیه السلام هفت سال در زندان ماند و او مصاحب حضرت جبرئیل
علیه السلام بود و لیکن آن ... بر از بود چون حکم نیافت خلاص نکرد و نجات آنحضرت نیز تا آن نوع شده
که شنیده باشی صاحبقران ذوق و لبش خاییده این تسخیر در نظر گرفت حکیم گفت این قدر رتبه تا که است که موکل طالع
مسخر انکس شود همه کس را کی میسر است مثل تو صاحبقرانی باید که تا باین مقام برسد صاحبقران ذوق و ... حکیم هرچه میدانم که
فایده چندانی ندارد چرا که در همه حالت نظر بر خداست لیکن چون در دنیا رسیده ام دستارده آفتاب نام موکل
سماییل بود و اسم یا ذوالجلال و الاکرام بود و هیبت بگردد محنت خواندن ترک جوانی بشرط الصاحبقران
قبول کرد اما در اثنای سیر گنبد بمقامی رسید که در بیاض نوشته بود که این اسم را باین عدد بخواند هر جا که محبوبه
داشته باشد موکلان او را حاضر کنند باید فتیله تیار کند و آن فتیله باید که در اثنای خواندن تیار شود تا دامیکه
آن فتیله روشن باشد آن محبوبه نزد او خواهد بود و چون فتیله بآخر رسد محبوبه او را باز بمقامش ببرند
و این عمل مخصوص این گنبد است اگر در غیر این موضع خواهد صورت نه بندد صاحبقران که عاشق دل افگار
ملکه خورشید نگار بود از دیدن این کلام از شادی برجست و دست حکیم بوسید گفت ای جناب حکمت مآب

پرسید که اطاعت او کی صاحبقران فکری کرد گفت جان ... بعد از تسخیر موکل

حق تعالی

حق تعالی یا نصیر

پانصد سال دیگر بر عمرت بیفزاید که مرا تعجب عظیم آورده که در این چنین جزوها مرقوم است من بیش از وقت
شمایل اول این عمل را بتقویم رسانم و آتش تروق را آب و رنگ آن گل گلشن خوبی شناسی زود
ننشانم آنگاه یاد آن گلعذار کرده زار زار بگریست و احوال عاشقی خود را در خدمت حکیم بیان نمود
حکیم تبسم کرده فرمود چه مانع است القصه صاحبقران بدعوت آن اسم که مرقوم بود اشتغال نمود زمین نوفلیسی بگذرید
داستان ... اما این قصه مطول و سخن آرایان این حکایت مسلسل چنین روایت کرده اند که چون مبتر سرنگان
جهانگذار را از صاحبقران نامدار مرخص شده متوجه گرجستان شده می آمد تا بعد از اندک روزی بملک مذکور
رسید و در آن ایام سلطان رکن الدین بعزم شکار از شهر خراب نگار بیرون آمده بود و حکیم بورمای دلی
نیز در آن وقت در مجلس سلطان نشسته بود و پهلوانان نامدار مانند شیرافگن و تهمتن شمشیرزن و دشنام حرالنیز
و بهرام حرالنسین و خرمول دیو و مشغول دیو و سیرت و لهراسب دارچوب قوی چنگال و بهرام شیرگیر و تهمتن
دلاور و بیژن نامور و شاه بهزاد و طاووس بیژن و بازنگوری و طاووس محمود باز و اسفندیار بیژن والحاد
شیرانداز هم برادران خود مانند امراد طاووس و بهلول وار بلی و جابروی و بهجر که به شیرانداز لقب داشتند
در بارگاه سلطانی حاضر بودند و سخن صاحبقران در میان داشتند و پهلوانان از فراق آن شیر بیدار می نالیدند
و از حکیم می پرسیدند سلطان فرمود ایعالیجناب صاحبقران تا حال نرسید و احوال او هم معلوم نشد مبتر توفیق
هم نیامد و شکار روزی حلم حاتمی را هم نشان نداد بیدا تا عیاران مهراد و رنگ و مبتر قسیم را بطلب صاحبقران میفرستادم عیاران
و اکنون که حاصل شد که از این شهرها خبری هم بما نرسید و اینقدر هم بگفته شما میدانیم که آن شیر بار حق زنده است
والا از همدیگر ما را خبری نیست بورمای گفت ای پادشاه دوران حقتعالی صاحبقران را از بهر برای همین در جهان
آورده که ممالک عالم را بدست او مسخر نماید و تسخیر ممالک بسیار چون ... در میان آید هزاران هزار
ازین قبیل مقدمات رو خواهد داد در ملکی تنها رفته مسخر خواهد کرد و ملکی را با لشکر رفته مسخر کند در صورت جز
زمین او مسخر نیست چون خاطر من از حیات و احوال مستقبل آگاهی جمع است انکار این را نکرده که عیاری با
جاسوسی فرستم اما من دیروز چنان معلوم کرده ام که مبتر توفیق بزودی خبر بهجت اثر صاحبقران بپای سلطنت
سلطان خوشوقت شده گفت ای حکیم امید دارم که رملی بکشی و بگویی که کی می آید بورمای دلی گفت و فرمود رمل طلبید
رمل کشید و گفت باید که همین امروز برسد پهلوانان همه خرم شده و خرسند شدند که ایجناب حکمت مآب
غرض این غلامان را امروز باید قبول کرد و باید دید که چه وقت میرسد حکیم بورمای بار دیگر رمل کشید و گفت
همین وقت جنگل رسیده است و نگاه میکند در بارگاه و گردن گرفت سلطان و پهلوانان گفتند حکیم صاحب چه می
بینی گفت علم من خبر میدهد که توفیق در این بارگاه درست می بینم که او در اینجا اکنون پهلوانان همه حیران شده و

ایشان از اشکال در علم حکیم پدید آمد بعضی گفتند از غایت پیری علم چه که منظور هم رفته مگر میرزا توفیق سوزنی است که
او را در این بارگاه می بینند اما این سخنان بجهان گفتند که حکیم نیست و سلطان نیز حیران واز عجایب حکیم بدید اما حکیم
بود با احوال نظر یافتن توفیق و بدست آوردن او آن اشیا را خبر نداشت باز رمل کشید و توفیق را در بارگاه دید
[illegible]
[illegible] حیران شده با خود فکرها میکرد که آیا آنچه صورت روداده
است باز با خود گفت که عیاران کار در بر تبدیل صورت میباشند ممکن که بعنوان ظرافت توفیق به تبدیل صورت
داخل مجلس شده باشد از روی تحقیق نگاه بر صورت همه کرد همه را حیران - یاقوت الاملکس را دید که حیرت ندارد
بجلو تبسم است او را طلبید و گفت چه نام داری گفت قاسم یکی گفت ای سردار تو که سابق اعظم نام داشتی
قاسم از کی شدی در این اثنا اعظم که بکاری رفته بود رسید داخل بارگاه شد مردم دو صورت را یکجا
دیدند که اصلا تفاوت نداشت آخر بعد از حیران ساختن مردم وضع وکردن ایشان میرزا توفیق خود را ظاهر
ساخت باین نوع که مردم را غافل کرد و از بارگاه بیرون رفت وبصورت اصلی شده داخل بارگاه شد
دعا وثنای سلطان و حکیم تقدیم رسانید همه را از دیدن میرزا جان در غالب آمد وچون صاحبقران روز
اول با او صحبت خوش نموده واو را برادر گفته بود وسلطان نیز او را بجنس طلبید و مبالغه کرد وجبین او را
بوسه داد حکیم نیز همین سلوک کرد باقی پهلوانان همه از جای خود برخاستند شاهزاده مظفر بن سلطان برخاستند
وآن گلشن عیاری را در یافتند میرزا اورنگ ومیرزا نسیم بر پای میرزا افتادند وگفتند ای میرزا جگر گوشه ما
تو باین سن وسال این کمال را از کجا یاد گرفتی که صد هزار مثل ما باید حلقه شاگردی ترا بگوش کشند طرفه
تبدیل صورت نمودی که همه ما نشناسند تا بدیگری چه رسد اما برای توفیق برادر صاحبقران گفته سلطان
او را نشانید بعد از آن میرزا احوال صاحبقران را از ابتدا تا انتها نقل کرد ونقل نظر یافتن خود را نیز گفت همه
خوشوقت شدند سلطان سجدات شکر بجا آورد وباز احوال صاحبقران پرسید که تا کی تشریف خواهد آورد میرزا
گفت السلطان عالیقدر صاحبقران اراده آمدن داشت لشکر طلیه هم دیگر او را بجنس نیابید چرا که سلاطین
دیگر نیز در اطراف بودند اگر اراده تسخیر ممالک ایشان هم بشنیدند والا تسخیر درآمدن چندی دیر تاخیر خواهد
شد والا بزودی خواهد آمد تا صاحبقران را السلطان داد جمیع دلاوران را السلام یاد کرده بود ونامه
برای حکیم جدا بود او را نیز داد حکیم مطالعه کرده خرم شد وسلطان از این خوشحالی هفت روز جشن کرد و
نوبت نواخت بعد از آن میرزا بخانه حکیم بود روزها دلی رفت میرزا خاتون را سلام صاحبقران رسانیده
تمام احوال ظفر مال او که رسید اوج اقبال بخشی او بیان کرد او نیز در این مراتب سالی از حکیم بشارت آورده تویید

نام اورا

یارا منزا او فریبا که دل ایشان چه میکند
خود نیز حیران شد چه داند ز احوال

ملائکه
ز شرم رقص نگار او ورزند تا برود فرو رفت
و عیاران دیگر این رتبه نداشتند که در
بارگاه بنشینند چون توفیق

نام او را کرده بود منوالنعص حکیم نیز رقعه بصاحبقران نوشته احوال خود را در و مندرج ساخت و بدست توفیق
داد توفیق از انجا بخانه صاحبقران آمد که خانه او هم بود ملکه سرفراز خاتون را دریافت او توفیق را فرزند
گفته بود و پیشانی او را بوسه داد و ملکه روشن جمال دو پسر توام از صاحبقران آورده بود و بتجویز حکیم بود نام یکی
دلی روشندل و دوم روشن جان نام او را گذاشته بودند توفیق نیز از هوشی از ان پسری بود و آمد زرین بن توفیق
نام او را گذاشته بودند توفیق هر سه پسر را در بغل در آورد و اقبال صاحبقرانی و کشورستانی از جبین شاهزادگان
هویدا بود و اقبال عیاری از پیشانی زرین ظاهر و پیدا مهر بسیار خوشوقت شد و ده باز دید لعل و زر دیهرود
شاهزاده و دانگشتری ها به پسر خود داد و زن را نیز رعایت بسیار کرد سه روز از خانه خود بر نیامد چنانکه پیشتر افزا
بار دیگر از مهر خاطر نشان شمیم بن توفیق این بار پیدا می گشود اما مهر دران جشن که سلطان از هر فتح و نصرت صاحبقران
کرده بود سه بار بصورت غیر مکرر خواندگان رفته نیز نامزد [illegible] داخل خانه خود کرد و تا اینجا داستان
را حواله قلم خوانان کردیم که از ابتدای آمدن توفیق تا الیوم باید که بطرح تازه خوب بخواند اما مهر توفیق از حکیم
سلطان مرض شد سلطان نامه بصاحبقران نوشت و در المضمون نامه زید و [illegible] شاهزاده مندرج ساخت حکیم
نیز نامه نوشت و دلا دران نیز هر کدام علیحده نوشته بهتر برای صاحبقران داد اما مهر اگرچه در ظاهر از سلطان
رنجیده شده اما پیوسته انتظار داشت که آن معزولی هر گفته بود که هر ملکه خورشید نگار نیز بار با خود میگفت آمدن
محل باید رفت درین تردد بصورت معمول میگشت ناگاه شنید که ملکه سواری طلبیده اراده سیر باغ دارد
چند روزی دران باغ خواهد بود مهر گرد تا ملکه داخل باغ شده مهر با خود گفت که اگرچه میتوانم انگشتر را انداخته
داخل باغ شوم لیکن مرا منع کرده اند که بسبیل غرض انگشتر پوشم اولی انست که به تبدیل صورت کار را نمایم القصه
وقت شب بر در باغ رسید زنی مصری را دید که با نوجوانی در سخن است از کسی پرسید که این زن کیست
و این نوجوان او را چه می شود گفت این زن نوکر سرکار ملکه است سودا و معاملات تعلق باو دارد و این
نوجوان ... پسر اوست شکیل نام دارد و مهر مهر گرد تا او رخصت شد از نکه پیش شکیل گفت [illegible] باز خواهی آمد او قبول کرد
بجانب شهر رفت توفیق بصورت شکیل شده رفت بعد از لمحه مادرش باز بیرون آمد پسر را دید گفت ای
شکیل تا حال نرفته گفت اما در راستی آنکه این وقت طرفه حالی دارم نیز امد رفتن نمی گفت ای کم بخت
بارها نگفتم که نیک کمتر بخور تو قبول نمیکنی آخر ترا از کار خواهد برد این زن یک حجره نزدیک در داشت
پسر را دران حجره آورده گفت مرد باش تا طعامی برای تو بیاورم رفت طعام آورد و توفیق او را غافل
کرده انگشتر بوار و کرده و بخورد او داد او بیهوش شد توفیق او را دران حجره انداخته خود بصورت او شده
حجره را قفل کرده خوان را برداشته داخل باغ شد همه جا میرفت تا بایوان رسید که ملکه نشسته بود و درین

انفا خوان در کار شد سفره چینی وزیا در ذکه حمیده کی است تا حال خوان نیاورده دیگی بیتر گفت ما ما حمیده تو دریچاچه
میکنی ترا در مطبخ طلب میکنند مهرناه داشت همراه بمطبخ رفت خوانچه را گذاشت و از مطبخی و سفره چینی چند دشنام شنید
اما دم نزد و باز در ان ایوان که ملکه بود روان شد دید که ملکه نشسته آه میکشد اما در عقب هر باد آهی تیز میکشد
و رنگ او نیز بیرنگ عاشقان مناسبت تمام داشت تو چنین با خود گفت اگر غلط نکنم این باز بین نیز صاحبقران
را میخواهد و اینهمه آه و ناله او در جدائی ان شهریار است چرا که ؏ دل را بدل رهی است درین گنبد سپهر ؛ از روی
کینه کینه و از روی مهر مهر القصه مختصر الطرف تا الطرف میگذشت تا بعد از طعام وقت خواب شد ملکه خلوتی داشت داخل خلوت
شد بعد از لمحه دایه و کنیزان دیگر بیرون آمدند ملکه با یک کنیز و یک مصاحبه که او را سمن آرا بانو نام بود دختر عزیز الملک
بود و تا نه تو چنین خود را بیکطرفی پنهان کرد صدا می شنید و از روزنی نیز نگاه میکرد دید که ملکه بر تخت خود نشسته تکیه پشت داده
پاها را دراز کرد و گفت ای سمن آرا بانو میخواهم امشب یک افسانه بگوئی که مشتمل بر حکایات عشق باشد افسانه دلنشین خوب بود
اما حکایت عشق نداشت سمن آرا گفت ملکه راست اینکه دایه شما ؏ ملکه مرا منع کرده افسانه عشق و عاشقی گوای
گفت ملکه گفت دایه را برای همین بیرون کردم که این را میدانستم و کنیزان را هم برآوردم سمن آرا اشاره بجانب
آن کنیز کرد و در لطافه گفت که ملکه مرا افسانه عشق هرگز بکار نیست ملکه مطلب او را فهمید که میخواهد هیچکس نباشد گفت
به مغالطه هرچه میدانی بگو او شروع بگفتن نقلی نمود اما ملکه بعد از اندک زمانی گفت ای یاسمین تو برو و بخواب
که سمن آرا امشب مرا حکایت میکند او که هر دو ترا میخواست درین ایام کنیزان وقت خواب مرا خوش نمی آید یاسمین
نیز رفت ملکه گفت ای سمن آرا حالا خود بگو که یاسمین را نیز مرخص کردم ؏ بجز قصه عشقی بیان کن تسلی دلم
زان داستان کن ؏ سمن آرا گفت ای ملکه می خواهم بدانم که شما را درین ایام چه روداده که طرفه حالتی در شما
مشاهده میکنم ملکه گفت ترا با این سخنها کاری نباشد و آهی کشید اما سمن آرا شروع بنقل کرد و دو سه کلمه نگفته
بود که او را احتیاج بول گرفت و سستی باب رسانید و بجایی این را گفته بیرون آمد کنیزان در ان وقت همه
بخواب رفته بودند اما تو چنین همراه سمن آرا همه جا می آمد تا اینکه او بول نشست تو چنین از پشت سر دهن او را
گرفته تیز دارو بیهوشی در حلق او ریخته او را دو سه قدم درچمن کشانید و دهن او را بسته از زیبا و دستش انداخته
بود تا اینکه او بیهوش شد اما در قالیچه پیچیده در کنجی گذاشت و بصورت او شده بجنس ملکه رفت ملکه گفت
ای سمن آرا بر تخت من بنشین و پای مرا بمال و حکایت نیز بیان کن مهرنگار گفت منت میدارم شروع بنقل کرد که
ای ملکه آفاق بادشاهزاده در هرد سالی از ملک خود بملک دیگر افتاد و خانه حکیمی اذرنوش نام در ان ملک بود ع
آباد کرد و از خرابی خانه دیگران خبر نداشت مهر که بصورت سمن آرا بود گفت ای ملکه آفاق تو این کنیز را محرم میدانی
و همه نقل را که از درد قصه عشق شنیدن تر داستانی نخواهد بود جنس تو بگویم تا احوال خود جنس من بگوئی راست بگو

ع
این حکیم خود حیات نبود اما مادر زن و
دختر او بودند ملکه با خود گفت این نقل
چقدر مشابهت بنقل این صاحبقران دارد
ملکه بی اختیار شد و گفت [illegible] بگو ببینیم
حکیم اذرنوش کرخانه خود را

حکیم آذر نوش مرحوم چه تقصیر کرده که مستوجب این سخن شده ملکه گفت ای سمن آرا چه از من میپرسی حال دل ناتوان
من چه نقد پر آتش محبتی رخ بجان من چتا جلوه کرده است و در و عکس صورتی نقش بسته که هچو آیینه طبع روان من .. سمن آرای
عالی گفت تا اینمقدمه را به تفصیل پیش من بیان نکنی هرگز سخن نگویم ملکه گفت ای سمن آرا من ترا باین صفت افسانه
گویی تو بسیار دوست میدارم این نقل را پیش من بیان کن شاید ترا از حال خود خبر دهم اما مختصر باز شنو سمن نقل
کرد و گفت اینکه از آنکه با حکیم آذر نوش از احوال مستقبل الطفل خبر داده البته خبر داشت که دختر پسر خود را که حکیم
زرلوس نام داشت غایبانه چندین سال قبل از اینمقدمه با الطفل نامزد کرده و آخر الحکیم و پسرش هر دو رحلت کرده
بودند که آن طفل را در انتظار گذاشته مادر زن حکیم زرلوس که بوربای ولی نام داشت داده و مرده صاحبقرانی باد
داد ملکه گفت ای سمن آرا تو گو با الطفل این صاحبقران میکنی که در ملک ما آمده با به غریبی را و اگر سمن آرای عالی
گفت ملکه بعضی نقلها با هم مشابهت میدارند شاید تا لیکن آخر جدا میشود چنانکه عرض میکنم ملکه گفت بگو که افسانه ازین
گفت ای ملکه بوربای ولی گشت او را بنوازندگی گرفت و اخر توقیف نمود و در وقت الطفل بپادشاه رسید او را الطلبه
احوال صاحبقرانی او را معلوم کرده و زن تو سپس گفت و قضا که آخر آن شهریار صاحبقران برآمد جهان طلسم نظمی را شکسته
مال و اموال بسیار بدست آورده با دختر حکیم کدخدا شده و چون پادشاه عصر او را فرزند گفته بود کدخدایی او در خانه
پادشاه واقع شد و آن پادشاه را نیز دختری بود که خورشید و ماه باج حسن باو میدادند .. طلسمات
روزگار غالب منم او را نیز دیده دیده شیفته و در آخر گفت ای ملکه آن صاحبقران بر جمال ایلگا آفاق افتاده دل از دست
داده عاشق بیقرار شد لیکن از شرم پادشاه این راز را در دل پنهان داشت و در آتش فراق او بسوخته
میسوخت ملکه چون اینحکایت تا اینجا شنید آهی سوزناک کشید که عالمی را آتش زد و زار زار بگریست ای سمن
آرا عجب افسانه آورده .. شرح حال من درین افسانه گویا کرده ای این را گفته الغرض گریست که توفیق را نیز گریه
درآورد و همدران اثنا بادی وزید که هر دو بطریق خواب از خود رفتند و بیهوش شدند اما چون چشم توفیق
واشد خود را در میان زمین و آسمان دید یعنی دید که تخت ملکه را در هوای پرند پران شده و از داد
ملکه نیز بهوش آمد و از ان احوال مطلع شد گفت ای سمن آرا افسانه تو طرفه اثری داشت که ما را در چنین بلا
انداخت جهر گفت ای ملکه کاش من حکایت را نمیگفتم معلوم نیست که ما را بکجا می برند ملکه گفت بهرجا برند
من راضیم از آتش فراق و اما دهکیم بهتر خواهد بود توفیق گفت صاحب خود چنین نمود اما من چگونه دل
خود را تسلی دهم ملکه گفت آخر سر این حقیقت پوشیده نخواهد ماند اما مرا از کمال اضطراب زبان درازکه
اینجا ملال کشت برای خدا آخر بگویید که ما را بکجا می برید اصلا جوابی نشنیدند خوشه کسی را هم ندیدند ملکه گفت
ای سمن آرا طرفه چیزی داشته خاموش باش به بینیم چه میشود اما تخت ایشان را در طرفة العین در باغی آورده
داخل گنبدی کرده بر زمین گذاشتند و شرح این رموز اینکه چون صاحبقران دعوت اسم را از موکل مطلوب

محبوب بود در گلشن سلطنت با تمام رسانید و قبیله را روشن کرد و موکلان آن اسم بر سر ملکه رسیدند چرا که صاحبقران
نام او را بر وی بود و موکلان گشت بر زدند تا بلیات مع توفیق و ملکه بخواب رفتند بعد از آن ایشان را بر داشته
آوردند و چون توفیق نیز بر آن گشت بود همراه ملکه آمد رسیدن ملکه مع توفیق در باغ سلیمانی نزد صاحبقران
اما راویان این داستان شور انگیز و ناقلان ایکجا بیت شیرین بیان محبت جز چنین آورده‌اند که صاحبقران
در انتظار محبوبه خود دلشسته اشعار عاشقانه میخواند گاهی در غم فراق او گریه میکرد و گاهی با امید وصال دلخوش
میشود طرفه حالی عجبی داشت که یکبارگی تخت ملکه را در برابر صاحبقران گذاشتند اما چون توفیق را که نظر بر جمال
صاحبقران افتاد خرم گردید و از تخت بر جسته بر صاحبقران چسپید و دست و پای او را بوسه میداد و گفت
ای شاهزاده عالم از این خوب تر ما را یاد گرفته که دختران ملوک نامدار را چنین بیهوش خود مبتلای صاحبقران
از ینجا غافل که او توفیق است خود را از دمی کشید و ملکه از غصه دندان بر دندان می افشرد و با خود میگفت
این قحبه یعنی همین آرام طرفه عشاقه ایست که در حضور من با محبوب من این سلوک را پیش گرفته و هنوز دست از صاحبقران
بر نمیدارد دست و پای آن شهریار را می بوسید و او را دلسته تنگ در بغل میکشید و نگاه صاحبقران بوسه
بر جمال ملکه بود و از توفیق خود را خلاص میکرد و او دست بر نمیداشت تا آنکه ملکه از کمال غصه بیتاب شده
گفت ای قحبه نابکار این چه حالت که پیش گرفته توفیق گفت ای ملکه هر دشنامی که خواهی بمن بده راستی آنکه من
از مدتها بر این صاحبقران عاشقم و در فراق او بوسته میسوختم الحمد که امشب مراد میسر شد خدا تعالی محبوب برابر
بوصل میسر خواهد کرد ملکه حیران و صاحبقران سرگردان ایستاده بود و هر دو در کمال حیرت در روی یکدیگر دیده
زهر خندی میکردند و او هر ساعت بقوق صاحبقران [illegible] زنها و میبود مبتلا میگرفت آخر صاحبقران از نگاه
ملکه دیگر همین آرام حملی در یافت که ملکه نیز او را دوست میدارد و شرمش آمد که در حضور محبوبه این جرم بلا [illegible] گردیده
بود و توفیق گردن همین آرام را از خود جدا کرده گفت ای نابکار دیوانه چه که میخوری من کیم و عاشقی تو کی من که ترا
هرگز نخواهم عبث سر خود در سنگ میزنی [illegible] زنها در گوشه نشسته شروع بگریه کرد و گفت آه
دریغ صد هزار دریغ شعر ما زیاران چشم یاری داشتیم خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم ای صاحبقران من
از آن روز که ترا دیدم آرام خود [illegible] و تو با من چنین پیش آمدی از آه جگر سوز من بترس که عالمی را خواهد
سوخت شعر بگذر ز جفا عاشق و بپرهیز از دعای عاشق [illegible] الشاعر بجهان افکنده
تا اینجا الطاف کرد که ملکه بیطاقت شد و شرم بر طاق گذاشته بی اختیار گفت ای قحبه کار تو بجائی رسید
که رقابت با من میکنی توفیق گفت ای ملکه از خدا بترس تو رقابت با من میکنی نه من با تو چرا که اول صاحبقران — رقابت
را من دیدم و عاشق شدم و من چه میدانستم که تو هم بر بخوان عاشق شده و علامت عشق من آنست که نقل احوال
او را [illegible] افسانه پیش تو میگفتم ملکه گفت پس از آن نقل این را هم بگفتی که او دختر پادشاه عاشق شده و چنین

و جمال احوال دارد توفیق گفت من احوال خود را گفتم شما را چرا که من بیچه دختر امیر عزیز هلاک بودم سمن
آرا بانو نام دارم چونکه مادرم مرد و مرا خدمت شما پسند طبع افتاد کنیز شما نیستید در حسن و جمال نیز مرتبه
یکی ندارم خوب ایملکه ترا بسر این صاحبقران قسم میدهم که راست گفته ام یا دروغ ملکه گفت راست گفتی اما تا
حکیم اصل این مقدمه انست که مهر و دالانگیز از حسب و نسب سمن آرا واقف بود و ملکه تعلق خاطر بهم داشت چرا که کتخدائی
صاحبقران او را بتقریبی دیده عاشق شده بود چون از زبانی احوال او را پرسید احوال از حسب و نسب او در
خدمت ملکه در یافته بود صاحبقران نیز برو ترحم نمود در استی اینکه او از سخنان چرب و نرم او بترسید که گفت
از نعوذ من به ترس بترسید که مبادا دل شکستگی او موجب جدائی از ملکه شود گفت ای سمن آرا بانو لطفی نمود و
دست از من بر دار که من ترا بهتر از خود میدانم توفیق میدهم که در حسن و جمال بی مثل است و یک هنری دارد که در عالم
کسی ندارد و آن خوش خوانیست اگر تو بشنوی خواندن او را بشنوی محبوبان عالم را پیش او فراموش کنی مرا امیر ایرج در
بجان برابر است و از در عالم دوستری ندارم چراغ لشکر من است و سر در خاطر من ترا باد دهم ملکه نیز گفت ای
سمن آرا قبول کن که من نیز تعریف او را شنیده ام و نیز خود او را بسبب ملاقات صاحبقران معزز کرده بودم در دل
با او صیغه اخوت خوانده ام ترا من بلطف اتفاق بسیار کنیز مسلم و این زیور که بالفعل در سر کردن دارم تعلق بتو دارد توفیق
گفت ناچار شدم که چنین کنم لیکن شما حالا بمن زیور بدهید تا مرا باو رساند صاحبقران گفت ایملکه من بفرمان تو زینه
بود که عاشقی او بر ما معلوم شد ملکه تیمار کردن بند و عقد مروارید و دسته عنبر جو بازو بند و سینه که همه مال بها و برازش
بود مالساعت بمن داد و هیر آنرا معرف گشته گفت با صاحبقران اکنون توفیق را همین ساعت بمن بنما تا به بینم چگونه
صورت و سیرت دارد اگر پسند طبع من آمد بهتر والا بمان عاشق تو ام صاحبقران گفت لا حول و لا قوة الا با خدای
سمن آرا بانو سودائیم داری من توفیق را دیده و فضیلت برایتو از کجا بیارم دانیم تقاضیست ~~[illegible]~~
که من هزار تلاش و تردد در اینجا رسیده ام این را باغ سلیمانی میگویند مهر گفت برای طلب محبوب خود که ملکه شد باغ
سلیمانی بود برای مطلب گشت باغ سلیمانی شد صاحبقران گفت حالا من تا کی پیش تو شرح دهم که ملکه را چه محنت
طلبیدم اما میدانم که تو کلان ترا چرا آورد مهر گفت بسبب اینکه من عاشق تو بودم ترحم کرده مرا همراه آورد صاحبقران
زمود حالا برای خدا دست از ایذای ما بردار و بگذار تا با ملکه صحبتی بدارم که جان من از اشتیاق بر لب رسیده
بود توفیق گفت من چاکرانه ام برادر خود را برای من طلب کن تا منهم صحبتی بدارم والا بی انصافیست صاحبقران
در ماند مهر گفت ای صاحبقران اکنون بیا بگو که در اینجا بزرگی هم می باشد که او ترا بوصال محبوبه است رسانیده
صاحبقران از خدا خواست که او را دم کرده خود بصحبت مشغول باشد زمرد آری حکیم بزرگ و دانش روشن
روان بیرون این گنبد در فلان موضع میباشد رفته با و بگو تحمیل که او توفیق را برای تو طلب کند
سمن آرا ای عملی بیرون رفت اما صاحبقران بعد از رفتن او برخاست و در پهلوی ملکه نشست و دست و پای

او را ابوسعید گفت سه فصل گل روئی تو جوالساخت جهان مرا :: چون تو از این باغ بیرون کرد خزان شد اینکه خوبان
دای پادشاه محبوبان بجدائی که در فراق تو عجب حال دارم و در غم تو بر من چه میگذرد نه روز از شب می‌شناسم نه
شب را از روز تمیز می‌توانم کرد و نه لذت در طعام میبایم نه آرام در خواب :: خون دلی در غم دل اشنا می‌بود
خون جگر :: چون کنم این ساز کار افتاده بیمار مرا :: اینکه اتفاق تو هرگز از حال زار من خبر نداری که هرگز را
خبر نه شب زنهاری دل :: کاش گاهگاهی از درد گرفتاری دل :: طرفه شبها در فراق تو به من میگذرد دیده در
فراق انچه به بلبل در چمن میگذرد :: هیچ در موسم گل بر من میگذرد :: ای مایه آرام جان و ای مرهم خسته دلان
بارها بدل عهد بوده در هجران کشیده و خطاب کرده میگویم :: بهر دانشان ره ان مخزن تو ای دل بر دست
دو نه انتقام دیدم رخ چشم روان میکند :: ز آتش عشق جدائیت ز جانم برخیزد :: آب بریز د چو شمع از سر من میگذرد
ولیکن با وجود آنکه در صحبت بزرگی بودم لیکن تمام شب در یاد تو طرفه حالی داشتم :: بسکه پهلوی من
دوش در آزار بود :: تا لب سحر ناله بود و کار من زاری بود یا :: اینکه اتفاق عالم و ای احسن نبات بنی آدم که اگر نه آن که باد
گیسوی مشکبوی تو گاه گاهی دماغ جان مرا معطر میدارد :: پریشانی خاطر مجموع بودم :: چشم جمعیت از آن دور که
خوش میسازد :: فکر زلف تو دماغ من سودائی را :: تو الحق که بار گرانی مژگان تو پا بر جایم :: ور نه از دل نکهت
برده توانائی را :: خاکپائی تو قدم گر بگذارد بیابان :: که همچو ملح دهد دیده دو بینائی را :: ای سر در سینه سوزان اضطراب
دای توزد دیده ما شعله ای تاب :: چون یک گل نمی آرد تاب در رنگ رخسارت :: اگر ماند بر دلی لاله چون از خوابین
را نه مرد آسمان فراق نخل بالا لیش نداستم :: که این تیر از جدائی نشکند لیک کمانش را :: ای مه برج خوبی و کمال
و ای کوکب اوج حسن و جمال قسم به هر درد کار جان از شبی که تو را بخواب دیده بار دیگر از خود رمیده ام :: تنی چند شها
چون شمع شبها در شب بالین را :: بچشم دیگران بجسته ندیم خواب شیرین را :: دل هم نمک ردیف لاله در بستان زایده
بفشاند چو گرد از دامن خود نقش شیرین را :: راوی شارح این داستان چنین میکند که چون ماهرخان این
زبان عجز بیان احوال خود را ایشان ملکه تقریر کرد ملکه خورشید کار که تا حال سر را با گوش نه سخنان ماهرخان می‌شنید
در پاسخ آن شهریار بیدار زبان بر داشته گفت ای شاهزاده عالیقدر لب را بچرب زبان واقع شده سخنان
بفروغ دروغ را با این آب و تاب تقریر کردی و اگر نه مرا با در دلش چکار از بندگان خدا در کمال قوت و شوکت
محلول شده از آنست که بگفته طالب تشرت مینشینی تا دار در عربستان شدی دختر حکیم را در بغل کشیدی چنانکه
او فرزندان نیز از تو آورد خوب تو آن گفت که آن وقت مادر ندیده بودی لیکن بعد از دیدن ماهم یاد عزالی
رفته گنجواتشی بازدم از عاشقی ما میزنی عاشقان چنین می باشند که با حال معشوقه نرسیده دیگری را در بغل گیرند
این خبرها چون رسد در گوش من :: عاشقی را از تو چون باور کنم :: عاشقم من کز دل سوزان خویش شه داد
بهم :: دیده را بر دم پر از گوهر کنم :: ای شاهزاده بوالهوس مناسب حال اتفاقست حکایت مناظره

بلبل

بلبل و پروانه بخاطرم رسید داغ دلی کوش کن و هوش با من دار تا بر سبیل تمثیل بخش تو بیان کنم صاحبقران سر خجالت پیش انداخته
سیل سرشک چون آب جیحون از دیدهٔ پرخون روان ساخته گفت ایملکهٔ آفاق عطای عمری گذشت و گفت و شنوی
رو نداد ای بی نصیب کوششم وای بی نوایی ملکه گفت از حرف سابق را یاد کردن بو الهوس ابلهان روغ ما را مگذار
و بگذار تو دیگر قصه دلداری و تازه کن امیت کار و داشته باشی تو کجا عاشق منی کی سالک باشی کار سیاره ناز
میچ می آید شاهزاده دید و سر جای ملکه گذاشته گفت ای نکوان جاحت و ملاحت در دانشمندیکش و نام
کنه مرد الفتی بکرمی حرف الفضل والغرض سر جای یار گذاشته گریه و زاری نمود که دل ملکه چون عاشق بود و این
کلمات ساختگی برحمه تو رحم آمد سر شاهزاده را بر داشته و در کنار گرفت اما در ظاهر گفت ای شاهزاده لب کن
و آن نقل از من بشنو که مناسب حال است انگاه مضمون موزون این چند بیت را بگوش شاهزاده کشید

سه: شبی فعل گل بود ما اندر چمن : گل و شمع بودند نزدیک من : شنیدم که پروانه با بلبلی : که میکرد از عشق گل غلغلی
همیگفت کین بانگ و زیاد چیست : نهیب اد معشوقت این داد چیست : گل تازه هر دم در اغوش تست :
گل سالی از دل فراموش تست : همین عاشق از ناله دم در کشد : بیک بر دمی تب نازد و در هر کشد : زمن عاشقی باید
آموختن : که هرگز نمی نالم از سوختن : من آنم که چون شمع بینم بکام : بجنبم زجا تا بسوزم تمام : چو بشنید بلبل بنالید زار :
که من تیره بختم تو اختیار : ترا بخت یار است و دولت رهی : که در پای معشوق جان میدهی : لیکن ای شاهزاده بدانکه
من حکم پروانه دارم که در آتش فراق تو پیوسته میسوزم و تو حکم بلبل داری که هر دم بر گل تازه می نشینی
و جمعت معشوقه نو می گزینی در میان من و تو از زمین تا آسمان فرقست صاحبقران از این مناسب خوانی محو بر لطف
کمال او گلگل شگفت اما خجالت نیز کشید و در جواب گفت که ایملکه خوبان روزگار امری که در قسمت ازلی مقدر
باشد از و چاره ندارد من از خود بیخبر و بستین عاشق شدم ملکه دیگر از من گشت و بازو بند طلسمی نیز از جنگ
منجم گرفته در بازو بست تقدیر همچنین بود که آن گنج الهی بعمل آید لیکن بخدای لاشریک له قسم که هیچگاه تو مرا از دل
فراموش نبوده و بدانکه در هر دلی منزل عشق جدا جای هوسبازی جدا وامروزین هر دو مکان از تو
رهن است و بس : درین اثنا مهتر سپهکان عالم مهتر توفیق بصورت اصلی رسید و دعا و ثنای صاحبقران بجا آورد

سه: یارب این هر دو گل گلشن خوبی بجهان : تازه و تر زنسیم کرمت باد مدام : یارب این هر دو مه اوج
کمالات شرف : زاید النور ز فیض تو بود در ایام : یارب این هر دو فروزان گهر کرام : زینت گوش
جهان باد الی یوم قیام : این دو شاهنشه ملک شرف والیت کامیاب از جهان باد و جهان با دکام

القصه مهتر توفیق بعد از دعا و ثنای صاحبقرانی و ملکه آفاق پای صاحبقران بوسه داد و گفت الشهریارا کو معشوقه
من که حکیم بزرگ دانش برای او مرا طلبداشته صاحبقران متعجب شده توفیق را در بغل گرفت پیشانی او را
بوسه داده احوال پرسید که چگونه تو در اینجا رسیدی توفیق گفت الشهریارا من برای آنکار رفتم و سلطان و حکیم

بوربایی وامرا را و خواتین را فرمحبت ولغزت شمار سانید و احوال را گفته و با ایشان خطوط و مراتع گرفته بود
خدمت بودم که موکلان غیب مرا در اینجا رسانیدند و حکیم بزرگ دانش گفت هر دو که محبوبه تو بجنس صاحبقران نسبت حالا
که المحبوبه که من دید برابر شما باد بوس و کنار مشغول شوم صاحبقران ز مرو دای برادر حالا از اینجا رفته اما طرفه محبوبه الست او
بهمن جهید که من عاشق تو ام جدا خدا کرد داد و برابر او زراعی ساخته ام هر دو به بین در همین جاها خواهد بود توفیق اینجا
سخن بگفته و از خنده او صاحبقران متعجب شد که شاید سمن آرا نیز توفیق با ترکان آن ادا ها از و معنی نداشته صاحبقران گفت
درو و راست بگو که انچه من حالا فهمیدم درست است با همت توفیق گفت با ترتیب بشنوید بعد ازان تمام کارهای خود را از
ابتدای داخل شدن در باغ ملکه تا اینکه بصورت سمن آرا شد و بر تخت نشسته شروع بافسانه کرد همه را بیان کرد و صاحبقران ملکه
که از احوال او واقف بود و انقدر تعجب کرد که حد نداشت و گفت ای برادر در جهان برابر لیس زیور مرا هم تو گرفته
توفیق گفت ای ملکه زیور حاضر است که ازای گرفتن او شکم من سیر شد خود هر چه مرا باید ادا کرد صاحبقران نقل من الطمع ماجرای
ملکه کرد و ملکه چهل هزار تومان قبول کرد که بهتر و بعد زیور خود را گرفت توفیق ایشان را بخلوت گذاشته خود بیرون رفت
معانقه و بوس و کنار نیز در میان صاحبقران و ملکه آمد صاحبقران معذرت خواسته او را بر خود مهربان کرد و تا در بوسه بازی
او همه داستان شد و درین بین الغیبه به آخر رسید صاحبقران دانست که اکنون وقت رفتن ملکه است شرح ملاحظه کردن پیش
ملکه بازگفت و گفت ای ملکه ز داشت نیز من این عمل را خواهم کرد اما شما سمن آرا بانو را نیز خواهند آورد و ملکه قبول کرد
موکلان تخت او را برداشته بردند آخر شب بود که باز تخت بهمانجا که داشتند توفیق سمن آرا را نشان داده بود و ملکه
چون بمقام خود رسید سمن آرا بانو را از غالیچه برآورده در پای تخت پای خود آورد بعد از لمحه او بهوش آمد و گفت ای ملکه انچه
ماجراست که من برای لول رفته بودم شخصی بزور مرا گرفته درین مرا است و چیزی در دماغ من ریخت دیگر از خود خبر ندارم
ملکه چون او را محرم راز میدانست تمام احوال را از ابتدا تا انتها بیان کرد سمن آرا بانو هر کارهای ماهرانه خنده کرد ملکه گفت
ای سمن آرا من ترا بتوفیق بخشیدم سمن آرا از شرم سر پایین انداخت القصه تمام روز ملکه نقل صاحبقران و مهتر توفیق پیش سمن
آرا بیان کرد و او تعجبها مینمود و اما از انجانب صاحبقران لشکر بستان بعد رفتن ملکه آفاق با مهتر توفیق ذوفنون بتفصیل صحبت
پرداخت و احوال خود را از ابتدای آمدن ایلچیان افلاقیه و لشکر کشیهای نامه افلاق شاه و مسلمان شدن
شیرزاد قوی بازو و داخل شدن صاحبقران درین بیابان و نظر یافتن آن شهریار از جناب تقدس مآب حضرت
مظهر العجایب علیه السلام و ارشاد حضرت کلمه محمد حبیب احد با کلمه السلام و انچه از واقعات در اندیشت بالعاقبه
رو داد تا رسیدن درین باغ و ضیافت هیزانه و غرور فروشی بهار آرا و دزدی ماه متن شدن در جناب حکیم
بزرگ دانش روشن روان و سیر این لنبه بلورین و خواندن این اسم که مشتمل بر وصال محبوبه بود همه را بیش مهتر
سرهنگان بیان ساخت مهتر از نظر یافتن آن عالیمقدار بلند اقبال بسیار ترقی تعلق و خوشحال گردید و او را مبارکباد
گفت و با این مضمون مترنم گشت :. اینکه صاحبقران زر در ازل بود ۰ از کمال فضل احد * این زمان فرگشت بو...

کذنعا

که نظر باطنی زیاده‌تر شد و در جهان حلقه را بگوش کشید گوهر الله الا هو بعد از آن مهتر صاحبقران را مبارکباد تولد فرزندان
گرامی گذشت اینها را و روشندل و شاهزاده روشن جمال باشند و نام سلطان رکن الدین جهان خسرو با عراقین امرا
نامدار در رقعه حکیم بوربای ولی و مهربان خاتون و سرو ناز خاتون و اشتیاق نام ملکه روشن جمال همه را از
نظر انور بگذرانید صاحبقران از جمیع مطالب خوشحال گردید الا از این مضمون که زبدون شاه و سپهر شورش است
و سودای فساد در سر او جا گرفته بلند در رسید و نابغ گردید و گفت ای مهتر من چرا نه حکیم اکرم ما این مملکت
را مهمل و معطل میگذارم از سلاطین قاف و مردم قهستان علاحده مردی برمی آرم و مع مسلمانان مراقبه و اللاقیه
از صدمه اخلاق شاه و غیره جان بر نشوند و چندین هزار در هزار بنده های خدا ضایع نشوند و اگر به تسخیر این ممالک
مشغول میشوم از صدمه زبدون شاه می ترسم اگرچه در لشکر ظفر اثر نیز پهلوانان نامدار هستند توفیق عرض کرد که الیشان
عالیمقدار حرم صاحبقرانی مانع ترک مهم اینها انگشت سلطانرا باید بکناسپرد و در لشکر ظفر قرین نیز دلاوری چند هستند
که از عهده پهلوانان زبدون شاه بیرون میتوانند آمد صاحبقران فرمود ای برادر درست میگوئی منهم چنین مقرر کرده
ام القصه مهتر و صاحبقران دست بهم را گرفته ملازمت حکیم آمدند و آمدن علم و فضل را در یافتند حکیم بتعظیم صاحبقران
برخاسته او را در پهلوی خود نشانید مهتر نیز ملازمت کرده دست حکیم را بوسه داد حکیم بتعلیم خود احوال مهتر را نیز
میدانست چراکه حضرت خضر علیه السلام او را از احوال آمدن صاحبقران در این باغ و رفیق او خبر داده بود که خواندید
او را نیز حرمت داشت و گفت یا صاحبقران فرمود من با او صیغه اخوت خوانده‌ام برادر و خود و چراغ لشکر خود میدانم
توفیق عرض کرد که ای جناب حکمت مآب سابق نیز مرا فیض از جناب ظاهر و باطن رسید چنانکه در عالم واقعه حکیم سقراط مرا نظر کرده
و حکیم افلاطون ثانی که ارشاد اوستاد او است همین این انگشتر و جامه و چادر دلعل عنایت کرده از اینجا محروم نخواهم رفت
حکیم تبسم کرده فرمود که در خانه من هرچه بیابی بگیر توفیق برخاست و به تفحص افتاد صاحبقران او را منع کرد و گفت ای بی
ادب باش چه میکنی توفیق گفت حکیم صاحب بمن حکمی فرموده‌اند بجا می آرم شما چرا منع میکنید حکیم گفت یا صاحبقران
بگذار تماشا کند در خانه من چیزی نخواهد یافت اما توفیق چون چیزی نیافت خجل شده نشست حکیم گفت ای توفیق
سه جرکوار اکنه ایچه ترا ناخوش است [illegible] ساعتی از لطف به آب گل آلود را [illegible] توفیق زمان به عاد ثنای حکیم نشست و شروع
در تعریف این خرقه عالیه کرد و گفت الیه صاحبقران نیز و حق تعالی بعد از انبیا علیه السلام مرتبه حکمای خدا برگزیده چراکه جمیع ایشان
هرچه می‌بینند حکما بنور العقل خود میدانند و میگویند بعضی از ایشان بمرتبه بلند نبوت نیز رسیده‌اند چنانکه حکیم [illegible] اما
دیمقراطیس مصری و حکیم ارسطو باین مرتبه فایز نشده‌اند و از اعتبار کردن حضرت لقمان حکیم علیه السلام حکمت را نبوت میتوان
یافت که رتبه حکمت تا کجا است صاحبقران گفت اینها همه مسلم اما خوش آمد میکنی تا چیزی بدست آید توفیق عرض
کرد آنجا که عیان است چه حاجت به بیان است القصه بعد از آن صاحبقران با توفیق بسیر باغ مشغول شده عجایبات بسیار
درختان و گلهای نظر در آورد و گلهای رنگارنگ برنگات الفور دید که حباب نداشت لاله کبود و صد برگ سبز و گلهای سفید و

این نیز صاحبقران عالم عنایت قدر
رو را بدان که بازو نیست صاحبقران

یاسمن سرخ و گل انار هزار در هزار و امثال آن بسیار دید بعضی از درختان بودند که برگهای آن بعینه رنگ طلای براق
داشتند و بعضی در رنگ سیم خام بودند و اکثری از آن اشجار شکوفها برنگ لعل و یاقوت و زمرد و الماس و مروارید
داشتند اکثر میوه‌ها نیز بودند که گویا در رنگ گوی یاقوت و در بوی عنبر داشتند و در لذت انقدر شیرین یا
ترش [illegible] یا محسوس بودند که تعریف آن در تحریر نگنجد صاحبقران به جا سیر میکرد و هوا را بپاکی و عظمت می ستود
با توفیق میگفت برادر حقا که هر عجایبیست ما ببینی چقدر عجایبات دارد همین وسوسه سیرکنان بجوئی رسیدند که قریب صد گز
محیط داشت و چهار طرف او زینها بود لیکن آب در آن حوض نبود و در وسط حقیقی آن حوض نهال تازه نشانده
نظر درآورد که بیکقد آدم بلند شده بود و یک مرغ سبز خط رنگ که گویا از زمرد است برشاخ آن درخت قرار داشت
هردم ذکری میکرد صاحبقران با همه داخل آن حوض گشته [illegible] به جا سیرکنان بپای آن درخت
رسید آن مرغ را دید از تماشای رنگهای او بسیار محظوظ شد با همه گفت اگر این حوض آب میداشت تماشای
عجیبی بود معلوم نیست که چرا آب ندارد همچو این سخن صاحبقران دید که آن مرغ بفریاد آمد مانند جانوری که در موسم
باران فریاد میکند و گویند آب میطلبد ناگاه ابری پیدا شده و شروع در باریدن نمود صاحبقران و همه از حوض
برآمده در عمارتی که بالای حوض بود قرار گرفتند اما دیدند که ابر شدت میبارد و طرفه اینکه در همان حوض میبارد
و جای دیگر آفتاب نمایان بود اما صاحبقران دید که آن حوض لبالب [illegible] و آنقدر آن درخت نیز چندان شد که هیچ درخت
کلان به بزرگی او نمیرسید و قریب صد هزار مرغ از آن درخت نمودار شدند باران استاد و [illegible] گرفت بوی
کیفیت جانفزا ایشان میرسانید صاحبقران با توفیق گفت که اگر شراب ارغوانی می بود لذت حاصل میکردیم توفیق گفت
شراب در اینجا از کجا آید در این بودند که دیدند آن مرغان از درخت خود را بدریاچه زدند بعد از آن کشتی های بسیار
پیدا شده در هر کشتی نازنینی بود که شراب داشت و آن در پیش خود داشت از کشتی ها بر آمده جامهای شراب در پیش صاحبقران
گذاشتند وقتی اینکه با صاحبقران و توفیق تکلم کنند برقص و نشاط مشغول شدند صاحبقران و توفیق را در حالت مستی چنان
بخاطر رسید که برجسته دست یکی را از آن نازنینان گرفت بحر و این مانند ماهی که در آب از دست انگس بدر رود
دست خود را نجات داده بدر رفت و جمیع آن نازنینان بالوفت خود را در آب انداختند و با جمیع اسباب
[illegible] غایب شدند و آب نیز رو بکمی آورد و در یک لحظه غایب شد درخت نیز بحال اول معاودت کرد صاحبقران و توفیق
تعجب کردند صاحبقران فرمود که البته طلسمی است گشودنی و انشاء الله تعالی از علیم خواهیم رسید بیشتر روانشدند بجائی رسیدند که قریب
صد هزار درخت موزون بطرز [illegible] ابر و سبز شده بود و بر هر درختی طاوسی نشسته و در میان میدان خالی بود و مسطح و
مصفا صاحبقران بتوفیق گفت که ای برادر اینجا نیز خالی از لطفی نیست صاحبقران داخل آن میدان شد بمجرد
داخل شدن صاحبقران و همه سرهنگان در آن میدان طاوسها آواز برداشتند و در میان آن میدان آمده
شروع برقص نمودند و در حالت رقص خوانندگی کردند که صاحبقران را گریه دست داد بعد از آن هریک

از آن طاوس سها پرواز کرده مابین زمین و آسمان ایستاده و شروع بباریدن مروارید و مرجان و لعل و یاقوت
و امثال آن نمودند توفیق از شادی برجست و بخوشوقتی اینکه اینهمه را بتصرف درآورد برقص افتاده باز طاوس ها
رقص کرده در این حالت آواز خنده از طاوس سها بلند شد صاحبقران نمود ای دزد اینها بر طمع تو نمیخزند توفیق گفت چه
بر خود رمز بیان میگویند که چنین مالی را میخواهند بگیرند این گفته بیان حال است و دست دراز کرد که جواهرها را از کند لیکن
هر چه دستش میرسید آلی باد محسوس میشد مانند آب شده در زمین فرو میرفت توفیق مایوس شده و دشنام بسیاری
بطاوس سها داد صاحبقران نمود چه چیز است گفت جز سزای بیشتر نیست صاحبقران نمود اکنون معلوم شد که طاوس سها
بر کار خود میکند توفیق خجل شد سنگ فلاخن بجانب طاوس انداخت او از هوا ماری بجانب توفیق انداخت
مار از دهان شد برتوفیق دوید توفیق بگریخت از دهان غایب شد صاحبقران بخنده افتاد و پیشتر روان شده بجائی
رسیدند که میدان وسیع بسنگهای مختلف الالوان مفروش و مسطح دیدند در میان منبری از سنگ یاقوت رنگ
دیدند حیران شد که در اینجا این منبر برای چه گذاشته اند ناگاه دیدند که جمعی از مرغان بپرواز رسیده و پیش بر صف بسته بودند
که عظمت او لقد ربشتر مرغی بود و آمده بر منبر نشست و ثنا داد فصیح در زبان عربی خطبه خواند بعد از آن چند فقره در مذمت دنیا و طالب آن را نسزا نموده گفت سه
بیت بر اند دو دوراست و مضمون این ابیات مرزا صائب او این بود ... توفیق را میدهی رد و رحیم دل چراغ میکنی بر
صورت سنی خط باطل چرا عیسی گفت یا اهل الدنیا کن فی الدنیا کانک غریب او کعابر سبیل یعنی ای اهل دنیا باشید در دنیا
بوحی که گویا توسافری یا عبور کننده سبیل راهی بعد از آن سوال جبرئیل علیه السلام از حضرت نوح که در وقت رحلت کرده
بود و جواب که آنحضرت داده چند بیان رسانید و حاصل مضمون آن این است که جبرئیل از ابو البشر ثانی که یا اطول الانبیاء
عمرا کیف وجدت الدنیا قال وجدت من باب دخلت من باب آخر فرمود که دنیا را مانند خانه یافتم که دو در
داشته باشد از دری داخل شدم و از در دیگر بیرون آمدم و عمر حضرت نوح علیه السلام را هزار و دو صد سال نیز زیاده
روایت کرده اند بعد از آن نقل خانه حضرت لقمان علیه السلام را نیز مضمون این ابیات ادا نمود ... و از سخن لقمان
به هر کلمه بجانب ... و تا ... فضل ... تا سحر تتابع اند ... روز بینی در آفتاب آید ... لطف سخنی داد
که در زمانه گذران چون کند در این خانه ... و چشم اهل ایمان ... گفت ... یموت ... صاحبقران از این نصایح
سودمند لذت کشید و هم از بوش رفت و توفیق نیز دمی بخود آمد چون بهوش آمدند از آن مرغان اثری ندیدند توفیق
گفت یا صاحبقران اگر این مرغ ... را ... بسلطان رکن الدین بده هزار تومان ... صاحبقران فرمود
این خوش نصیحت را ... جا داد توفیق گفت یا صاحبقران این نصیحت بکار کسانی می آید که مال بسیار داشته باشند
... تا ... و اما ... مرا در کار است القصه صاحبقران از آن جا مراجعت کرده به خدمت حکیم القیصر
آمد و آنچه از آن عجایبات دیده بود بیان کرد و گفت ... معلوم ... که ... و آن میدان و جواهر ریزی مرغان
و امثال آن از اثر طلسم خواهد بود توقع که بگوید این طلسم صنعت الهی و از عجایبات قدرت کریم خانه آن سنگ

به دنیا دل نه بندد هر که مردست
که دنیا
زر باطن چو بگذشتی در معمورست
زاد راهی بر نمیداری از این منزل چرا

١

تمیز ارشاد کنند تا شکنم حکیم فرمود که یا صاحبقران
بدانکه طلسم قسم میباشد یک طلسم

که تر از حرب باد به او الحق آورد و از جمله ان قسم بود و آن مبرد به دیدی که وعظ گفت میرزا از انجمله است
ملکه ملائکه تاشنگ که یکی از انها بصورت بهشت وعظ میگوید و مذمت دنیا میکند و طلسم مرغان جواهر... و طلسم
حوض از قسم دویم طلسمست چه ساخته بشر لیست اما کلید او را که طریق گشود او باشد درست نکرده اند بلکه کلید او مدت
عمر اوست که چون باخر رسد خود بخود بر طرف میشود و این را محض برای تماشا درست کرده اند چیزی از متاع دنیا
در میان ان نگذاشته اند که بعد از فتح بدست کسی آید و قسم سیم طلسم آنست که چیزی قرار داده و اسباب در آن میگذارند
و محض از برای او طلسم سازند و برای گشود این طلسم کلید فتح تیار کنند و ... علمای از اسلام و ساحران از کفار
درین نوع طلسم دخل تمام دارند و چون این بر عجایب گفته میشود و باغ سلیمانی نام دارد در همگان چنین
عجایبات درست کرده اند تا این تمام نصیب آنکه در قسمت او است این باغ و عمورا ازین بیابان پیدا شود و در راه
ان طرحات بود که تو امیرالکه را اندر بانعام رسیدی صاحبقران ستایش ها کرد اما مهتر توفیق عرضکرد که ایجناب
حالات امید دارم که شما اینقدر طلسم برای من بیندید که آنجا ابر که مرغان میریزند آب شود و بدست اید حکیم
بود و صاحبقران فرمود بنابرین طمع بگذرد که ترا هم رسید هرگز دست از تو بر نمیدارد اما صاحبقران آن شب
میرزا حکیم بزرگ دانش اجازت حاصل کرده بار دیگر بلکنه بلور آمده بدعوت آن اسم مشغول گردیده در
وقت خواندن فتیله را اتیار میکرد که توفیق در انوقت بیرون کشیده بود اما از انجانب ملکه خورشید نگار
با سمن آرا با تو اول شب خلوت کرده بهانه دیگر از او مرخص کردانیده می و مزه نیز در پیش خود بر تخت گذاشت
و سمن آرا نیز خدمت بعد از زمانی همان نوع بادی در وزیدن آمد که همه را بیهوش ساخت و تخت ملکه
را در هوا برداشت و بلکنه آورد شاهزاده از عمل فارغ شده فتیله را روشن کرده در انتظار ملکه بود که ملکه
با سمن آرا رسیدند اما چون چشم توفیق بر سمن آرا افتاد دست من نکرد و برجست و دست در آغوش او در آورد و دادار
تنگ در بغل کشید چنانکه امیر خسرو دهلوی فرماید در کنار انجنان کشیدش تنگ که ظرفون کشش نهال خدنگ
وچند بوسه لبی در لبی از لب و رخسار او چنان گرفت که آواز ان بسبب لبند در تمام باغ بپیچید
سمن آرا نیز آمد و گفت یا صاحبقران مرا الطرفه ... ابن سهر ... اختلاط محبت کشید داید صاحبقران و ملکه خندیده
افتادند مهتر گفت ملکه اتفاق من عیارم و علم میمون دارم در جست و خیز سمن آرا علم نارجیل دارد که درد ... ست
من افتاده از مدتها بر دوش می و رزم چگونه مرکم العاصبقران شما ملکه را اشاره کرده بزودی معقول را بخواند
که علم هم بشنود صاحبقران فرمود ای دزد مهر در کار است انقدر صابری توفیق گفت من عقل اهل حرب
ندارم که مهر کمیت مهر کرسنه در خانه خالی بر خوان عقل باور نکند گرسنگان اند ... صاحبقران فرمود که خانه
خالی توفیق گفت شکار الغرب چوب بیرون میکند خانه خالی میشود صاحبقران فرمود دیگر از مازور آور تر
توفیق گفت ... فیلک دو سر دارا از مغلوب شوم دست مجوبه خود را گرفته بیرون میبرد الفقصه

بود این

بعد از این نوع ظرافتها بصحبت نشستند شراب نیز در میان آمد توفیق دستمن آرا انگشت تخت ملک نشسته بود هر بوس و کنار
از هر دو جانب در میان بود صاحبقران آنچه از عجایبات باغ دیده بود برای ملکه نقل کرد ملکه متعجب شد ملکه
گفت ای صاحبقران چگونه شود که من هم این تماشاها را ببینم صاحبقران زود این کار صورت نمی بندد چرا که تو بجهت
لب بام اینجا هم بس مانده که آن اسم را من بگویم قفلها هم روشن شود و وقت هم وقت شب تا کسی وقت آمدن
در رفتن از احوال تو واقف شود و اینجا در روز ممکن نیست و دیدن عجایبات در لطف وارد ملکه خاموش ماند
دمی دو با هم بخوشی صحبت داشتند که در کنار و نغز هر دم بکنند صاحبقران هر دم اشعار عاشقانه میخواند و میگفت ::
ای شب کمال خورشید بدامان نگاهست :: آیینه دل روشن ازین زلف سیاهست :: یکی رو ان زد ستو الست جدا
کوئی که مثل ماشنی ان چشم سیاهست :: ملکه نیز این آیین کشید و خطاب به دل خود کرد و مضمون این بیت گو با کرده :: ای دل دو دیده
از پی این خوبان ایست :: کز تو هر زمان برگشتنی مرا نسبت :: ای دل بموج اشک سیاهی مهر جبینم :: صیقل مزن که آیینه ام را
جلا بسست :: صاحبقران از هر دو ایلکا آفاق عاشق بفرمان بود زان قصه از دل برون برفته که دل خود را بصحبت میکنی
دم را بخود نمیگوئی ملکه گفت ای شاهزاده تو که البته بخود نمائی لیکن دل من هرگز نصیحت نشنود نیست که لطف هر بوالهوسی تو
نقش تو از دل من محو شود صورت بذیرد بعد از آن آیین کشید مضمون این بیت ما نظر تو متر نم :: بکمان ز غنه جان
بمیان جان شیرین :: که تو آن نشان شیرین را از هم امتیاز کردن بهتر توفیق از عقب گفت که ایلکا آفاق ملکه را نیز
سیر لطف تمام دارد و مرحوم کیم :: چه خوش است از دو یکبار سر حرف باز کردن :: سخن گذشته گفتن گله را دراز
کردن :: را دیگر بید که اگر چه ملاقات در آن وقت بود اما مقصود ما همه وقت میباشد هر بار شکیب داشتند مقصود
را داشتند و همه حال میترسیدند شاهزاده با محبوبان خود صحبت ها داشتند تا آنکه قبله با فرسید توفیق گفت ای صاحب
قران چسان بگیر بوسه که خاموش شد چراغ صاحبقران چند بوسه بطریق وداع از لب ملکه گرفته از دو کنار او را
مرخص کرد و گفت ایلکا آفاق را وداع شب باز بامید وصال تو محنت خواندن اسم خواهم کرد ملکه گفت ما را
نیز از یاد خود غافل نباید کرد بعد آن نشستند در گلان کشت را انجام مذکور برده صبح هم ترتیب بود صاحبقران و
توفیق بعد از فراغ از عبادت باهم نشستند تا حکیم از ورد و وظایف فارغ شود صاحبقران از توفیق پرسید که باری بگو
تو هم از محبوبه خود خوشحال شدی یا نه گفت باری توجه صاحبقران صاحبقران بخندید و گفت چنین باشد القصه چون
حکیم از عبادت فارغ شد هر دو سلام کردند حکیم صاحبقران را بعزت نشانید صاحبقران و توفیق هر دو دست این حکیم
کردند و هر اسم شکر ملاقات او تقدیم رسانیدند بعد از آن صاحبقران زمانی مکث نموده بکار بعرض حکیم رسانید که آرزو
دارد که عجایبات باغ را او نیز بسیر کند ممکن نیست حکیم در عمل خود نظری کرد و گفت ای صاحبقران عالیقدر بسیر و تماشا
که او در اکنون میسر شود از غیب باشد وقت دیگر را باشنا به نیز این باغ خالی از غیرت ردوزانه طرف دست
راست بسیر روزانه باید رفت و چرا که شبانه بطرف دست چپ در حالتی که او طرف دروازه کنند تا اگر خاطر

بر حسب بگوئیم

بصحبت

مبارک است خواسته تا امشب باز او را طلب کن و فتیله را روشن کرده در لگن [illegible] بگذار و ملکه را گرفته
بر رو بستر کن در وقت تمام فتیله هر جا کسها خواهید بود و موکلان تخت را خواهد آورد و صاحبقران ملکه را و ملازمانش بعد از تناول
حاضر با بستر رفتند جاهای غریب عجیب دیدند در القصه رفتند توفیق طرفه تمری دید که هرگز در عمر خود ندیده بود و حیرت کرد
صاحبقران او را در ان ایوان آورد و که شب سابق برده بود و آن تخت سلطان داده فرمود که سابق هم
این تخت تخت دیگر بود او را در ان حجره برده که گذاشته اند اگرچه ولد او ملکه خورشید نگاریم اما نظر لطف در او
میخواستیم که اگر اتفاق میشد او را میدیدیم توفیق گفت یا صاحبقران از خدا بترس و چنین بگو اگر ملکه بشنود آزرده
شود صاحبقران فرمود کیست که با او خواهد گفت و مالی طریق محبت آرزوی دیدن او داشتیم توفیق گفت یا صاحب
قران ملکه مرا برادر گفته من البته این سخن را مخفی نخواهم داشت والا در عالم برادری خیانت کرده باشم
صاحبقران رنجود از و چنین نکنی که خدا خدا کرده او را بسیار مهربانی آورده ام این سخن بی اصل را که بشنود
ناحق آزرده شود و حال آنکه من صورت آن جا را از دور هم ندیده ام از دور نام شنیده ام توفیق گفت
هرچند ندیده باشی اما بلند نام او را بردی که گویا او را کاشیدی صاحبقران گفت ای عزیز از خدا بترس توفیق گفت
از خدا اگر نمی ترسیدم با تو این سخن گفت دست و زبان میشد صاحبقران بخندید و گفت بهر حال چنان نکنی که این راز
پیش ملکه بگویی که ناحق آتش فتنه بلند شود توفیق گفت اگر از فتنه می ترسیدی چرا میگفتی شما که پادشاه اید کار
بغرض خود دارید هرگز انتوا و نپسندید و تو که از میان این طایفه به امتیاز تمام داری که ندیده عشق می
ورزی و مالک هر دو هم از کجا باید محبت نداشته باشی صاحبقران قسم خورد که من هرگز او را ندیده ام
توفیق گفت ندیده باشی لیکن من هرچه از تو شنیده ام البته خواهم گفت صاحبقران گفت ان فالا این نوع
خوشطبعی هم خوب است اگر برادر منم که هستی توفیق گفت چرا من نوکر تو ام تو از راه تفضل چنین میفرمایی صاحبقران به او برده هست
فرمود لو در باد داشتن تفضل این مهربانی را بانجام رسانند توفیق گفت چلم ملکه بر من حق خواهری دارد چگونه خواهر
که چهل هزار تومان و در مرتبه اول مرا رعایت کرد القصه صاحبقران نیز رزی قبول کرد تا او از یزادی در که تخت
تمام آن روز در بهار تفرج بسر بردند چون شام شد صاحبقران داخل گنبد گردید و بعد از نماز عشا خواندن اسم
مذکور اشتغال نمود از انجانب ملکه نیز در انتظار بود که موکلان رسید و تخت او را بر داشتند سمن آرا
نیز بر تخت بود هر دو را برداشته آوردند صاحبقران برخاست و ملکه را در بغل کشید توفیق نیز ~~بر تخت بود~~
هر دو را بر ~~داشته آوردند صاحبقران برخاست و ملکه را در~~ بغل سمن آرا را در بغل زده بیرون کشیدند بر دو جه
بوسه ابدار گرفته باز آمد القصه هر چهار کس از شراب ارغوانی که ملکه همراه آورده بود دماغی رسانیدند بعد از ان
صاحبقران اجازت حکیم برای شب با نه بنش ملکه بیان کرد و او را برداشته هر چهار کس بطرف درست جب کنند روا

نشوند

شدند چندمی که رفتند درختی بنظر ایشان درآمد که قریب هزار شاخ داشت و هر برگ سبزش مانند جیقه زمردش بود
و مرغان خوش الحان بر آن نشسته ذکر الهی میکردند از آنجا گذشته به درخت دیگر رسیدند هر گلهای آن مانند ستاره
درخشندگی داشت و کوهپایه نور مانند ماه کامل بجای میوه جابجا آویزان بود و عجب بهاری داشت و دیگر مرغ عظیم
الجثه که چهره او مانند آفتاب میدرخشید چنانکه نظر ما و تمام بهشت بر بلندترین شاخ نشسته حمد الهی میگفت از اینجا هم گذشته
به چشمهٔ آبی رسیدند که دور آن قنادیل طلا روشن کرده گذاشته بودند ایشان هر چهار بر سر چشمه رسیده و عکس خود
در آن انداختند ناگاه دیدند که آب چشمه بر هم خورده هر چهار از آن چشمه بیرون آمدند و قشنگ و خورده است با مجلس
از آن چشمه بیرون آورده دیگر طرف رقص آن هر چهار دوان اگرچه با آنها حرف نزدند اما شروع بخواندگی
کردند چنین خوانند ... که مضمون آن این بود که ای مهمانان باغ سلیمانی بیائید و بر این کرسی بنشینید که ما برای
شما رقص کنیم و نغمه بخوانیم صاحبقران و ملکه و توفیق و سمن آرا هر یک بر سر کرسی قرار گرفته آنها نغمات دلربا خواندند
و رقص طرب آمیز کردند صاحبقران بتوفیق اشاره کرد که دست یکی را ازین نازنینان هم بگیر توفیق گفت این تماشا
از دست خواهد رفت و اینها باز بچشمه خواهد درآمد در این بود که یکجا یک تخت ملکه را آوردند صاحبقران را دست
که قبلاً فرستاده بود ملکه گفت ملکه و سمن آرا بر آن تخت نشسته بدر رفتند صاحبقران نیز بر عماری بر نشستند و آن نیز بچشمه
درآمدند صاحبقران و مهر توفیق بمقام حلیم آمده بجائیکه برای ایشان مقرر بود رفته استراحت کردند روز دیگر
حلیم با ایشان گفت که ای صاحبقران اکنون طلبیدن ملکه را موقوف کن و بدعوت لشکر موکل طالع خود بردار
ملاقات محبوبه باز چون وقت رسد خواهد شد صاحبقران آه سوزناک از جگر برکشید و اظهار عشق بسیار کرد حلیم
او را تسلی داد و گفت خاطر جمع دار که آخر در قسمت تست صاحبقران گفت ای حکیم امشب دیگر او را طلبیده اذن
رقص نوم حکیم اجازت داد اما صاحبقران آنروز تمام روز در فراق ملکه گریه میکرد و از بن بعد مانعی برای سیر
نیز جائی نرفت چون شب شد بدعوت مذکور و اشتغال نمود ملکه با سمن آرا رسیده شروع بصحبت کردند بعد از آن صاحب
قران احوال نزار باز گفت که حال حکیم چنین است و مرا نیز کارها در پیش است باز هرگاه حق تعالی خواسته باشد
ملاقات خواهد شد ملکه نیز از این سخن بگریه افتاد و گفت ای شاهزاده بدرستیکه این عروسی در خانه حکیم در خانهٔ ما
واقع نمیشد تا من باین مصیبت گرفتار نمیشدم صاحبقران ز مرد املیکه تو از خود میگوئی و احوال دل مرا نمیدانی
که بر من چه میگذرد ملکه گفت میدانم ... که در هر کشوری با عروسی تازه در لطافت میروی شاهزاده دست شروع
بگریه کرد و گفت ای ملکه بر خدا ظاهر است که بر من چه میگذرد ملکه گفت بهمه حال توقع دارم که دیگر مرا فراموش
نکنی صاحبقران گفت من بغیر از تو همه را فراموش کرده ام و انشاء الله تعالی همینکه از همه قبستان فارغ شدم
ما بشکر آمدم حلیم بود بیا تیغ را در میان انداخته تراز سلطان خواستگاری مینمایم القصه آن شب صحبت

ایشان بگریه و زاری بود تا آنکه فتیله باخر رسید صاحبقران ... بپرورد کردن کرمش بر تربیتش کوشش داده بهران
لعل تر و بر دو کرد بکنار اندکی دیگر رفته شد اما سمن آرا در خلوت با زرین گفت که تو عجب سنگدلی که ترا تحمل بیچ
بینم با آنکه من از فراق تو طرفه حالی دارم زرین گفت ای نازنین دیوانه شده‌ای من در عمر خود جهان نخواسته‌ام که برای او
گریه کنم سمن آرا از این سخن شروع بگریه کرد زرین او را دلداری داد و گفت ای نازنین من حیا رام بهر وجه خود را بتو میتوانم
رسانید الله الله تا که رفت و صاحبقران بقیة الشب را بگریه و زاری و ناله بیقراری میکرد تا روز دیگر بخود
حکیمان شروع در دعوت تسخیر شمائیل نمود تا بهفت روز ترک جوانی کرد آن دعوت را با تمام رسانید در این خواند
از اژدها و شیر و ببر و پلنگ و دیو و غول و امثال آن بسیار نمودار شد و تهدیدات بالنظالیه کرد صاحبقران
چون بفضل الهی پشت قوی داشت نترسید تا آنکه دعوت باتمام رسید روز هفتم جوانی خوش صورت بر صاحبقران
جلوه کرد که روی او مانند آفتاب میدرخشید آن پریزاد مرد دست ممالک داد و با او بیعت نمود در وقت بیعت گفت
که با تو بحکم الهی بیعت میکنم با این شرط که در کارهای تو در هر جا حکم الهی باشد تقدیم رسانم والا ترا هم دار رسانم صاحب
ز آن قبول کرد داد غایت شد صاحبقران نزد حکیم آمد و گفت سبحان الله مردان خدا از خدا نباشند لیکن از خدا جدا نباشند
هرچه شمائیل میگفت شما را پیشتر همین گفته بودید بعد از آن حکیم دست صاحبقران را گرفته بیرون آمد و داخل گنبد شد
و در میانه گنبد تجخانه بود حکیم صاحبقران را در آن تجخانه برد یک صندوقچه و یک صندوق فولادی بود حکیم زمردی بود مینیر
کلید قفل این صندوق انگشت شما دست اسم را بخوانید و بگشا صاحبقران اسم را خواند و انگشت را در آن قفل
انداخت گشاد شد حکیم دست کرد و یک دست سلاح مرصع بجواهر که رنگ آن متغیر بود بیرون آورد و تسلیم صاحبقران
نمود و گفت البشیر این سلاح را در بر کن که ساعت سعید است و باید که بعد از این همین سلاح در بر تو باشد و یک
پیراهن داد که اول این را بپوش و سلاح را بالای آن بپوش صاحبقران دید که آن پیراهن را گویا از پرها بافته
اند و رنگ براق مانند پر طاوس دارد و لیکن آن براقی در طاوس نیست تعجب کرد و پرسید که ای حکیم
عالیقدر این چگونه پیراهنی است که هرگز مثل آن دیده نشده فرمود که ای صاحبقران عالم پیش از آنکه قبل از خلقت
حضرت خلیفه احد آدم علیه السلام که بنی الجان در عالم سلطنت میکردند آخر کار از ایشان ... برکرده
بردند چنانکه ابلیس نیز از ایشان بود اما در حالت کارزار پرهای بعضی از ملائکه بر زمین ماند و چون نوبت
بنوبت بحضرت ادریس رسید حکیم آغا ذیمون مصری که استاد او بود آن پرها را بعلم خود جدا کرده این پیراهن
ترتیب داد و آن پیراهن مرتبه بمرتبه بحکما میراث میرسید تا بحکیم اسقلیوس اول رسید او در این گنبد گذاشت
و این گنبد از وقت حضرت ادریس است بنای معمور بنای این گنبد در یک زمانه واقع شده و در این گنبد
عجائبات قدرت الهی بود بعد از آن حضرت سلیمان در این سرزمین این باغ بنا نمود و از جانب خود شیر

ناقرمانی سرزد بحکم الهی فرشتگان بقتال ایشان مأمور شده و ایشان را قتل کرده جمیع از ایشان

عجائبات

عجائبات طلسم آورده و حکیم اسقلیبوس این پیراهن را برای تو گذاشته است چراکه از روی علم نجوم معلوم کرده
که در فلان عصر صاحبقرانی باین سرزمین خواهد رسید و این جامه در قسمت او خواهد شد و او هشتم کاغذ را از زمین
برطرف خواهد نمود و خاصیت پیراهن آنست که هیچ حربه بر او کارگر نیست و آفتاب نیز بر او اثر ندارد صاحبقران خوشنود
شد و آن پیراهن را در ساعت سعید در برکرد بعد از آن سلاح پوشیده بحکیم گفت ای حکیم طالع بعجب جواهری این را مرصع
کرده‌اند که رنگ او درست معلوم نمی‌شود حکیم گفت ایها صاحبقران این سلاح نیز طلسم دارد و خاصیت او
آنست که او را در هر ساعتی که . ساعات کواکب هفتگانه در برکنی جواهر برنگ آن کواکب در نظر
خلق جلوه گر شود و اگر در ساعت قمر بپوشی جواهر چه زمرد نماید و فیروزه و در ساعت عطارد الماس در ساعت
زهره یاقوت در ساعت آفتاب و لعل در ساعت مریخ مروارید در ساعت مشتری و نیلم در ساعت
زحل نماید صاحبقران بسیار خوشوقت شد و فرمود اکنون چرا که سلاح سابق که در بر دارم چکنم حکیم فرمود او را
برآر و این را بپوش و آنرا بالای این بپوشی لیکن اول کسی که با تو جنگ کند سلاح سابق با و خواهی بخشید صاحب
قران جهانگرد شمشیری هم داشت که او را جهانگشا نام بود - و نام نیز بسیار نافذ بود صاحبقران
فرمود حیف عمود نگذاشته چراکه تا حال عمود دیگر باید ندارم حکیم گفت عمود نیز بدست تو خواهد آمد
اما از جای دیگر بعد از آن یک قبه نابرکاه از صندوق برآورد که از الماس آنرا بشکل ماه تمام ساخته
بودند صاحبقران فرمود این قبه را خوب ساخته اند اما اسم الهی نیز بر آن مرقوم بود صاحب قران از حکیم پرسید
که بچه جهت است گفت یا صاحبقران این نیز خاصیت دارد اینکه در سال سه روز که تحت الشعاع برج سرطان پنهان
باشد چون اسم اعظم را خواند در بن و میدمد بر سر بارگاه خود نصب خواهی کرد در نظر خلق تا سه روز
را داد ماند مانند ماه شب چهارده و بر تو انگشتری خواهد بود صاحبقران بسیار بسیار خوشوقت شد ~~چون اسم اعظم را خواند~~
~~بر بن و میدمد بر سر بارگاه خود نصب خواهی کرد در نظر خلق تا سه روز را داد مانند ماه شب چهارده و بر تو~~
~~انگشتری خواهد بود صاحبقران~~ و گفت ما هم مقرر کردیم که در هر سال سه روز مذکور جشن عالی ترتیب دهیم و از امشب
جشن نام نهیم گویا این جشن مخصوص نام منت الله چون اشیای عزیز به قسمت صاحبقران شد توجیق گفت ایها الملک
همت مبلغی که داماد . برای ما چیزی نگذاشته الحمد سعد تا روز حیات رسیدی اما این صندوق که جای بال من است
توجیق گفت اگر گذاشته است میگیرم و اگر برای تو گذاشته باز از تو میبرم صاحبقران بخندید و فرمود بعض چه گفت منظور انکه
من تو برده . . آنجا رسیده ایم صاحبقران گفت چه شد از این توجیق گفت می شد و لیکن را نمیخواهم که چیزی بدست
من نیاید خود را هلاک کنم حکیم خاموشی الیناد و تبسم کرد و توجیق را غافل کرده با شاد بعد صاحبقران فهمید که
فی الواقع آنچه در این صندوق تعلق باو دارد القصه در میان صاحبقران و توجیق سخنان بسیار خوش طبعی آمیز

مذکور شد آن حکیم دید که توفیق گریان شد گفت ایصاحبقران کنون عیاری آزرده مباش که آنکه برای صاحبقران
این اسباب گذاشتند فکر عیار را وراکه قوت بازوی اوست نیز کرده بعد از آن سنگی را توفیق نمود که به بین برین
سنگ چه نوشته اند توفیق نظر کرد دید که مضمون که این چنین است و در آن مرقوم است ** این باغ که ساختند دیوان
از گفته حضرت سلیمان بود بعد وفات آن حضرت از اهل زمین بعضی کنون نبود در باغ کسی نبود مدتم را نگاه دارد تا آسمان
علم را توفیق ریحن الف ثانی نازل شد ... نام من از فلک ماه ** این اشاره به لفظ بدر بود که بدر ماه تمام را می
گویند توفیق را شوق شد دست حکیم را بوسه داد و گفت پس البته آنچه درین صندوقچه است مال منست زود بگشا تا ببینم
تا آنکه آنچه بنده کلید آن صندوقچه را بگشاید بعضی با کشت بیشمار دیت توفیق گشاد و گفت یکدست یراق عیاری مرصع کوهر
جواهر نادر هیچ پادشاه دنیا را نداشت آن صندوقچه برآمد و دو خنجر و دسته مرصع که یا رند دو من زن هر کدام بود و همچنین با قبضه و حمایل
مرصع کمان و تیر دیگر که زن او بود و یک کمان و پنج تیر نادر لعل بیکان که چیزی بران نقش بود و حکیم گفت ایمیر عیاران
این تیر در جنگ جادو ان ترا بکار آید که چون تیر بر آتش در بدن جادو گیرد و او را بسوزد و تیر را مو کمان بازگرد
رساند و دو دیگر یراق کلاه مروارید دفتوره یاقوت نگار بود دیگر جفت زنگ بود که در وقت راه رفتن
صدای دو از ده مقام از آن ظاهر میشد دیگر سیمرغ بود که بر کلاه نصب میکرد و توفیق بسیار مشغوف شد و فاتحه بارواح
گذاشت ... صاحبقران و توفیق اسباب مذکور را حاجی کرد و براه نوبکرد دیگر در آن باغ بود و بعد از آن صاحبقران
از حکیم پرسید که ایحکیم العالی اکنون مرخص میشوم که لشکر من در انتظار خواهد بود این راه با کدام سمت درین راه مخاطرات
یا نه حکیم گفت ... خطرات یکی دشت ماران است و علاج آن آنست که بر کنار دشت درختیست که برگهای او شبیه
برگ بید است لیکن رنگ طلا دارد ... دو چوب ... عصا وار از آن درخت ببرید و هر کدام عصای در دست
گرفته داخل دشت ماران شوید بسبب آن چوبها شما را راه دهند و جا دهند و راه از میان خالی کنند و از ماران اگر
ماری بر ذات قصد شما کند بلا تحاشا جان چوب برو بزنید کشته میشود اما در وقت بریدن شاخ و بوی این
قبیل و مدان نام تو حاکم کنند که تمامان از درخت با تیغ جهانگشا او را قلمی و با یک روز شما نزد در دشت ماران
بلرزه و چون شام شود به رخنی بوده وار خواهید رسید بالای او برآمده شب را بگذرانید و هر دو آن درخت
لب برید وقت شب نیز مارهای کلان قصد شما خواهند کرد و همین چوب آفت الشما نزد از خود دور کنید و باید که
خواب نرود که مبادا ماری گزد رساند و چون از دشت ماران برآئید مخاطره دویم خطر دیو است که هزار گز
قامت اوست و هزار شاخ که جاک و کلان او است او در سنگلاخ را سوراخ میکند نشست او هزار شاخ نام
اوست با او جنگ باید کرد حربه بر بدن او کارگر نیست الا باید که با تیغ جهانگشا شاخهای او را قلم کنی تا یک
شاخ همه که برسر او خواهد بود و جنگ خواهد کرد بعد از آن که همه شاخهای او قلم شود آن وقت روئین تنی او ظاهر

سقوط و کشتن او آسان کرد و صاحبقران گفت الله اکبر ما میدانستیم که بر عجایب از بلیات پاک شد طرفه بابا با انطاف
بیدار و عدوا محافظ ماست توفیق گفت یا صاحبقران شما را حق تعالی صاحبقران آفرید و آفتی بر شما نیست اما من بعقب
جان خود را از بول خواهم باخت شما تشریف ببرید که بگیند رفته عمل رسیدن محبوب میکنم من آنرا خواهد آمد بر تخت او نشسته
بنوا بشکار میروم از ان لعالیجه پست خواهم آمد صاحبقران گفت برادر ما این توقع از تو نداشتیم که درین بیابان ما را
تنها گذاشته بروی توفیق گفت من این توقع را از صاحب داشتم که مرا با خود بگیند در بهر صاحبقران فرمود ای تیز
نشنیده که تا اجل نرسد هیچ آفت کار گر نشود و اگر تیغ عالم یکی بر جانب بر زند رگی تا نخواهد خدا نبرد گفت کرم میفرمایید این را
همه لفظ الله که بی اجل هرچه کس نمی میرد تو هم مرد و در رهای از در راه صاحبقران بخنده گفت ای میر اگر من میدانستم که نزا
آفتی هست همراه نمی بردم لیکن از زبان حکیم صاحب معلوم شد که ما و تو مدتها در عالم کشورستانی خواهیم کرد توفیق گفت
علم غیب مخصوص خداست من دیده و دانسته خود را در بلا نیندازم انداخت صاحبقران فرمود ما محتاج مدد تو نیستیم
برای محبت دارم میخواهم همراه ما باشی سه هزار تومان نیز رفاقت میدهیم توفیق که نام سه هزار تومان شنید گفت یا صاحبقران من خوش خواهم طلبی میکردم والله ما و شما یکی جان دو جسم قالبیم که میکند رم ز تنها بروم صاحبقران
کند بود و حکیم نیز تبسم نمود بعد از ان صاحبقران از حکیم پرسید که ایعالیجناب این مشعل که آن دیو نرا که تا مرشد داد
دو به بر جای دیگر کار گر نیست دست من با این تا نسبت او چگونه خواهد رسید حکیم گفت آن دیو چون طبیعت
دو مرتبه بر پشت حمله خواهد کرد و چون ترا سلامت بیند حمله میکند آنوقت تیغ را بر آن او بزن و شناخی او را
ولکن صاحبقران خوشنود شده را از شمشیر صاحبقران از عجایب بود دیو هزار شاخی را زدن و چهار قتل کتاب کرد
اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که چون صاحبقران گیتیستان عالمگیر شاهزاده بدر منیر
از حکیم عالیجناب بزرگ فطرت روشن روان جمیع مراتب مذکوره را تحقیق کرد صبح روز دیگر از انجا شب هنگامت امید
وار حکیم امه که رفاقت مرا اختیار کرده در لشکر من باشید چرا که من بمثل شما حکیمی محتاجم حکیم بر پای ولی رفاقت سلطان
رکن الدین را از دست نمیدهد حکیم گفت اکنون تشریف ببرید اگر قسمت است چنین هم خواهد شد اما صاحبقران ازینجا
متغیر شد و گفت ایحرکت کامل حسی سوالی علیحکم محالی چه حاجت که من از تو مطلبی خواهم که علم نیست خود از حال
من دانم صحوا جواب ترا از کرم نگهدارد و آفتاب بعزت جهانیان قایم حکیم تبسم نمود و گفت برادر دو امشب دیگر
درین باغ بگذرانید صبح والی که اخلاق شاد ترا جنگ یک مرد بلائی خواهد فرستاد که دیده فلک ثانی او را
بخاطر ندارد و آن مرد اسنک بزی میگویند در هزار سال یکبار پیدا میشود آنوقت بخاطر صاحبقران رسید که آن جوان
که اخلاق شاد احوال او را در نامه مندرج ساخته بود همانک بری نام دارد صاحبقران پرسید که ای عالمه
دور رفقا که این نام شنیده و نشده ما میگویند عجب بلائی است حکیم گفت الیه نزاد و آفتی است بجای هیچ بلائی
است بهر زمان و هزار کس را در طرفة العین نابود میسازد بعد الیشی او با این نوبت که چون دریاب ماهی

فاتحه از رفتن سحور است از باغ برآید و روانه گردید و نبت خصوصیت از جناب

تمودار شدن سلطان اعظم را بر سیده و ماندن آنحضرت باقی بر دو صاحبقران

عملکه بان حسن ...

هزار سال زندگی می یابد ماهی کلان می شود و مقام او زیر زمین می باشد جمیع جوانات زیر زمین مرا او
مار و کژدم و غیره خوراک اوست و هر روز بزرگتر می شود تا آنکه هزار سال [illegible] از عمر او بگذرد و دابه
می شود که او را نهنگ بری میگویند آنوقت از زمین بیرون می آید و با دمیان و جانوران می بردازد
و هزار گز قامت او می شود و اصلا حربه بر بدن او کار نمیکند و کشتن دابه هم باید [illegible] که صاحبقران تا به
مالاکشتن او علامت صاحبقرانی است با وجود صاحبقران بودن باید کشند او را از عالم غیب نیز مدد
برسد اما تو صاحبقرانی که مرگ آن دابة البلا در دست تست چرا که درین باغ درختی است که برگ
او در روز مانند مهر رخشد و شبانه مانند چراغ مینماید نام آن حرز السموم است برگ و چوب و ثمر آن درخت یاقوت ۲
بکار کشتن نهنگ می آید و اینها بیشتر آسان بدست نمی آید چرا که موکلی [illegible] از جناب الهی بران متعین است
تو باید که اندر رفته اول بر آنکه بعد از ان اسم اعظم را شروع در خواندن نمائی در دل شب موکل بصورت
جوانی ظاهر شود و سوال مطلب نماید تو بگو یا حافظ شجره حرز السموم مرا کشتن نهنگ بری مطلوب است پس
اگر من الحق صاحبقران موعودم که قتل این نهنگ در دست من مقدر است از بید رفت آنچه مرا درکار است عنایت
کن او برگ و چوب و ثمر هر سه بتو خواهد داد و پیش من بیار تا بگویم چه باید کرد صاحبقران قبول کرد آنروز در ابتدا
در باغ بماند و وقت شب حکیم خود همراه شاهزاده آمد و آنروز رفت و الشان وان صاحبقران دعوت آن
اسم را بانجام رسانید آن موکل شجره مذکور حاضر شد گفت مرا چه مطلب طلبید الغنی صاحبقران بتعلیم حکیم عرض مطلب
نمود آن موکل [illegible] آمد رفت که نه ذراع بود شکسته بصاحبقران داد و یکمن برگ و سه ثمر جدا جدا برایگذار نمود .
الشهر یار خوشوقت و خرم آنرا گرفته آورد بخدمت حکیم گذاشت حکیم گفت الحمد لله مبارکباد که دیدم علامات
صاحبقرانی تو ظاهر میشود اکنون بدانکه چون وقت برسد و تو بکشتن آن دابة البلا روانه شوی اول باید که
این برگها را جوش داده در آب آن غسل کنی که از اثر زهر آن بدن مبارکت در امان باشد چرا که آن بمرده بلا زهر
از دها دارد و آنوقت اگر سلاح هم در بدن تو نباشد مضایقه ندارد و طریق کشتن او را بصاحبقران نشان داد و جناب
در وقت خود مذکور خواهد شد و از مال خود یک کوه شب چراغ نیز ملاک کرد و روز دیگر از حکیم مرخص شده روانه گردید
بعد از هفت روز داخل بیابان ماران شد یعنی بهمین که از دره کوهی بیرون آمد جوش ماران کوچک و کلان که
موج بر فلک میزدند و رنگهای مختلف در آن نمایان میکرد و بر کناران دره درختی بود چنانکه حکیم نشان داده بود صاحبقران
بمتوقی گفت ای برادر دو چوب ازین درخت باید برید که بکار آید ماران از اینجا صد قدم دور بودند اما تا باینجا رفت نمی آمدند
اما چون صاحبقران و همراهان را دیدند و بوی آدمیان شنیدند مانند سیل و مثل [illegible] زبانه زدن گرفتند و می [illegible]
[illegible] می بود [illegible] القصه [illegible] بیرون آمد رفت مشغول شد تا گاه صدای مانند رعد بگوش او رسید که [illegible]

ای آدمی فیروسر چه ورسه داری اکنون برسیدم پیش آن صدا آمد که هیچ جرأت نکرد برگشت صاحبقران هم از گفته خود متوهم شد.
ناگاه دیوی تنوره زنان رسید و آن اهرمن فیل دندان بود و از دهش دود اژدها صاحبقران بود و از دهشت دیو دست
کوفته از دست او بدر کرد و دو قدم پیش گذاشته تیغ جهانسوز بر کمرش نواخت که مانند خیار بالیزه دو نیم کرد و بیفتاد
و بجهنم پیوست و صاحبقران دو چوب را از آن درخت برید یکی خود گرفت و یکی بتوحش داد و داخل دشت ماران
شدند ماران که آن چوبها در دست ایشان دیدند جاده واری راه برایشان دادند و در طرفه العین مختلف و رنگارنگ در میان
ماران بود که تعلق به دیدن داشت از شنیدن نقل چه حاصل الحاصل ماران در تخویف و تحذیر مقابله ملجم داشتند
و از میان ایشان ماری سیاهی که دو گز طول آن بیشتر نخواهد بود نبشد لیکن دو بیره که مافوق آن متصور نباشد
نارسید خود را بر صاحبقران زد یعنی دم او از آن جا دو بود و سر او برابر صاحبقران رسید اما صاحبقران آن چوب
را بر فرقش زد که در همه کوفت هیچ نیز یکی را کشت و بهمین دستور آمدند تا شام قطع مسافت کردند و بعضی
مارها را کشتند در محل غروب به رضی (؟) رسیدند که جای حکیم بلا بر آمدند و   جا نشسته نماز ادا کردند و میوه آن درخت
که مانند سیب چیزی بود خوردند و شب تمام شب در بیداری بسر بردند چرا که ماران کلان مانند منارها بلند شده
قصد ایشان میکردند و ایشان همان چوبها را بجنبانیدند و اصل مباحث ناخوش شده دور آمدند و باز بطرفی متوجه
روان شده تا امروز نیز بر دو سی میل مار را کشت و شب بدرخت دیگر بسر بردند و در اینجا نیز جمعی از ماران کلان
را کشتند تا که روز روز چهارم از دشت ماران بیرون آمدند صاحبقران شکر الهی بجا آورد و بتوحش گفت ای
برادر از مهب بلاها نجات یافتیم لیکن از بیحالی احوال من تباه است و گرسنه نیز هستیم توحش گفت ای شهریار حال
من بدتر است و درین بین آهوئی نظر ایشان در آمد توحش جستی کرده آن آهو را زنده گرفت ذبح نموده کبابی
کباب کرده بخدمت صاحبقران آورد و هر دو خوردند چشمه آبی هم بود رفع تشنگی نمودند و درخت در دو نیز شده
صاحبقران سر به سنگی گذاشته بخواب رفت توحش گفت چون من بر خیزم تو خواب خواهی کرد ساعتی گذشته
بود که آوازی هولناکی بگوش هیبت رسید چنانکه زمین و آسمان بلرزید صاحبقران را بیدار کرد و خود به رفت بر آمد و
هزار شاخ رسید گویا دو برابر منارکین نما بود ز با ورزد که آخر سر کیستی که آهوان اینجا را شکار کرده میخوری مگر
نشنیده که اینجا مکان منست و آهو شاخ است صاحبقران زود بود باشی ای حرامزاده نابکار توهم سگ باشی که بکشی از
تو ترسم دیو لقا دتاد خندید و گفت ای ... را کسی طرفه ادعائی داری این را گفته دست دراز کرد که صاحبقران را
بر بابد آن تو بدمن اده نظر کرده اسم الهی درست اول ... و در هوا گرفت و دو انگشت او بدست صاحبقران آمد
دیو هرچند زور کرد خلاص نتوانست کرد بچرخ افتاد و آخر گفت ای آدمی کرالیس بر گشته و ترا نظر کرده دست
بچنا داده این قدر زوری داری که من دست خود را خلاص نتوانم کرد اما گو زود چرا که اول مرا نظر کرده دولمی تن

تماشی

ساعتی باز این شلوک با او چه معنی داشت این می‌گفت و مانند اسپند کش دور صاحبقران میگشت صاحبقران
زبان لعنت بر ابلیس باد و بر تو که از کون او جسته حرامزاده ابلیس چه باک که مرا نظر کند من نظر کرده آنکه ابلیس
از ملام بردن آنحضرت بکار نبرد دیو گفت پس بیت مرا مگذار تا بر تو حمله کنم و ترا بکشم صاحبقران دست
از او بر داشت دیو سنگ کلانی را بر داشته بر سر صاحبقران زد آن شهریار جا را خالی داد دیو سنگ را بزمین
انداخت غاری شده بود دیو دانست که دشمن در زمین فرو رفت گفت حیف ای آدمی که ضایع گشتی
دیگر ترا نکردم صاحبقران از جا جسته گفت باش ای نابکار اینک من حریف تو موجودم و جان تو بدست من
در ضرب حکم میل فولاد داشت دیو در غضب رفته دار نما داشت بر سر صاحبقران فرود آورد آن شهریار
این بار نیز جا را خالی داد و حربهٔ او را رد کرد دیو چون در حملهٔ دوم نیز حریف را بسلامت یافت مانند
گاو جنگی یکسیتر لب رفته بانداز شاخ زدن جدوید دو نعره زد که ای آدمی لعنت بر ابلیس باد که ترا
بکشتن من فرستاد لیکن بدانکه اکنون که من بحربهٔ طبعی خود کار زموده‌ام اگر هزار جان داشته باشی یکی بدر نخواهی برد
که تاکنون دیو را بشاخ خود کشته‌ام ترا در این عرصه ندانسته بحربهٔ دستی کاری زموده بودم چون دیدم که قتل تو جز
شاخ من بحربهٔ دیگر نیست ناچار باین حربه آمدم این گفته مانند کوه رسید دو شاخ او را مانند میلهای آهنی میخ و دو هم
سینه سپر را پیش کرده آمد صاحبقران تیغ جهانگشا را حایل کرده دلیر از جا بر کشید که آواز دلیری آن عالیقدر در تمام
صحرا پیچید و گفت بیا که منم منتظر همین حمله بودم این را گفته تیغ را باستقبال سر او فرستاد چون وضع این برای قلم
کردن امثال این بود همین که بر شاخهای او رسید ز ضرب شاخ را مانند نیشکر یکی یک نیز برید و شد دو بریده
بر زمین ریخت دیو که آن حالت دید ناله بر کشید که آواز او باسمان رسید و گفت هزار لعنت بر ابلیس باد که ضعیف را
قوی کرد و اینک ترا بر من جان غالب ساخت که انکار کردی بار ... در زمین غلطید و کاهیای مضحک
میکرد دشمنان اغراق میگفت و حرکات عجیب میکرد صاحبقران بر زمین نشسته ... بر درخت ... میکرد
دیو مانند مار ... بار دیگر بر خاسته بدستور اول حمله بر صاحبقران کرد آن شهریار باز تیغ انداخت
صد شاخ دیگر را مانند برگ خزان دیده ریخت دیوک باز چنانچه زاری کرد و ابلیس را دشنام داد
گرفت فریب ... باز حمله کرد صد شاخ دیگر را بر باد داده بدر رفت دیگر شب شد و تمام شب بیدار بود و نزدیک
گفت باز خواهد آمد چرا که حکیم بزرگ نظرت گفته بود که تا یک شاخ هم بسر او خواهد بود جنگ خواهد کرد و
نوبت بر دو اندک اندک خواب کرد تا صبح شد بعد از نماز همین سخن در میان داشت که دیوک با صد و چهل شاخ
را بدست گرفته باز رسید صاحبقران معلوم کرد از جا برجست و از ... باز بر درخت رفت و صاحبقران آن شاخ
را بدستور خالی داده آمد ... بالفعل شاخ او را ... ضربت حمله کرد دیو ده ناله ... کردن تماشاهای

عجیب میکرد

۳ که از جزا السموم همراه داشت جانی از رد
نواخت که در دل او ...
آن چه بدست

عجب میبکرد و سخنان مضحک میگفت گاهی میگفت آه کجا است آن آمد روز هزار شاخ چون ... که
شاخهای مرا بپوست فیل و ببر میگرفت و کجا است کسیرانه مادر او که شاخهای من چراغان کردی و پول خرج
سفید بر دوش من میگذاشت القصه شنقه شاخ او در دو روز به شمشیر صاحبقرانی قلم شد روز سیوم آن
دو شاخ دیگر نیز تا بشام قلم شد و طرفه آنکه هر شاخ او که قلم میشد از بیخ می افتاد و دیو ناله کنان بدر رفت
و گفت ای آدمی اکنون من حریف جنگ تو نیستم چرا که روئین تنی از من بدر رفت میروم تا به بینم چه می
شود این را گفته پرواز کرد و ناله کنان بدر رفت صاحبقران آمد و زود الشب بهمانجا در انتظار دیو بسر برد روز
بجهر زوال آن گرد بگوشت آهو و میوه درختان اوقات میگذرانید مرکب شبدیز همراه بود صاحبقران سوار
و هر روز در جلو تاختن و دیگر قطع بیابان میکردند خاطر صاحبقران را جمع شد که دیگر دیو نمی آید روز شنبه کبابی
کرده خوردند و هر دو بخواب رفتند ناگاه دیو در رسید مرکب شبدیز شیهه کشید هر توفیق اول بیدار شد صاحبقران را خواست
بیدار کند که دیو بازوی هر دو را گرفته بر هوا بلند شد و گفت ای کوچک ترا بخورم بعد از آن این قاتل خود را
توفیق فریاد زد که یا صاحبقران مرا بردند صاحبقران سراسیمه از خواب جست دیو را دید که توفیق را می برد آه از
نهاد صاحبقران برآمد اما توفیق بدست چپ در آن حالت خنجر کشید و بر پشت و پهلوی دیو میزد چون روئین
تنی از در رفته بود مجروح میشد لیکن دست از توفیق بر نمیداشت در این اثنا نقابدار کلگون پوش رسید جمعی از
دیوان همراه او بودند دیو را با ولنگ گرفته توفیق را از او گرفتند و چندان سیلی بر او زدند که دیو با زمین آمد
آفرین[۴] صاحبقران که منتظر بود با تیغ جوهرآگین او را حواله کرد و نقابدار دست صاحبقران بوسید صاحبقران بر نقابدار آفرین گفت و گفت
ای دلاور در عجب وقتی بما رسیدی و الحق که احسان کردی که برادر ما بمرد و تو نجات یافت نقابدار گفت یا صاحب
زمان هل جزاء الاحسان الا الاحسان شما هم چیزی بمن عنایت کنید و توفیق هم چیزی بدهد توفیق گفت ای نقابدار
دلاور اگر تو چیزی بخواهی احسان را با تمام رسانیده باشی و از من که تو توقع داری غلط است چرا که مال
من لعب فقرا و مساکین است شکر که حق او وان الشیاطین نقابدار بخندید و گفت الظالم من کرد اخل اخوان
الشیاطینم توفیق گفت ای بابا در من حرف خود را ثابت می کنی البته که تو سردار این جماعتی که دیوانند دستار
علم برادر کلان گفته میشود دیوان مانند شیطان آتشی اند نقابدار و صاحبقران هر دو خندیدند نقابدار گفت
بسم الله من هم اعدار ایشان تا بنهم مشکه آتشی ایشانم و ایشان هلاک میشد توفیق گفت در وقع ...
ظاهر است که از مثل من مفلوک چیزی میطلبی اگر باد شد ... میسود ... بمن چیزی میدادی اما صاحبقران ...
سفارش علیحده بجا آمد که هر که اول بر تو احسانی کند سلاح سابق را باد عنایت کن صاحبقران آن سلاح که یادگار
از ملک جمشید جمشید و ان بود با دو ... نقاب دار آورد از آب بجا آورد توفیق گفت ای بابا در خاطر است که آقا

اگر چیزی بکسی بدهم آنکس بجای من [illegible] او چیزی میکند [illegible] اکنون تو همین چیزی بده و نقابدار باب طبع جواهر بهتر توفیق
داد نقابدار بملازمان خود امر کرد که صحرا را مفروش بفرشهای پاکیزه کردند و اسباب مجلس را مهیا ساختند صحبت
بر روی صاحبقران برآراسته و چند کس از ملازمان خود را فرستاد تا مطربان و سازندگان خوانندگان و رقاصان را
طلب کردند و شراب ارغوانی را حاضر آوردند و در آن صحرا طرفه جشنی و عجب مجلسی رو داد که مافوق نداشت
اما چون دماغ صاحبقران از باده ناب گرم گردید از نقابدار پرسید که ای مولا و رحمت نقابداری تو چیست
و چه نام داری چرا از ما می پوشی [illegible] از ما [illegible] که [illegible] ادب [illegible] گونه [illegible] است از [illegible] ماتکا [illegible] نقاب
بر خاست و دعا و ثنای صاحبقرانی را بجا آورد و گفت ای شهریار عالی مقدار من که [illegible] کمینه بنده تو ام لیکن اتفاق
قضا و قدر چنین افتاد که من چندی نقابدار باشم امید وار فضل دارم که شهریار [illegible] این تکلیف بمن نکنند و مرا بحال
خود واگذارند صاحبقران خاموش ماند و تو هم [illegible] خواست احوال از ملازمان او معلوم کند میسر نشد تا
سه روز در آن صحرا مجلس بر پا داشت بود که بر روی صاحبقران گرم کرده بود [illegible] روز چهارم صاحبقران فرمود
ای مولا و اکنون مرا باید رفت نمیدانم که من چه حال دارم تا با اخلاق شاه باید بایشان در چه سلوک باید نقابدار گفت
که اگر حکم شود کشتی بیارند صاحبقران و همراهان سوار شده بی زحمت داخل اردوی معلی شوند مهر گفت [illegible]
است و صاحبقران جمیع ملبوسات اینجا را دفع نمود و آخر کار بمعاودت کسی از این دشت بر آمد نقابدار خاموش
ماند و مرخص شده با مردم خود به رفتن صاحبقران نیز سوار شده مهر را در جلو انداخته روان گردید [illegible]
نکارند که ملک مالی فریب خورده کس کش را چنین داد فریب که چون کودک را دخت باز و از دست صاحبقران بیرون
شد چون قول السلام در قسمت او بود با حال خراب و دل پریشان متوجه اخلاق شاه شد بعد از طی منازل و قطع مراحل
داخل شهر شد اخلاق شاه از زبان جاسوسان بر تمام حقیقت مطلع شده بود چون کودک داخل مجلس شد سلام کرد
اخلاق شاه از وی پرسید که باری بگو این جوان تو آمد را چگونه یافتی کودک گفت ای شهریار هیچ پرسی از دهای و ما
و شیر شیر آنست با آن قامت کوچک نمیدانم که این زور و شوکت از کجا آورده مگر آنکه در ظاهر دین تو را
بر دوم تعلیم میدهد و شبها عبادت خداوند منات اگر میکرده باشد سیر زاده رفته مسلمان باشد لیکن من چنین و چنان گفته از
جانب او خود را رها نیدم لیکن خوش شوخیه از این خبر بمن رسیده که او داخل شهر شده البته که از آن هر جا کسی بر پا میدهد که او
بر آید و حکمتی برای دفع چنین مردم باید از این بعد دین خود ما از دست میرفت و او دین تازه خود را رواج میداد
اخلاق شاه گفت بهر حال از این بر تو که هم ملت خود و خود قاید باشی و او را که ما بدم نکار داده ایم خواهد کرد فرمان تحقیق بجا رسید
که او را داخل بجا پال باشد و دیگر بخاطر جمع اشکاو را بر هم زنیم و من قسم خورده ام که الطافیه را او بر آن کنم و در این انتاعیار اخلاق
شاه گشاده مانام داشت در رسید بعد از دعا و ثنا احوال داخل شدن صاحبقران در برجایب بیان کرد و گفت بعد از سه روز

لشکر

شکر آوازانی کوچک و متوجه اینجانب شده‌اند الطاق شاه را دو شاهزاده کشتند و طاقان را پادشاه کردند امروز
و وزرا امیر بسته سفیر زاده را احضار کردند که بیزار و گفت در حضور من او هم گرفته بود اخلاق شاه از این خبر خوشوقت
شده و گفت باید که تا شما بعد رمیز دست از حیات او بشوئید اما باز هم بر مرات او که بی دغدغه خود را داخل بر او کرده منشی
نامه برای طاقان تیار کن که اکنون دست از عربی خود بر دارید که بشوی ششما من آن بیچاره تو را انتقام کشتن داده نیز
آنست که ترک خدا پرستی خود و خداوند قدیم خود را سجده کنید و دست خود را بسته بنزد من بیایید و عیار او را
نیز بیاورید تا او را بکشم اگرچه شاهبت الطافیه را باز بشما نخواهم داد اما چیزی برای شما مقرر میکنم که با قیمت
قوت شما تو اند شد و اگر غیر از این کنند مستوجب کشتنی میدانید و قسم خورده‌ام که خاک الطاقیه در توبره کرده با خلاقیه
بیاورم منشی خواست نامه بنویسد وزیر اخلاق شاه که اطلاک رای زن نام داشت برپای خاسته عرض کرد که
اینها کمال بی انصافی است که بی سر و پای صاحب چنین نامه بنویسی هنوز چه باید کرد بلکه تو جوانان از تکبیر و آید
آنوقت چه جای عذر ماند اگر چند روز تکیه کرده و دست بر او بد رسید بهم الشود آنوقت اختیار داری اخلاق
شاه دمیده که راست میگوید موقوف کرد اما گفت نامه را تیار داشته تا چون وقت رسید خواهیم فرستاد
اما الطاقیه تا اخلاقیه بیست روزه راه بود و لشکر صاحبقران منزل بمنزل می آمد تا بدروازه رسید که حصر
بر جانب این الطرف بود رسیده نزول اجلال نمود اما بیان روز که ایشان رسیدند جلو دارش کریان رسید
نامه را بدست طاقان داد طاقان او را شناخت میر الطاقی بود که به سیه تعیین حرم از دیدن او و رنگ
افتاد و سیه پوشی سرشند بود شاهزاده طاقان زرین کمر برایشان شده احوال پرسید که ای میر چه خبر است گفت
انشاءالله زاده مرا طاقت گفتار نیست از نامه احوال را معلوم کن نامه را گشادند الطاق شاه نوشته بود که ایعزیز نه هجر
کردن ضرور بود لیکن ترا بسر صاحبقران که تیاری نخواهی کرد دیدی آنکه ملکه گل آذر را ایام وضع حمل نزدیک
رسیده داور را برای سهولت با بچه حرم میگذاشتند ناگاه دیپچه از هوا پیدا شده او را بدربرد سر تو سلامت
باد که زن ابرو ببر برانیو خواهم سید سر را سبکی نمود را دید که در کار اسلام خلل می‌اندازد صاحبقران بشنوید
که در خاطر پادشاهان مانی ۰۰ برایشان کند خاطر عالی شده اما سلیم بچه میگوید که او باز پیدا میشود طاقان را از مطالعه
این نامه عالم بنظر تاریک کردید و در خلوت رفته گریبان را بدرید و اغاز جنابی کرد السلیم بسیه بچه همراه
او بود در تکلم خود سبقت برید و بجست احوال را معلوم کرده نزا که گشید د خدمت شاهزاده طاقان آمد و تسبیح دین
اسلام خود و که شهر یار غم نخورد را دیدند که ملکه و فرزند او بعیب سلامت باز با شما ملاقات خواهند کرد طاقان
اندک تسلی شده نزد آمد و انتظار صاحبقران می کشید با مردم می گفت که قطع نظر از من صاحبقران نیز از اینجا دفع بسیار
ملول خواهد شد حق تعالی کیا بده را خواهم خواند است مدام حال او چه خواهد شد بهمه حال با یامیر در دامن استقامت

اسوار گردید اما چون بیست روز از رسیدن ایشان گذشت اخلاق شاه با پهلوانان مانند سیلان و اخلاقی
و شمیلان خیل در و بهمن نژاد و رستم نژاد و فیلزور و املاک وزیر گفت که من شنیده ام را در عجایب ده
دوازده روز بیش نیست و این امرا امروز یکبار میشود که داخل شده و سوز پیدا شد معلوم نیست که بر وچه بلا
رسیده باشد امرای او گفتند که البته یار ما را توقع است که او زنده برابر خداوند که طعمه کدام بلا شده از دنیای دلو
او را خورده باشد هرچه بخاطر شهریار رسید و بعد از آن اخلاق شاه نامه مذکور را حواله سرهنگی کرده به لشکر طاقان فرستاد
و رواده گرو از اخلاقیه پانزده ذبح بود سرهنگ نامه را آورده بدست شهزاده طاقان داد طاقان بخواند
نامداران خود در جواب نوشت که ای اخلاق شاه سلاطین نبوده عدالت را در هیچ وقت از دست نمیدهد آنچه
التماس که صاحبقران را بجانب بر ... بالشکر او چنین سلوک میکنی باید که لااقل شهنشاه هرکس چراکه
آخر آفتابی که در آن جانمان خواهد بود صاحبقران باید که او را دفع کند در این حال البته که ... میکند و اگر تو خواهی که او
میل جنگ داری ما هم خواهد را داریم هرچه از دستت برآید تقصیر مکن چون جواب نامه به اخلاق شاه رسید کوهزاد گفت
با نوره چهل هزار سوار و داد و پنج پهلوان دیگر که نامهای ایشان بر وقت مذکور شود تعین او کرده برسر طاقان فرستاد و خود
نیز جنگ کرده تا دو شبانه ادبار برآورد و هزار ما کوهزاد در مقابل طاقان رسید و صف قتال برآراست شب طبل جنگ زدند
روز دیگر از هر دو جانب صف کشیدند فیلاس اخلاقی از کوهزاد مرخص شده بمیدان آمد حریف طلبید از این لشکر سیلان
نبیره الطاقی از شاهزاده مرخص شده بمیدان او رفت بعد از جنگ بسیار چون نوبت به تیغ رسید سیلان تیغی بر سر
فیلاس زد که تا سینه در هم شکافت لشکر اسلام نعره کشیدند کوهزاد و مانع جنگ شد اطوق گرگ و ان اخلاقی
بمیدان رفت سیلان مانند سیل شوریده بعد از رد و حملات او را زخم زد کس دیگر رفته یکی کشته شد و دو کس زخم
خورده طبل بازگشت زدند طاقان زر بر سر سیلان نثار کرد و گفت الحمدلله اول آخر فتح از ماست اما کوهزاد آزرده
شده گفت قباحت شد که اول مرتبه از ما یکی شد اخلاقیان و یکی ... زدند کوهزاد گفت چرا من خود بمیدان نروم
که دیگر برابر تو ... القصه شب طبل زدند روز دیگر کوهزاد با چوبدست برشانه خود چنانکه بیچاره شد ... میدان را از
میدان بدر برد پرهز الطاقی رفت او را با چوبدست نرم کرد طاقان ... مانع شد طبل بازگشت زدند اخلاقیان ...
کوهزاد گردند باز شب طبل زده روز دیگر صف کشیدند اسفندیار خان بمیدان کوهزاد رفت و دست او به چوبدست
کوهزاد در هم شکست تیزان تیز رواورا از میدان بدر برد و بمعالجه او مشغول شدند اما مهران سخت کمان بمیدان کوهزاد رفت
بعد از مهربانی کوهزاد چوبدست حواله مهران کرد مهران ... سپر فولادی برکشید چوبدست از سپر ... بر کله مرکب
مهران آمد ... برابر شد مهران از مرکب ... برپیشانی ... کوهزاد زد که از ... بیرون رفت
و کوهزاد پیاده شد و با شمشیر مهران را زخم زد ... برگشته شیرزاد ... بازوی ... کوه زاد

ششصد من بمیدان آمد حریف طلبید
سیلان بازمیدان رفته از دست
کوهزاد زخم چوبدست

بود

بود لطاقان گفت ای شاهزاده هزار من کسی حریف کوهزاد نیست و دامن جنگ او میروم آنشب در لشکر اسلام
بنام شیرزاد طبل زدند صبح که روز رسید کوهزاد و شیرزاد و دو تا به توجه جواب آمد گفت اگر چه من تو را مناسب اگر او
از بهم میبرم اما بد حریفی است اما شیرزاد تو مسلمان شده ای چو دست خود را از دو دست مقصد من ساخته بود
القصه روز دیگر هر دو برابر هم رسیدند کوهزاد را نظر بر شیرزاد افتاد و آغاز نصیحت کرد و گفت ای شیرزاد حیف طفلی
از تو سر زد که خدای نادیده را سجده کردی و حلقه غلامی بدر میرحمزه را در گوش کشیدی که نسب او بر هیچکس درست
معلوم نیست و گفته او در حق خود چرا اعتبار دارد الحال بچه توقع جواب میکنی که میخواهی او را باز بینی این آرزو از دل
بدر کن که از جهان عجایب هیکل مست بیرون نیامده که او برابر تو آمدنی بود تا حال نرسیده اکنون بهتر است
که دل از او برکنی و خداوند خود مناة اکبر را سجده کنی تا دل تو با هم رفیق شده این لشکر را از بیخ بر داریم و زود
زود خود را با للقاقیه برسانیم و آنجا ملک را با مراقبه سزا کنیم و در بارگاه تو بادشاهی کنی و در بیکی من شیرزاد
گفت بس الحرامزاده بی بصیرت پوچ مکو انشاء الله تعالی صاحبقران این بتان مغرب لعون سلامت میرسد
و خاک بدهن بد نهاد بر بکه تو را است میکوبی منکر لذت اسلام را یافته باشم هرگز ترک آن نکنم و در وح اشهار
عالیمقدار را که مرا از بادیه ضلالت بر آورده و به چشمه هدایت رسانید و بوسته لطافت شاد کرده و ایمان
را بر هم زنم اخلاق شاه را از پا در آورم و هم حمزه شیرجهان را مالک بزرگ و نام صاحبقران در بعضی ملکات
روشن کرده تا مردم بگویند که صاحبقران چنین غلامی داشته است کوهزاد از این سخنان بیتاب شد و چوب دست
را در ربود و گفت معلوم شد مناة اکبر اجل ترا در دست من مقرر کرده این را گفته چوب دست بلی به سر شیرزاد
حرکت بازو نواخت و آن دلاور دو ران سه ضرب او را به سپر فولادی رد کرد اما در ضرب سوم چوب دست
از سپر لغزید و بسر کرکدن آمد که مغزش پریشان شد شیرزاد بچابکی خود را بر زمین گرفته چوب دست خود را در ربود
و در اول ضرب کرکدن گیر کرکدن را گذاشته ران او را مجروح ساخت برای هر دو کرکدن دیگر کشیدند کوهزاد بر کرکدن
~~دیگر کشیدند کوهزاد بر کرکدن~~ دیگر سوار شد اما ترس شیرزاد در دل او نشست او بشیرزاد نگاه کرد و گفت ای شیرزاد
اگر چه مناة اکبر اجل ترا در دست من مقرر کرده اما موقوف بر روز دیگر گذاشته ام و از آنجا حرارتی در وجودم
نیم یار باقی صحبت باقی این گفته عنان کرکدن بر گردانید و متوجه بنگاه شد شیرزاد و چون آقای خود نشنیده بود در عقب
او گرفته بیابد رفت بخدمت لشکر اسلام بر کشیدند گفت بادبانی عیار اخلاق شاه حاضر بود دانست که کوهزاد از شیرزاد
ترسیده رفته احوال با اخلاق شاه باز گفت اخلاق شاه ~~خواهد دانست که کوهزاد از شیرزاد ترسیده رفته~~
~~احوال با اخلاق شاه باز گفت اخلاق شاه~~ کوچ کرده متوجه کوه شد اما در خفیه بکشف حرامزاده گفت ای عیار
ای شیرزاد را دزدیده بیاوری تا آن نمک بحرام را بسزا رسانم گفته قبول کرد اما کوهزاد به معالجه ران خود مشغول

شنید که پادشاه دختری دارد بسیار خوشروست اما کشف حرامزاده به صورت مبدل داخل شهر اسلام هرچند تکاپو کرد
بجائی نرسید که پاسبانان شیرزاد احتیاط تمام داشتند و دختر بیشتر شبها بیدار می‌بود و ناچار شده بر در نگرده
روزیکه شیرزاد مست باده عشرت بود به صورت اصلی خود پیش شیرزاد رفته سلام کرد و دعا و ثنای او بجا آورد
شیرزاد گفت ای کشف چه عجب به چشم آمدی ترا با ما چکار گفت شهریارا هرکه با چون تو والا وری کار ندانسته نابینا
ناکار محض است راستی آنکه حقیقت این دین مبین که شما اختیار کرده‌اید ...... بر من تمام شد دلیلی که نزد
خود معلوم کرده‌ام این است که سابق من شما را با کوه‌زاد در زور و شوکت در یک پایه میدانستم و اکنون که بعد مسلمان
شدن شما را چنان غالب یافتم که او از ترس شما گریخت این کار نشده بود که کوه‌زاد از کسی بگریزد این نیست
مگر برکت دین شما است که خدای شما ترس شما را در دل او انداخت که بگریخت اکنون من با اراده مسلمان شدن
در خدمت شما آمده‌ام میخواهید باور کنید میخواهید نکنید اما بشرطیکه مترقی نیز مرا رقم خلافت خود دهید و عیار خاص شما
باشم شیرزاد ساده‌لوح اگرچه باور کرد اما مردم خود در خفیه تاکید کرد که شما احتیاط خود را از دست نخواهید داد
که عیاران بعد از مدتی قابل اعتماد میشوند به هر حال آن وقت او را مسلمان کرده بخدمت شهزاده ملازمان او را ملازمان
سبز او را خلعت داده بخدمت پیوست چند روزی چنانکه موقوف بود اما کشف حرامزاده هرچند سر خود بر سنگ میزد
که فرصت یابد میسرش نمی‌آمد اما روزی شیرزاد دلاور در عالم مستی آه سرد از جگر برکشید کشف حرامزاده به صورت
در آمد سبب آه کشیدن پرسید و چندان مبالغه کرد که شیرزاد گفت ای مهتر بدانکه من از مدتهای مدید بر ملکه حیات‌بخش
با تو عاشقم چرا که خود بخدمت حامیان نرفته بود که تصویر او را بتقریبی دیده عاشق شده‌ام و هرچند جهد میکنم خیال
او از دل بدر نمیرود و دلم با داغ عشقش در دل دیوانه شده سینه از نقش الف مانند لوح شانه شده کشف گفت ای شهریار
بجان خدا ما را که می‌پرسی ترا ابرا دو خواهد رسانید شیرزاد گفت همین است که کسی نیز از او که بخواهم و این حیات‌بخش
دختر اخلاق شاه بود که حسن و جمال نظیر نداشت اما کشف ملعون فرصت یافته نسبتی خود را در خدمت اخلاق شاه
رسانیده خلوت نمود گفت ای شهریار میدانی چه خبر است هرچند خواستم شیرزاد را نوخواستم در دیدار لیکن مثل مشهور است
دشمن را دختر داده میکشند و اکنون ظاهر چنان شد که شیرزاد بر ملکه حیات‌بخش عاشق است و من چنان انداخته
کرده‌ام که ملکه سوار شده به باغ خود برود و منهم شیرزاد را بتقریبی در آن باغ میبرم که ملکه با او کم کرده در شراب
بیهوشی دهد و قید کند دیگر در باره او مختاری اخلاق شاه قبول کرد حیات‌بخش دو دایه داشت یکی را فرمانه نام
بود و یکی مهربانو نام داشت کشف به فرمانه احوال را گفته ملکه را به باغ فرستاد و خود بخدمت شیرزاد آمد دو روز
در میان انداخته شبی گفت ای شهریار خبر خوشی دارم ملکه حیات‌بخش به باغ خود که پشت اینجا واقع است آمده چهار
فرسنگ مسافت تا اینجا من بوصفی بالای آن پشت بام رفتم و محلی او را مشاهده کردم شنیدم که نام شما بر زبان دختر گذشت

اما ندانستم

اما منذا است که به نیکی بود یا بدی بلی انقدر هم شنیده‌ام که دایه او قهرمانه گفت که ای دختر چه نام کسی بر دم بر زبان داری
که رفته فدای تا و پدر را رسیده کرده و اکنون من چه معلوم کرده‌ام که فردا با را در شکار با فوجی سوار شویم و از جیب روده
برادست رویه از کوه گذشته قریب باغ حیات بخش می‌رسیم وقت شام از در دروازه کوچک باغ است به میسر
بسته میباشد باین سبب چه دان آمد و شد از ان در نمی‌باشد من کمند بالا رفته در دروازه را وا
میکنم و شما را اندرون می‌برم اگر بمقتضای دل را اعلی راهی است در بین کنده از روی کینه کینه وار از روی مهر مهر
دختر مهر شمار امیخواهد میخواهم او بر داشته می‌آریم و اگر چنین نباشد او را بسته همراه من کنید و شما کنیزان دختر را همراه سرانا
را کشته برآید فوج با هم نیز و باک نیست همراه دختر چقدر فوج خواهد بود هر که معارض شود کشته خواهد شد بعد از ان که حیات
بخش را ببلند آورده خود بخود مسلمان خواهد شد و شما را قبول خواهد کرد لیکن من یقین میدانم که او نیز بر شما عاشق
است شیرزاد این رای را پسندید و آن حرامزاده را خلعت داد و روز دیگر از شاهزاده طالقان رخصت گرفته
با هزار سوار بشکار رفت و کشف هم در داو را به جای آورد و در دامنه کوهی که نزدیک باغ بود رسید و گفت
شما شکار کنید تا من خبری بیارم آمد بقهرمانه حقیقت حال را باز گفت و گفت من شکار را هم رسانیده‌ام این
را گفته برگشت اما قهرمانه بحیات بخش گفت ای دختر میدانی چه خبر است این حرامزاده کشف عیار دشمن پدرت شیرزاد
را بدام تو می‌آورد و طریق گرفتن او را چنین مقرر کرده که باید که من با او یکی و من در شراب بیهوشی میدهم پدرت ترا
برای همین در باغ فرستاده احوال را بین خاطر نشان کرده حیات بخش ازین سخن برآشفت و گفت ای قحبه دایه دیوانه
شده‌ای مرا چه فرود که تا محرمی را در مجلس طلب کنم و با او کرم هم بکنم بلی اگر جوانی همچه او را باین نوع میخواهی
گفت چرا که بهادر ان زمانه است کار و بر من بگو ملکه خاموش شد اما وقت شام کشف هر دو و شیرزاد عاقبت محمود
را بر داشته بدروازهٔ دوم باغ آمده ملازم شالم همراه شیرزاد بود باقی مردم را در جای نگذاشت کشف از دیوار
حرامزاده گفت مستعد باشید القصه چون بدر باغ رسیدند کشف کمند بالا رفته از اندرون در را بگشود و هر کب
را هم ملازمان بر در دروازه گذاشته شیرزاد را اندرون برد چون بوسط باغ رسید قهرمانه خود را نمودار کرده
پیش آمد از کشف پرسید که ای عیار تا بکجا رانیده حالست که قوم ولیعهد خود پیش گرفته کشف به کف نهاده زر داد
آمد و گفت ای قهرمانه دولت بتو رو آورده جوانی چنان پهلوان شیرزاد را دلاور از هر جا بر ملکه عاشق است امروز
قابو یافته او را آورده‌ام اگر تو نیز یاری کنی سرافراز عالم شوی زود که صاحبقران از هر عجایب بر آمده اینجا
را تسخیر میکند و ترا بانجام مرتبه عظیمه میرساند قهرمانه دشنام داد کشف گفت باش ای قحبه من برای
نیکی تو میگویم این گفته موی سر او را گرفته چند کفش معقول زد شیرزاد دلاور او را رهانید و گفت این کشف
آخر دایه محبوبه ماست بحرمتی او را نمیخواهم قهرمانه نگاهی بر ملکه کرد و گفت تقدیر مثابت را چاره نیست

قضا را آن نابکار مبتلی شما را دارد و من مروت ترا پسندیدم لیکن ازین باغ برو و ترا بدر ... بیرون گفت پیر
دایه را در بغل گرفته عذرخواهی کرد و گفت امشب پهلوان اندک کوفتی بیند از و عاشق معشوق ساعتی بوصل پیوسته و تو نیز
آخر شب که البته خواهم رفت القصه دایه بند و بست کرده شهرزاد را در ایوانی که ملکه بود آورد و چون چشم شهرزاد بر
محبوبه افتاد نزدیک بود که قالب تهی کند شروع بافشار عاشقانه کرد اما چون نگاه حیات بخش شهرزاد افتاد او هم از بلوغ
رسیده بود و عاشق شد با خود گفت حیف که این دایه قحبه و این عیار نابکار چنین جوان شهزاده را بکشتن دهند حکم
که او را از مکر ایشان آگاه کردم لیکن چون قهرمانه و کنیف حاضر الوقت بود نتوانست تدبیر او بجائی نمیرسید و در کمال
ملال نشسته بود احیاناً اندیشه هرچه شهرزاد بنیاد صحبت و زبان کرد ملکه حرفی نزد و انتظار میکشید که اگر اینجا کم شود من
او را بفهمانم اما قضا کاری که مد نظر داشت چنان اتفاق شد که ملکه را بول گرفت ناچار برخاست و در آن حالت
قرابه واره آلوده بیهوشی شهرزاد که گذاشته بود و ساقی بجام ازان پر کرد و بشهرزاد داد و او لاجرعه درکشید و دست بپیاله
بجایی خورد و بیهوشی جلدی او کار خود را کرد تا آمدن ملکه و چون ملکه قدم بر زینه گذاشت شهرزاد را در حالت اثر
بیهوشی چنان بخاطر رسید که خجسته محبوبه را در بغل گرفته برخاستن میخواست بود و افتادن ... آه از نهاد ملکه برآمد و مانند
غنچه پنهان خون جگر خوردن گرفت ازین آزار دلی برخاسته بجد رفته بر بستر خود افتاد و شروع بگریه کرد اما کنیف
حرامزاده و قهرمانه آن دلاور عالی نژاد یعنی شهرزاد را بچه کمندها بستند سوار معهود طلبیدند در دهان بیهوشی بر دماغ او کشیدند
بعد ازان کنیف طعام بیهوشی آلوده برای آن دو ملازم که بر در دروازه باغ بودند برد و گفت پهلوان صحبت دارد
آخر شب سوار خواهد شد این طعام را برای شما فرستاده و آن طعام را پیش ایشان گذاشت اینها خورده بیهوش شدند
آن حرامزاده همه را بدرجه شهادت رسانید لعنت بنوح را برداشته بسر آن هزار سوار که در دامنه کوه بود بند
رفته شبخون زده اکثری را بقتل رسانید و اکثری زخمدار شده گریزان شدند اما کنیف حرامزاده شهرزاد را با خلاقیه
برده قید کرد و حبش اخلاق رفت و بلوچ دختر شد که این راه برگفت که در دهان بیهوشی از دماغ او برگیرند القصه
بحبش اخلاق شاه آمد احوال را گفت اخلاق او را نوازش بسیار نمود. گفت راستی اینکه من تقصیر ... برادر او میخواهم
کرد بردار را بکشی پا اینجا بیار تا برادر نکشتم گفت این بردو مصلحت خام است چرا که در شهر گلشن اطراف شهرزاد
ورثه هست بسیار نه علی الخصوص خواهرزاده او ... بانو که تو خاستن بر دست است و او را با خاله خود محبت بسیار
بود چه شد که او صاحب برکت ... از دست تو خواهد داد و معهذا هنوز طفل است جاهل داد ... از احوال شهرزاد
خبر یافته بعین سلطان ... که خاله عرانکو وارد ... بسیار اختیار خواهد کرد و لیس اگر مادر را بکشیم هر زاده بنیاد فساد
کند و خواستن او با او رفیق شود بیخ ما خالیست و اگر شهرزاد غلام شود و ... از دست رود و اگر اینجا بیاید بدار
کشیده دیگر بار ان کینم ... که الطاقیان خبر یافته بر برند و او را نجات دهند و اگر نتوانند نجات داد عالمی را بکشند محال یحتمل

دارد

دارد که جنس ... لبنانی... اطلاق شاد گفت پس تو بی‌وجه کشف گفت تو بهتر است که پهلوانی را همراه من کنی و من
او را از لشکر شاه ... برآورد ده بروم به غاری می‌برم که در هزار لشکر با آنجا هر نوع که اتفاق میرود مکث... چون
لشکر دشمن بیشتر و کمیت فوج ما برم و الا احتیاج فوج هم بود اطلاق شاد خوشنود گشته و کتل زاد که خواهر زاده گرد
زاده بود در پهلوانی خالی بود را همراه او فرستاد پایه خود می‌شمرد با یکبار که بیست یا دوازده هزار سوار روانه کشف با او
گفت تو خود را در فلان دره به رسان من بشیر زاد آشکسته اول زمدار روز دیگر بخدمت شاه زاده طالخان آمده
احوال بگفتند و خواهرزاده کشف را بجان آمد طالخان بسیار متکدر شده و بخواب رفت ... را گفت ای سرنیاب انجز امراده
طرحکار ... که مهر ... سابق سپکیا و اکنون آبرو ... دار و خواری که ... آن خواهرزاده در لباس دوستی
این دشمنی کرد ... ملکه او را ... آن ... بر آمد اما دایه دو ... ملکه مهربانو را ... و جوان بخت نام داشت
... را ... شاه ... و کشف ... شد این حقیقت را معلوم کرده رفته با دو کس لفت ... ملکه
گفت ملکه ... مهربانو را گفت ای دایه هیچ از حال من واقفی دایه گفت بلی ... انیعه ... باخته‌ام که
جای عاشقی ... را خواسته باشی ملکه گفت حقا که راست میگوئی اما میدانی ما را چه باید کرد سواری
... شکار ... شیرزاد را میخواهد ... ملکه گاری ... مهربانو گفت ... دیوانه شده از
... توجه می‌آید گفت ... که روی خود را ... خود خواهم بود
... دنیا ... جان وا ... و آسان کرد و گفت علاج فرمانه چه جواب کرد ... العصر
آخر شب ... ملکه ... دایه ... از کنیزان ... بعنوان شکار سوار شده در ... و که در ... نام
داشت جوانبخت آنرا میدانست که کشف ... بود اما چون ... از روز برآمد قهرمانه
گفت ای ... شکار ... گذاشته کجا میروی گفت ... دلم ... ان ... ملکه ... بود گفت چه
... ملکه گفت ... ناچار ... رسید که نسبت ... میگفتی این ... داشت
... و ... لباس مردانه نقاب انداخته ... رسید که کشف
خواهرزاده ... کتل زاد ... رسید شیرزاد ... برادر ... بود
کتل او را ... آورد ... و عتاب و خطاب میکرد و شیرزاد مشغول مناجات بود ناگاه بهرزاد خواهرزاده شیرزاد
این ... از طرف ... رسید و بانگ بر کتل زاد زد گفت ای بدبخت ... که ... رفته خواهر ... شده
... قتل او کرده بهرزاد گفت نامعقول کرده من ... بجانب او ... کرد اما کشف خواهرزاده
... بهرزاد در آمده ... انداخته ... کتل زاد در ان حالت شمشیری زد و او را زخمی کرد ... آید
... شد و ... کتل زاد و بهرزاد ... بسته ... زود ... ساخت

... بر دو شنه پیش ... کتل زاد
بدر رفت اما مردم شیرزاد

با آتش ... زاده ... با توجه ... رسید
... خاطری ... پیش ...
کتل زاد گفت

دفعه‌ای که شیرزاد را پسر باران کنند شیرزاد در آن وقت تشنه بود رو به آسمان کرده گفت خداوندا تشنه‌ام امیدوارم
که از رحمت خود یک جرعه آبی به من رسانی کشل زاد بدید او تعجب کرد و خندید و گفت ای شیرزاد اگر از من آبی میخواستی از تو دریغ
نمیکردم لیکن اکنون که خدای نادیده آب طلبیدی بگو که نجات اگر که نگذارم اگر کسی ترا آب بخوراند ببینم خدای تو چگونه
بتو آب میرساند شیرزاد گفت ای ساده بخت برای همین از تو آب نخواستم امید دارم که خدای من آب میرساند اما ملکه
را دیگر طاقت نماند مطهره آبی که داشت مرکب را جهانید پیش شیرزاد در رفت و گفت ای بیچاره مظلوم بگیر این آب را
بخور که خدای تو به تو رسانیده این را گفته مطهره را پیش روی شیرزاد آورد و شکر الهی بجای آورد و دم و پای دار
بر کشل زاد و بیهوده گوئی او نفرین میکردند اما چون شیرزاد آب را خورد و کشل زاد با شیرزاد عتاب و خطاب میکرد و
با او مشغول سخن بود شیرزاد به ملکه گفت ای جوان جوانمرد کیستی که در این وقت این احسان بر من کردی جانا در تشنگی جیست (?)
باشی نام خود را بگو و روی خود را بنما ملکه دست کرده نقاب از پیش رو برگرفت شیرزاد را نظر بر جمال محبوبه افتاد
و آهی کشید که همه شنیدند کشف ما در بخطا نیز دید که نقابداری آب شیرزاد خورانید خشم آمده به تندی گفت ای
نقابدار معلوم نگردید که آب به شیرزاد رسانیده و اما ملکه که در حال غضب بود و با محبت شیرزاد و از جان خود هم
گذشته بود هیچ جواب کشف را نداد که ناگاه دست او را ببرید جدا شد کشل زاد دید ملکه هیچ جواب نداد خود آن حرامزاده
هیچ از دست ملکه به در آورد و گرز زنجیر او را گرفته از جهد در زمین برکند خواست بر زمین زند که نقاب از چهره او جدا شد
کشل زاد دید و عاشق شد اما کشف نیز دید گفت ای کشل زاد این شور بخت دختر پادشاه است مدتی او دیگر
اینجا رسیده بنگاه نشین وارثا احوال او را به روش نقل کرده او را برای بستن تا ملکه را نیز گرفتند و کشل زاد تیر و کمان
بدست ملکه گفت اگر چه این شیرزاد حق است باید که در این وقت از غیب او را نجات حاصل شود و جوانمرد
و بهرزاد هم نیز همین نیت کردند ناگاه گرد شد نقابدار که لکر ان پوشی (?) که در هر عجایب بجلادت صاحبقران رسیده بود و پیدا
اول خود را برابر کشل زاد زد و آخر کشل زاد با او مقابله کرده بعد از همین بانی نقابدار کشل زاد را نیم کرده شیرزاد
را نجات داد و کشف لعین را چون بخت گشت دوازده هزار سوار کشل زاد را مردم نقابدار در هم کوفتند و اکثر برا (?)
کشته و باقی گریختند اما شیرزاد و وقتی که نقابدار ریسمان دار او را پاره کرد او نیز بند خود را پاره کرد القصه چون حرامزاده
کشف و کشل زاد به جهنم پیوستند و لشکرگاه از آن شکست خورده و جمعی کثیر بقتل رسیدند و قلیل گریختند و بعضی دین اسلام را حق
دانسته ایمان آوردند شیرزاد و بهرزاد تعجب کردند و هر یک از ایشان با هم زبان شکر و احسان او را بجا آوردند و گفتند
ای شهریار نامدار و ای آفتاب فلک ... احسان کرده هر یکی را بخشش جان کرده اگر لطف
نموده نام و نسب خود را ظاهر کنی تا احسان ترا نام کرده باشی و اسم گرامی ... در خدمت صاحبقران بیان
کنم نقابدار گفت صاحبقران مرا بخوبی میشناسد چنانکه این سلاح یاقوت نگار که در بر دارم بخشش آن شهریار است

و بهرزاد و ملکه و جوان بخت
و تابعان بهرزاد و دایه مهربانو
و کنیزان ملکه همه بر گرد نقابدار

و این

درین گفتگو بودند که ناگهان هم آن تنگ رسید احوال را معلوم کرده دست این نقابدار را زیاد از حد کرد لیکن هرچند خواست
احوال نقابدار را معلوم کند میسر نشد اما بهرزاد و ملکه و جوانبخت با تابعان خود همه مسلمان شدند چهل نوخاسته و بعضی
همراه بهزاد بودند نقابدار گلگون پوش همه از ایشان مرخص شده به در رفت مهتر چون دید که یک سوار نقابدار رفت
تعاقب او را کرد تا احوال او را معلوم کند دید که او به دره کوهی داخل شد چون همه پیش داخل شد اثری از آثار او نیافت
لیکن صدای از آسمان به گوش او رسید تا واز بال زدن مرغان چون بالا نظر کرد کسی را ندید حیران وار مراجعت نموده
احوال را به یاران باز گفت همه را بر داشته روانه اردو شد و چون نزدیک رسید که تهمتن پیشتر رفته خبر طالقان شاه رسانید
شاهزاده جمیع دلیران را باستقبال شیرزاد و غیره فرستاد و با او معانقه کرده شکر به درگاه کبریا آورد و خلعت بشارت
زدگو فنند برای ملکه ضمیمه علیحده استاده نمودند اما این خبر با طلاق شاه رسید داغ شد و خون آلود تا کشف که برای ناکار آوردیم
که دختر ما نیز از ما جدا شد کو بهزاد و برای خواهرزاده خود گریان شد رستم زاد و بهمن زاد و بیژن زاد و غیره را طلب کرد القصه
شب طبل جنگ نوازش در آورد و فردا روز دیگر صف کشیده رستم زاد به میدان آمد شیرزاد به مقابله او رفته تا شام باسلحه تا
صبح هر دو در تلاش کردند محل طلوع آفتاب شیرزاد نیز عمود اکبر از جگر بر کشید و قد و قامت رستم زاد را که طبل باز گشت زدند
شاهزاده و طالقان رستم زاد را چون بجا دری دید بلند گفت ای ولد در حقیقت که تو مرد مردانه در درگاه خود را
نشناسد اکنون کلمه چند در تعریف حق تعالی و ... بیان نمود رستم زاد از سر صدق مسلمان شد طالقان او را خلعت
داد و با همین دست شیرزاد او را نشاندند روز دیگر که صفوف قتال و جدال آراستند بدست بهمن زاد و بیژن زاد و هر دو
در دست شیرزاد و ... دلاور گرفتار شدند در مجلس شاهزاده و طالقان به دستور رستم زاد به شرف اسلام مشرف
شدند آزاد شدند اطلاق شاه از شنیدن این خبر بر آمد و گفت طرفه صحبتی است که صاحب این لشکر که پدر منیژه در بیابان
عجایب ملک شد و لشکر او چنین جنگ مردانه می کنند و ما موجودیم و کاری از مردم ما نمی آید یا کشته می شوند یا
اطاعت دین او می کنند کوبزاد گفت ای شهریار فردا من به جنگ حریف شیرزاد می روم ... شیر یا گرفتار خود خواهد دید
که به پیش شما می آورم القصه در هر دو لشکر کام شیرزاد و کوبزاد طبل جنگ نوازش در آوردند اما از این جانب
صاحبقران گیتی ستان حلقه فلک گوش رستم ترکستان پادشاه کشور گیر شاهزاده بدر منیر جایابان ... عساکر مذکور
مشغول کرده به پی رسید که در کوهستان واقع بود و از متعلقان اطلاق شاه بود مرد السیر نام رئیسی بود صاحبقران داخل ده شدند
قضا را مرد ایس عمارتی داشت که بسیار بلند بود و هوا ... از انجا نظر می آمد این مرد السیر اگرچه کافر بود اما از
علم نجوم وقوفی داشت معلوم کرده بود که در فلان تاریخ دو شخص ... بیابان سیر در خواهد آمد که یکی صاحبقران و دیگری عیار
او خواهد بود به دولت خواهد رسید مرد ایس آن روز که با انتظار صاحب قران را داشت که صاحبقران رسیده داخل ده شد
مرد ایس با من آمده در قدم صاحبقران افتاد احوال را باز گفت که مدت کاری انتظار به طلب دین شرف اسلام

سر فراز گردید و مردم ده را که هزار سوار بودند سردار ایشان را طلبید و همه را احوال صاحبقران گفته بدایره
اسلام در آورد و بعد از آن تمام ده اسلام آباد شد روز دیگر صاحبقران توفیق را بجز گیری فرستاد چرا که نشانی مردمان
نیز معلوم شده بود که آن ده در راه هم کوه بود و از آنجا اخلاقیه سه روز راه بیشتر بود و توفیق وقت شام داخل اردو
شد و یکایک در بارگاه در آمد مردم وقتی خبردار شدند که توفیق داخل بارگاه شد گفت السلام علی اهل الاسلام
مردم که توفیق را دیدند از شادی برجستند طاقان با او معانقه کرد و همه شادمان شدند لیکن نمیدانستند که مهتر از راه
بیابان آمده چرا که صاحبقران پیش از وصول نامه اخلاق شاد او را ببوستان فرستاده بود و گمان طاقان اینکه مهتر از رفتن
صاحبقران در بیابان عجایب خبر ندارد و تا خبر نشنید و خود را در اینجا رسانیده است به هر حال از مهتر والاگهر احوال پرسید
که چگونه در اینجا رسیدی و خبر ما را از که شنیدی بدر ده الاق شاه چه احوال دارد و اینهم میدانی که بر من چه گذشته
بعد از آن احوال گذشتن کل اوزون را نقل کرد مهتر بسیار آزرده شد چرا که خواهر خوانده او بود لیکن توفیق نیز از علم
رمل و نجوم با خبر بود و که از حکیم نوربانی وقتی تعلیم گرفته بود باین سبب در علم خود نظر کرده خانه حیات ملکه را قایم یافت
گفت ای طاقان معلوم میشود که کل اوزون زنده است لیکن در ملکی رفته که دست ما بهر سر او طلب اینکه باز ملاقات
او میسر آید و حال او نیز خوش ظاهر میشود و نه تنها طاقان گفت ای مهتر ما و من همین امید باز زنده ام والا تا حال هلاک
شده بودم و مسلمه ملکه نیز باین سخنان خاطر مرا جمع کرده بعد از آن توفیق پرسید که مهتر ما لطافت همراه رفته با تو پیش بدر ده چه حال
داشت مهتر گفت من از آن ره در اینجا آمده ام از راه بیابان عجایب آمده ام از این سخن همه انگشت تحیر بدندان گزیدند
و الکنزی مادر نگار دختر و الستند خوش طبعی میکنند چون شنیدند که صاحبقران داخل بر شده خبر میگوید اما توفیق قسم خورد که
راست میگویم یاران گفتند که پس احوال صاحبقران را بگو که او را کجا دیدی توفیق گفت من خبر ندارم مگر او داخل بر شده
بچه تقریب رفته یاران قصه را نقل کردند اما طاقان شاد آزرده شد که بر کاه توفیق از راه بر آمد صاحبقران را چرا
ندید القصه بعد از خوشطبعی چند مهتر توفیق یاران را از آمدن صاحبقران خبر داد و گفت انشاء الله تعالی تا لیس روز او
بر سد یاران گفتند ما باستقبال بر آییم گفت بی حکم نفرمود که شما را باستقبال او بر او خود بخود لشکر لغی بی آب [illegible] احوال
رگنه بیت خود نیز بیان خواهد کرد بعد از آن طاقان شاد احوال شیرزاد و بهرزاد و خواجه دیات کشتی را بیان نمود
و سفارش ایشان کرد توفیق بهرزاد و شیرزاد را شناخت و رستم زاد و بهمن زاد در آنجا دیده خوشوقت شد و داستان
شیرزاد و با مداد نقابدار گلگون پوش بیان نمود مهتر بسیم گفت ای مهتر عالیقدر آن نقابدار گفت صاحبقران مرا با اجی
میشناسد این سلاح بی عنایت کرده و فی الواقع همان سلاح داشت که مادر بر صاحبقران دیده بودیم وقتی که
گفت ما بکار افتاده دیدیم که صاحبقران او را در کار این سلاح داده بچه تقریب او مستوجب این عنایت گشته اما دیگر زحمت
نشد که کسی دیگر از او بپرسیم و این احوال را معلوم کنیم چرا که نقابدار بهمین قدر را گفته بدر رفت هر چند من از عقب او

رفته بودم

رفته بود و لیکن در میان درد درآمده با فوج خود جهان غارت کنان که اثری از آنها را دید برگشت ... گفت او برین
راه بود و چراکه در برگمایت از مالان ... بود مرا ... نجات داد و صاحبقران در مقابل
همین نیکوئی او سلاح خود باد عنایت کرد که حکیم بزرگ فطرت نیز چنین بود اما احوال لشکر را معلوم کرد و مناسب متوجه شد
صاحبقران گردید اما را او یافت مالک گردن اخلاق شاه از درخان که در کوهستان جوکی اصلاقیه گری میباشد که او را از درخان
مار خوار بن معتزیت خان میگویند صاحب جهلنرار کسی که به مار خوارند با نجیب که در آن کوهستان ماران بسیار بهم میرسند
و ان ... ناپاکان آن مارها را مجبور به از بس عادت کرده اند زهر در ابدان اثر نمیکند قبل از شهرت صاحبقران
روزی اخلاق شاه از بس که از دست نهنگ بری عاجز شده بود دلبری دارد که معتزیب داستان او بیا به جانی دهم
اخلاق شاه است که در بین ملکات و شاهان لقب دارد اخلاق شاه نیز در مجلس خود گفته بود که هر که نهنگ بری را ابجشد داماد
دلبر مرا نه بلای عشق و خوش شاه و شاهان را بر آرد و او را با سر او برساند من دختر خود حیات بخش را باو میدهم داکری خوار
رتبه نام در مجلس اخلاق شاه نشسته بود عرض کرد که ایشهریار تصویر ملکه را کشیده و من بدهید من در ممالک کوهستان
میبرم و در آنجا مردمان زهر دست و پهلوانان بلانوش بهم میرسند اغلب که پهلوانی را بیابم که از عهده انکار
در آید اخلاق شاه تصویر ملکه را باو داد و داو خواهم مذکور بهمه جا سرکنان در کوهستان جوکی رسید و با معتزیخان
ملاقات کرد و در حال باز گفت و تصویر حیات بخش که در آن وقت دوازده سال داشت بدست معتزیخان

مار خوار کوهستانی داد معتزیخان احوال نهنگ بری از خواهم تحقیق کرد و بمردم خود گفت باعتبار زهر خود مردم را
هلاک میکرد تا آنکه زهر که در تمام مردم آنجا اثر ... در همه جا ... صنعت اولی آنکه ...
را من بسر انجام دهم پس اخلاق شاه را مطلب ساید ... عظیم ... شد ... را در آغوش کشیم
از درخان کنیز دو سال عمر داشت در پهلوی پدر نشسته بود آن تصویر را دید و عاشق شد رو بمعتزیخان
کرد و گفت ای پدر راستی عزم انکار داری گفت البته دارم گفت صاحب این تصویر را چه خواهی کرد گفت
در آغوش خود میکشم که زلیخه او شده ام از درخان گفت زن خود را که خواهی داد که بجا بدان عوض ... نابکار
نفع بر ایشت که مثل من پسری داشته باشی ... من اصلا تر ابایشد و هرچه هست برای خود بخواهی این را گفته بر
ریش معتزیخان تف انداخت معتزیخان در غضب شد و بی پرسش زد از درخان پدر را بکشت و بر تخت
نشست مردم همه اطاعت کردند چرا که جمعی از تو خاسته بودا دار او بود و هم مردم به زر او از فرار واقع در هم
کوفتند ناچار همه اطاعت کردند و دو سه سال دیگر ورزش کرد و خوار ... زهر دستی شد ... کوهستانی زهر
دستی را بهم رسانید و او را نیز بکوشت مار پرورش داد چون کلان شد هر دو سواری معتز کرد و معاش خود را چنان ساخت
که هر روز چهار صد مار پخته و خام بخورد و چهار صد کس را جان ... که آنجا نیز در سواری مار خود و راه میرفت

طلبید
شغل اژدها فوج خود از دو خوان مار خوار ...
... اخلاق ...

گرفته بود

نوشته ... پرستار نهنگ بری

داماد من باشد اخلاق شاه نیز گفته بود
که نجات ... پیدا کند داماد
مرحوم ملک را نکشته

با نظرانی خون خود را درست کرد با مردم خود بدامیه تنگ کشتی در دختر گیری بجانب اخلاقیه روان شد و ایلچی را
پیش از خود بجانب اخلاق شاه روان کرد ایلچی در همان زمان رسید که طبل جنگ بنام کوه نژاد و کشمیرزاد در هر دو
لشکر نواخته بودند اما ایلچی آنجا امرا دو ناپاک بر در بارگاه اخلاق شاه رسیده با ایشان گفته داخل شد و نامه او در
خان بدست او داد منشی نامه را بلند خواند نوشته بود که بعد از تعریف خود و ندبت بزرگ مانت اگر برای
همراهی اخلاق شاه در گشتن باد که من بعض دختر تا بدر خود را بیگانه می برشان کردم و از مار خواری
کار بجای رسانیدم که بدن من کبود شد اکنون باجل مرا از مار خوار امداد [illegible] همه را موافق
مراتب در عنایات می افزود و اضافه مناصب و خلعتها داست و فیل و محبت مبذول و آوازه طبل شادی از ارودی
ظفر قرین گوش فلک را کر می ساخت و صاحبقران از زبان کشمیرزاد احوال ملک کشف بدخت و عاشقی او را
با حیات کش می شنید و تعجب بر اتفاق قضا و قدر میکرد اما هنوز نگفت با صاحبقران اگر حکم شود غلام رفته از آمدن او در خصال
و چگونگی احوال گران خبر بیاورد صاحبقران او را مرخص کرد و هنوز همه جا می آمد تا پاسی از شب گذشته رسید اخلاق شاه را
مشغول شکار دلشکر او را مصرف کشید و در انتظار یافت و فوج مار خواران و مید مرسید و صف می بست [illegible]
مقبول استاده تماشا میدید مار خوار را از اطراف مردم زهر دستی بدرقه در متفقی نظر در آورد که از مشاهده صورت ایشان
کراهت حاصل میشد بعد از آن از در خان مار خوار رسید بزرگ [illegible] نود سوار و مارگلان [illegible]
علف [illegible] و دید و آن ناپکار را از در خان سلاحی پوشید و [illegible] مانند مار در دست گرفته بدست چپ ماز
گرفته می خائید و می آمد و رنگ او بسر ابا نیل شده و عجب [illegible] و صلابت می آمد در این اثنا اخلاق شاه نیز از
شکار برگشته رسید از در خان از مرکب پیاده شده رکاب بادشاه را بوسه داد اخلاق شاه او را در بغل
کشید و مهربانی زیاد نمود و خلوت خاص داد و از در خان گفت ایشان بار من آمده ام که [illegible] بر [illegible] یکی دیگر ان جای
بهو رمان را از شاهزاده دفع کنم و شاهزاده را بوصال دختر شاد شاهان رسانم اخلاق شاه گفت بسیار خوب
کردی من بشرط خود قائم ام لیکن در این ایام جوانی بهم رسیده بود که دعوای صاحبقرانی میکرد و جهانگیر القابه و [illegible] را
را مسخر کرده جادوان هزار قبه را گشته گویند طلسمی نیز شکسته و این نوا [illegible] کرد و کشمیرزاد [illegible] نیز
رفته اطاعت او کرده اگر چه ما او را در بیابان عجایب فرستادیم که تا قیامت از آنجا نخواهد آمد لیکن پسر الفاظ
دلیران دیگر که او تابع کرده در جنگ کردن پای کم نمی آرند و از همه بدتر کشمیرزاد نمک بحرام است که مارا از
روزگار دلاوران ما برآورد و بعضی را گرفته تابع خود ساخته پهلوانان خوب خوب ملیح او شده اند مانند رستم نژاد و بهمن
نژاد اطاعت او کرده مسلمان شده اند [illegible] کمک بسیار کرد از در خان گفت راست آنکه اول تا من نشکنم [illegible] دیگر
نیز دارم و اینها به سلسلت بالفضل من بکاری که آمده ام باید او را سرانجام دهم که دیگر تاب مفارقت مجوبه ندارد الله

تا شکستم [illegible] دختر [illegible]
و [illegible] اخلاق شاه [illegible]
[illegible] که خدا [illegible]
دختر [illegible] بدست [illegible]
[illegible]
بطالع العمل او را [illegible]
صاحبقران بلشکر [illegible]
[illegible] ملاقات کرد و احوال را
شنید

اصلاً

اخلاقوس شاه او را در بر داشته به بارگاه آورد و مجلس بزمی آنگونه برآراست و درین اثنا جاسوسان رسیده با اخلاقوس
شاه گفتند که در لشکر خداپرستان طبل شادی میزنند و چنان ظاهر میشود که صاحبقران ایشان از بر عجایب بیرون
آمده است چون این کلمات اخلاقوس شاه از شنیدن این خبر بدر رفت بلکه باور نکرد و شاطری را که با شیرزاد و کوهزاد همراه
رفته بود و صاحبقران را میشناخت بلشکر اسلام فرستاد و شاطر آشکارا بچشم خود مشاهده کرده بپای آن شاطر رفته خود دیده
باز آمد گفت ای پادشاه حقا که این دلاور صاحبقران است چراکه من او را بچشم خود دیده‌ام اخلاقوس متحیر
بود با خود میگفت حقا که دیو این جوان حق است که از چنین بیابان بیرون آمده چنین و چنان کرده است اما چون کوهزاد
پادشاه خود را ملول دید گفت ای شهریار چرا آزرده خاطر گشته ما تا بنام من طبل زنند ببین که فردا چه روزگار
او چه می آرم اثر در خان نیز لاف زد اما اخلاقوس شاه در جواب ایشان سخن نگفت و ملاک نیز لاف زد و عدو
تمامت صاحبقران شنیده و در حیرت رفت که چگونه او چنین کارها کرده بهمه حال آلتب طبل جنگ زدند از نیجانب
صاحبقران از زبان مهتر توفیق چون آمدن اثر در خان شنید و نیز خبر یافته بود که طبل جنگ اشارت فرمود شیرزاد در جفت
جنگ کوهزاد از الشهریار طالب نمود جهانبان اجازت داد و چون آلتب دلاوران لشکر در کارسازی
جنگ گذرانیدند روز دیگر که آفتاب عالمتاب چهار خرابر خوالیق عزین دمور گردانید سپاه از دو جانب بمیدان
آمدند بعد از صف آرائی کوهزاد چو بدست گرفته از مرکب پیاده گشته از اخلاقوس شاه در حرف
گردید و میخواست درجنگ اثر در خان نمودی که به نیت تمام بمیدان آمد و بعد از طریق جنگ و لاف بسیار زد و گفت
بغیر از شاهزاده بدر منیر که خود را صاحبقران میداند دیگر با هیچ کس کار ندارم شیرزاد ملتفت بدین سخن نشد از مرکب تکلیف
تمام جسته در خدمت صاحبقران آمد و بعد از دعا و ثنا اجازت میدان طلب نمود صاحبقران فرمود ای شیرزاد داد
ما را طلبیده تو چرا میروی گفت ای قبله عالم تا غلامان باشند آقا را چه ضرور که زحمت بکشد بهر طریقی که بود از صاحبقران
رخصت حاصل کرده بمیدان آمده نعره اول اکبر از جگر کشیده درجنگ آغاز کرده در آن خود را غلام صاحبقران گفت بعد از آن
نگاه در برنگاه و کوهزاد کرده گفت ای شیرزاد منکه ترا بمیدان نخواسته‌ام بلکه آقای ترا خواسته‌ام که تا بزودی کار یکسو شود
شیرزاد گفت ای بی ایمان حرام زاده ناپکار تو چه سگ باشی که صاحبقران بمقابله تو آید ما غلامان نامرده ایم وای سگ نمیدانی
این همان صاحبقران عالم است که بزرگی دین خود مرا و ترا یکبار بر داشته بود به زور آرزوی جنگ الشهریار داری انچه
شور است گفت بروَد مادر کوهزاد گفت گمان من آنست که بدر منیر سام ثانی که بزور بازو زور مرا کرفت و بهمان سبب
از بیابان نیز بیرون آمده مرو از کی می آمد یک چوبدست بجای او را موجب خجل ایکن الحال که تو آمده اول علاج ترا کنم
بعد از آن به پدر وارث آن شیرزاد گفت حقا که چو بتر دستور مردم روزگار به آن لندلشی بیاید یکبار ای حرامزاده حمله بیار تا چه دارد
القصه دست بجوب دستان بردند ترک و تارک یکدیگر میزدند تا بعد چوبدست در میان آن دلاور رد و بدل گشته چوب دستها

انداختند که بهیان بهم پیچیدند بتلاش در آمدند القصه مختصر تا دو روز و دو شب تلاش کردند چنانکه هر کدام ان البتّه
هلاک شدند کوهزاد گفت ای شیرزاد از بس بر تو تلاشی خوب کردی اکنون برگرد که باز جنگ خواهیم کرد شیرزاد گفت
بگیر اکنون کار تمام یا پیچ کشید تا معلوم بکنیم شود در برنگردم کوهزاد گفت من گرسنه شده ام پس مرا بگذار تا طعامی و شرابی بخورم
تو هم بخور شیرزاد گفت مضایقه نیست القصه شب روز چهارم چنان کردند که طعام و شراب خوردند و لحظه آسودند تمام شب چنین
کردند روز چهارم باز بهم رسیدند و چوبدست بر ترک و تارک یکدیگر میزدند در این حین کوهزاد دست بدست متواتر بر شیرزاد کوفت بجنگ ۳
و چون نوبت بشیرزاد رسید در دل خدای العظمت یاد کرده صلوات بر مظهر العجایب فرستاد و بعد از آن نعره از جگر برکشید که تمام صحرا
بلرزید و چنان چوبدست بسر کوهزاد زد که او را تاب مقاومت نماند با اسب بخاک هلاک گردید و نعره او با گوزنت آلکه
یکی شد گرد و غبار. چون در دشت لشکرها احوال را معلوم کرد و شور برآوردند دو لشکر اسلام طبل شادی بلند شد
کفار پریشان شدند مردم کوهزاد خواستند که از جا در آیند اخلاق شاه نگذاشت طبل باز گشت زده مراجعت نمودند
صاحبقران خلعت خاص با دو مرحمت نمود و دو روزی نیز شاه را او کرد منصب عمده ارّی که نام او مقرر است بعض
دیگر نیز باو دادند اما اخلاق شاه در کمال فکر بر گشت با املاک در خلوت گفت ای وزیر تدبیر چیست گفت شهریار
من چیزی نمیدانم اما این قدر دریافته ام که این شاهزاده عالمگیران بلا شک صاحبقران است مطیع او صاحب دولت
ابدیست و مخالف او ذلیل و قتیل سرمدی دیگر هر چه تدبیر میدانی بکن اخلاق شاه گفت بدین طور قسم که منهم همین را دریافته
ام لیکن با این کبر که بر سر دارم بعینی اگر در خان چه سلوک کنم وزیر گفت وقت شب از در خواهم پرسید که تو چه اراده داری اگر
اراده جنگ با صاحبقران داشته باشی ترک گفته خواهند بخشید و اگر سر تنگ جنگ داری رو دهلاک خواهند شد و اگر تنگ است
آن وقت تو هم و سینه لیکن بگمان من او حضرت دارد و اینها اندیشه است اما از در خان نیز باهم دم خود مشورت کرده
چه میدانی یاران او که تو خواسته چه بود مدگفتند ای پهلوان ما با این اراده تنها مرده ایم که با کسی جنگ کنیم گله فرمودی تا امروز
آمدن این صاحبقران نداشتیم و کسیکه مثل کوهزاد و شیرزاد را بیکبار از زمین کند و بیندازد جنگ کردن با او به یکبار
آسان نیست اولی این است که با کجا آنچه ان که عالمی را در پیران کرده بر دیم و او را ابلیس شیم که در تن تار خواری بر
همین زیاد کرده ام اینک را بکشیم و چون ما رفته آن بلای بی درمان را از میان بر داشتیم ۲ هوالف ما گبت الفتح دیگر ۲
شهرت پهلوانی شما در عالم منتشر گردد و انجوان که دعوی صاحبقرانی دارد و غالب است با جنگ نا کرده. خواهد گریخت از در خان
گفت یاران شما گویا اند راز دل من فرو داشته اید که این مشورت داده بودم همین اراده دارم القصه چون وقت
شب شد اخلاق شاه واز در خان باهم ملاقات کردند اخلاق شاه از در پرسید که ای پهلوان آنچه واقع شده دیدی اکنون
چه اراده داری از در خان گفت اراده که دارم سابق نیز گفته ام و اکنون میگویم که کشتن صاحب برتو پنهان
نیست من است اول با یکبار بر دم بعد از این این لشکر را از پیش خواهم بر داشت شما اگر پهلوانی خدا بیرا زود مهلت

طلب کنید

طلب کنید اخلاق بیگ جناب وزیر دید و گفت بسیار خوب گفتی البته که این مطلب بهتر است القصه دو روز دیگر از در خانه

در لشکر اخلاق شاه بود و در آن دو روز هر جا که ما رفتیم بود طلب کرده زهر مار کرد روز سیوم با چاپار سوار شده متوجه آن

مکان که او را کوه ملیا نام کرده‌اند شده و آن مکان از اخلاقیه سه روز راه بود اما چون دو روز از رفتن از آن گذر بودند

گذشت اخلاق شاه بمشورت وزیر بدیدن صاحبقران رفت صاحبقران او را موافق مرتبه او عزت داشت مجلس بر روی

او بیاراست سبب آمدن پرسید اخلاق شاه گفت دست صاحبقران را بوسه داد و در وقتی بسیار نمود و گفت البته ای صاحبقران

والا صاحبقران روزگار صفاکه تا کارهای شما برین مخلص ظاهر نشده بود احوال شهریار نیز برمن مخفی بود اکنون چون آفتاب

بر من روشن شد که شما صاحبقران عالمید و مثل شما صاحبقران بعد از سالهای سال و زمانهای دراز در عرصه ظهور می‌آید

و اکنون رتبه شهریار بنوعی که باید بر من معلوم شد و حقیقت دین شما نیز مخفی نماند لیکن سابق بر این نیز علام در عرایضه

که بجانب صاحبقران ارسال داشت چهار شرط را مندرج ساخته بود که دو شرط را از آن حضرت عالی بوجه احسن تقویم رسانیدند

دو شرط دیگر سیوم ذبح این بلا بدرمان است که بعضی او را اژدها و بعضی چیز دیگر میگویند حکیمی داشتیم مرداد نام این جانور

را انسان بری حکمت بهم کرده بود غذا او را ذبح کند که تا دست ما کسی از این جهت پادشاه دولت را از دست داده‌اند چرا

شده مسلط است او ظاهر شده شاید تا حال قریب بیاهم هزار آدمی را کشته با جوانان را صاحب است و من از آن حکیم شنیده

بودم که اگر صد سال دیگر این بلا زنده بماند نفس او قوتی بهم رساند که هزار هزار فرسخ دور او آبادی معمور نشود و باین سبب

هر یک از این جهت ... سلطان بر حال او و او دو خود رایان و پریشان است و این را نیز شنیده‌ام که شده

آن باید صاحبقران اولی اللزوم باشد و میدانم آنقدر تعالی است این کسی تا پاک بعون او در خانه که رفته البته بالسفته

خواهد شد یا خواهد کشت بشرطیکه مجال از کشتن باید و شرط چهارم عرض کرده بودم که چون شهریار از هر مجالست در ممالک

زلیف تشریف ارزانی خواهند نمود و عرض خواهم کرد اکنون عرض میکنم که علام را البته جوان جمیل و شجاع که او را

فرخ زاد نام و بهر دو ستان لقب است چون اخلاق شاه دو شرط دیگر خود و شرط کشتن نهنگ بر ما داده ولیعهد

آن ناز بین که ملکه ماه اخلاق نام دارد جا بجا فرستاد با نهنگ نیز پرسید او را دید عاشق شد و قصد او

که بسر نهنگ رود و من از اراده نصیحت کردیم چون نشنید او را بدار دی بیهوشی گرفته در بند کشیده دور ده فرادم

حمل کن بند طلا بر دست و پای او است و لقور ماه اخلاق در پیش روی او نشسته او را تسلی میدهم که نهنگ کشته کار

تو بخود و باین نسبت بحیله تر انگذاشتم که هر روزی اما مقرب صاحبقرانی بجا می‌شود که او نهنگ را کشته تر ابطلب بیاید

او را الا فرقی بجائی رسید که شناخته نمی‌شود و ملاحت بر خاستن بدار و بزور شور بای در حلق او میریزیم

او درس سنب و روز بجاور او است لیکن از لبی انکه از شجاعت دارد دمبدم زاری میکند که مرا بگذارید

تا بکشتن نهنگ روم صاحبقران از شنیدن این نقل تعجب کرد و فرمود ای اخلاق شاه در مشورت این شرط

بوزدند

اگر والسلطان که رسیدم که مبادا کشته شود والبته که کشته میشد اول من ها کرش بهره‌ها نیکه بود و با

ذخیره[۲]
فراموش[۳]

چهارم نشد چرا که این شهر گلستان نهنگ است اخلاق شاه گفت البته بار یکی بعضی شاهان و در بعضی اوقات اعتماد را
نشاید چرا که ممکن که بنا بر غرض گفته باشند و چون غرض ایشان حاصل شود سخن خود را[۲] و چندین بار شنیده‌ام که صاحبقران
نهنگ را بکشند و اخلاق شاه از گفته خود برگردد و بگوید که پسر تو که نهنگ را کشته و یکی گشته دختر را باید خواهم و اما صاحبقران
نیز لقو پاره اخلاق را دیده دل بستند و باید و سخو رست پسرم از نومیدی هلاک شود و باین اندیشه شد که چهارم چنین مقرر کردم
که صاحبقران ما و اخلاق را برای خدام بدارد و دستانند جهان پناه برانداخته او از این گفت بپرسید که آیا اخلاق شاه بهتر
بیان کن که این مملکت پادشاه که حرف آخر نام ایشان قاف بود در اصل که بودند و از کجا آمدند که سلاطین [illegible] گفته
میشود اگر [illegible] زبانی الطاق شاه و قدری شنیده‌ام اما مفصل معلوم نشد اخلاق شاه زمین خدمت بوسه داده عرض کرد
که البته باید [illegible] از چند نشنیده‌ام که گوهرشت را ما در ای سیاه [illegible] دیو لوسیان نام داشت او درین سرزمین رسید
طرح آبادی انداخت ساکن شد او هفت پسر در وجود آمدند الطاق و مراق و اخلاق و اقاق و العاق و ارماق
و اوراق هریک قطعه زمینی را گرفته شهری بنا نهاد و بنام خود نسبت داده نام او را مقرر کرد چنانکه امثال آن را [illegible] ایشان
شهر [illegible] در باب [illegible] و واقع اند الطاقیه و اخلاقیه و اقاقیه و مراقیه مرجح همه الطاقیه در کوهستان و
العاقیه در شمالی اخلاقیه و ارماقیه در شمالی اقاقیه و اوراقیه [illegible] و از میان هفت پسر ماق و اقاق بسیار دلیر
جوانمردان [illegible] خوش اولاد [illegible] و زراعت [illegible] در مملکت [illegible] مرده نیز اطاعت
اوکردند [illegible] و شاهان [illegible] چون [illegible] و دیگر [illegible] پدران خود همین [illegible] پادشاه این شهرها
باید که همین نام داشته باشد باین دستور سلطنت در اولاد او تا حال هست و مردم شهری از این هفت شهر اولاد و آن کسند که در
اصل بانی آن شهر بود چنانکه من از اولاد اخلاق شاه ام الا در میان ما یگانه که بود مراق جادو بود که مراق اصلی
را کشته خود را مراق نام کرده و ظاهر خود را از رعب الطاق شاه می‌شمرد و هرگز نمی‌نشست از ترس اینکه اگر
چنین نکند مبادا [illegible] او را نه گذارد و الحاصل اکنون پادشاه بزرگ در میان ما اقاق شاه است که هر یک
سهیل خراجی باو میدهند و او [illegible] هزار سوار دارد و پهلوانان نامی مانند شهروز و بهروز و فرخ روز و خرم
روز و جوان روز و بلند روز و اجراق کودن و میلاق کودن و صفاروق بلند آواز و جفاروق بلند آواز
و تفاصیل [illegible] همین دل نام دارند صاحبقران [illegible] این قصه معلوم شد [illegible] صاحبقران
احوال عجایب [illegible] که درانجا چه دیدی صاحبقران [illegible] که اگر کسی [illegible]
تا موضع نهنگ جائی [illegible] اخلاق شاه گفت شهریار [illegible] این مملکت را دار و اما [illegible] چه خطر خواهد
آمد صاحبقران [illegible] که علاج دوری میکند [illegible] اخلاق شاه [illegible]
از [illegible] نیز [illegible]

خواهم

ونهم دیه القصه هامغران با سالوک و مهران کشمیرزاد و بهیرزاد و رستم زاد و دوزم زاد و بن مرداس و اخلاق شاه
و املاک وزیر دانشمند تا بعد از دو روز بان کوه که بسبب شکنک بری او را کوه بابا نام کرده بودند رسیده و بالای
برآمد و سایبانی برپا کرده و در بیز بابت مرداس در دست گرفته بتماشا مشغول شد و بعضی از درغان بجهت
بری و تاب نیاوردن آن بالای بیوه شان و فوج را بگشتن داد و خود با معدودی کمین در جواب صدمت
وزان آن تماشا را تمام راه بیان اضافه نما قلبان انار چنین روایت کرده‌اند که چون از درغان مارخوار بقصد کشتن
شکنک بری روان شده می‌آمد تا با چهار کس خود از در کوه بابا بیرون آمد چون مار خوار خود و فوج خود اعتماد
تمام داشت پیما با میرفت اما آن شکنک که بنای روزگار را آفت بود در دره کوهی که مقابل در کوه
بلا بود مقام داشت و صورت انتقام چنان بود که چهار طرف کوهستان بود در میان ریگستان عظیم واقع
بوده آن جوان در آن دره مقام داشت و خوراک او ریگ و سنگ بود و هفته دو هفته چشم بسته می
داشت و چیزی هم نمی‌خورد و گاهی که گرسنه می‌شد چشم و دهان می‌گشاد و نفس میکشید از دو فرسنگ هر جا جانوری می‌بود
بدهان او میرفت و بالاسنگ و کلوخ و ریگ و درختان کوچک در شکم او میرفتند و خوراک او میشد و هر گاه که
گرسنگی می‌آمد در دم او بطرف اطاقچه بود و چون بوی جوان یا انسان بمشام او میرسید چشم را باز کرده نفس میکشید
و چون فوج بسیار همراه او میرفت و تیر و تفنگ بجانب او می‌انداختند و صدای شور مردم و تفنگ و غیره چون
بسیار میدید از درد صدای بیرون آمدی و سر خود را در ریگ فرو می‌برد و صدای دو زمین بنهایت شد و
بعد از آن دم مانند مار حمله میشد و چهار طرف میگردید دیگر اگر صد هزار کس بیمو دمی کشته می‌شدند و حربه بر و کار
نمیکرد و چون شور بر طرف میشد ~~و بار طرف میگردید دیگر بکسی~~ آنجوان آهسته آهسته آمده دم که مرده بودند
بنفس میکشید و خوراک خود می‌ساخت القصه چون از درغان مار خوار از دره برآمده بمیدان رسید از آن
دره دوم که مسکن شکنک بود دو فرسنگ بود بوی انبوه از دور واقع بمشام او رسید
خوشوقت شده چشم را باز کرده نفس درکشید ترتیب بالفعل کسی که از مردم پیش بدهان او رفتند لقمه او شده‌اند
خبر باز درغان داده‌اند که باین طریق آهسته آهسته همه در شکم خواهند رفت از درغان گفت ظاهرا اینکه هر چه
اینجا در شکم او رفتند اما از همراه و همراهیان اثر نکرده باشد بهمه حال تیر و تفنگ و سنگ منجنیق بجا آورده‌اند چنان کردند
علی‌الحساب از درغان سالار در دست گرفته پیش رفت اما مرکب او میل نمی‌کرد و اکثری از مرکبان لگام از دو
اوبر و منها اما چون تفنگ و امثال آن با شور و امر دم در کوه آن جوان رفت داشت که انگاری بجانب او رسید
بیکبار حرکت کرده از کوه برآمد و بی‌سوز صدا خود را در زمین زد و غوطه خورد و حمله شده دم بآسمان
رسید و گردش داده ترتیب دوازده هزار کس در گردش اول که پیشتر از گردش فتنه انگیز خاک بود برخاک

منجنیق

هلاک افتادند اما از درخان چگونه داری کرده ساطوری چند بر وی زد لیکن چه فایده که کارگر نیامد و در گردش
روم دو هزار کس دیگر بجهنم رفتند و در گردش سوم پنجره ده هزار کس دیگر فنا شدند از درخان تیر سیده دیگر به گریه
کرد و گفت آه که من نمیدانم که این چیز ان ملک الموت مشخص است که با یقورت آمده تا چاره شده گریخت و در
گریختن نیز جمعی کثیر بقتل رسیدند به حسب پنج شش هزار کس بدره در آمده جان سلامت بردند از درخان باد کوفت از
دماغ بدر کرده که به کنان میرفت و می گفت چه خوب شد که پدرم از دست من گریخته والا این جوان او را زنده نمیگذاشت
و این بدنامی در خاندان ما میماند رفقای او که در حماقت بدتر از حیوان بودند تصدیق قول او نمودند و آن گریختن ها
خود را باعث خرابی بدر بر دوش را دمی گفت که رفته بار دیگر لشکر جمع کنم و اخلاق شاه را بکشم که او را بکشتن داده
بود اخلاقیه را زیر و زبر کنم بابی اراده ان ولدالزنا بدر رفت اما صاحبقران که بر پستان تمام این تماشا را که بواسطه
دوربین برای العین دیده بجنس یاران نقل کرد و آن دانه البلا ونیز چون شور بر طرف شد سر خود را از ریگ
برآورده بدر رفته که مسکن او بود در رفت و شور و غوغا بعضی کشته گردانیده و آنان که مرده افتاده بودند بدهان او مانند
سنگریزه میرفتند و چون بیکر چشم و لب برهم نهاد و بدبختی درمولی آینه را خورد و تا صاحبقران کشورستان از کوه بلا
زود آمده بابایان با لشکر خود آمد و احوال را مفصلا بجنس هر یک نقل کرده بند در بند دلیران ملزم بد گفتند الشهریار
شما با این برهم بلا چه خواهید کرد صاحبقران فرمود تدبیری بر درد کار رفیکشیم همه حیرت کردند و اخلاق شاه سر بزیر انداخت
و بلشکر خود رفت با املاک وزیر گفت ای املاک حیرت که من چنین جوان عالیقدر را طعمه ان برهم بلا سازم
تر برد و از زبان من عرض کن که الشهریار مراجعت بر جوانی تو می آید باری تو خود بگذشتیم خود دیدی که او چه آفت است
چندین هزار کس را در یکدم زکشت و باو آسیبی نرسید بهتر آنست که از راهی که آمده مراجعت نموده تشریف بر و عیش
خود را در جهانکه میخواهند ما با تو کار داریم نه تو با ما کار داشته باشی بروبوستان و مطلبی که داری در پیش گیر
چون املاک آمده پیغام بصاحبقران رسانید الشهریار در جواب فرمود که اکنون امکان ندارد که من متعرض این
این امر نشوم البته بتوفیق خدا او را دفع میکنم طاقات دیگر هرچند منع کردند سودی نبخشید چراکه صاحبقران از زبان
حکیم طریق کشتن او را یاد گرفته بود و اسباب قتل او را نیز همراه داشت خاطر مبارکش جمع بود با وجود آن از جرات
صاحبقران و مدد باطن مظهر العجایب نمیدانست چه قدرت داشت که تقوا انکار کند اما روز دیگر اخلاق شاه دگر دست
سر آه سعادت صاحبقران آمده مالمنا نصیحت کرد الشهریار قبول نکرد اخلاق شاه گفت اگر منظور است
که من مسلمان نشوم مسلمان میشوم و با شما رفاقت میکنم که بر سر اخلاق شاه دیدیم وقتیکه او مغلوب شود دختر به شما
خواهد داد صاحبقران فرمود آب صاحبقرانان نمی باشد که اول کاری را قبول کنند و بعد از ان از ترس آن کار برخوف
نمایند من البته خواهم رفت بیا تا ابسر تراب بیینم اخلاق شاه دید صاحبقران را بر داشته بلشکر خلاف تهیه آورده دردم

سامر وانه کرده الکشیریار را که پسر فرخ زاد نو جوان برد صاحبقران جوانی دید در سن هژده و نوزده که او را
بزنجیرهای طلا قید کرده و جمعی از کنیز و غلام بر دور و پیش او نشسته اند و او تقریری در پیش گرفته بطالعه آن مشغول است
و هر ساعت آهی سرد از جگر بر درد میکشید و زار زار میگریید و میگفت ای صانت اگر روزی باشد که ماه جمال ما دا قاف
از مطلع امیدش طلوع نماید و گرد ملال از دلم بگشاید اینقدر حالت که ترا می پرستم و مرا خود از تو طلب میکنم و ناحال ثرت
تمثیل در آیینه آرزوی من جلوه نکرده عجب از خداوندی تو دارم این چه رحمت دل مرا ازین قید رها نمی کند که رفته جنگ
را بکشیم یا طعمه ان بلا شده از عذاب وا رهیم و ابه و دوده والده با او در گریه مرافقت میکردند با وجود آن ضعف
و لاغری آثار شجاعت و دلاوری با کمال و جمال از چهره او پیدا و ظاهر می انداخت صاحبقران را بر احوال او دل
بسوخت و گفت ایفرخ زاد مراد خود از خداوند از صلی خود طلب کن که خلاق زمین و آسمان و پیدا کننده جوان
تو تو جوالست از بت چه می آید که جمادی بیش نیست اخلاق شاه گفت چنان پدر در تعظیم این شاهزاده کن که صاحبقران
عالم تسخیر کننده قلوب بنی آدم است از هر عجایب بیرون آمده طلسمات آنکان را فتح کرده همراهیه و اطلاقیه را
مسخر کرده طلسم خسرو خسرو را انهزام شکسته مغربت که جنگ بری را کشته ما را نیز بدین خود در می آورد و عزم ابراهیم بر
فرخ زاد نگاهی بجمال صاحبقران کرده تا دیری میدید یکبار نعره از جگر برکشید و گفت ای پدر زود بست مرا خلاص کن
تا قدم این صاحبقران را بوسه دهم که واقعه عجیبی دیده ام اکنون بخاطر من رسیده صاحبقران حیران این سخنان شد و آخر فرخ
زاد با اتحالت بند را پاره کرده دویده و سر در قدم صاحبقران سود و گفت هفا که تو صاحبقران هر دو گیتی و کشنده
جنگ پری و رساننده مرا بمراد دل ای شهریار شبی در همین جا بر حالتی که می بینی بخواب رفتم در عالم واقعه ترا دیدم
که بمن فرمودی ایفرخ زاد غم مخور که عنقریب آن بلا را کشته ترا بمراد میرسانم من آن واقعه را فراموش کرده بودم
همین زمان که جمال مبارک را دیدم واقعه مذکور بخاطرم رسید صاحبقران حیران این قضا و قدر شد اما فرخ زاد
نیز از دیوانگی برآمده در معقول شد و یکبار یک زردی رنگ و لب خضی میل کرد طعام طلبید و الوش صاحبقران خورد از
سه صد و مسلمان شد ~~و یکبارگی زردی رنگ و لب خضی میل کرد طعام طلبید~~ اخلاق نیز قدم صاحبقران را بوسه داد
و گفت ایشهریار لعنت بر بت و بت پرست باد حقیقت دین مبین خداپرستی بر من ظاهر شد میخواهی حالا مرا مسلمان
کن یا میخواهی بعد کشتن جنگ صاحبقران فرمود اولی آنکه بعد کشتن جنگ ترا تکلیف اسلام کنم تا شک بالکلیه از خاطر
دور نمود اخلاق شاه گفت پس درین ما بین من هیچ دینی ندارم نه بت پرستم نه ظاهر خدا پرست لیکن در دل خدا
پرستم القصه لشکر صاحبقران نیز از در درآمده کوه بر خاسته در پای کشیر نزول اجلال فرمود و جوانان بجاه فرخ زاد
نوازش بسیار نمود و انچه حکیم در باره کشتن جنگ با الشهریار تعلیم کرده بود بخاطر آورده در کار رفتن مشغول است
باید دید که الشهریار چگونه رفته جنگ را بکشد اما راوی ملیح بیان را جان بشنبا دهمت اما [illegible]

پای تخت اعظم در زوال صاحبقران اکبر و شاه واجب التعظیم اورنگ آرای هفت اقلیم شاهزاده معزالدین ربو
منیم یاد کرده با جوان صاحبقران اعظم شاه مراد و فرستاد تاج بخشی بر دارد اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین
روایت کرده‌اند که چون در چند شب متواتر حکیمین عالیقدر والاشأن حکیم ابوالمحاسن و حکیم اخشیان قصه صاحبقران
اعظم را تا جایی که مذکور شد رسانیدند صاحبقران از مجلس برخاسته داخل بارگاه محل شده و باستراحت مشغول گردید
وقت ظهر بیدار شده نماز را ادا کرد بر تخت دولت و کامرانی قرار گرفت سلاطین ذوی الاقتدار و امرای نامدار
آمده بر مکانهای خود قرار گرفتند و از هرگونه صحبت در میان آمد سلطان ابوالحسن جوهر با مینا بر برادری صاحبقران بر
نیم تخت بسوی آن شهریار می‌نشست صاحبقران رو بهر دو حکیم کرده فرمود ترتیب دو دوازده شب متواتر در گفتار کوتاهی
گذرانید و گذشته روز نیمروز هم صحبت میدارم حکیمین و ابوالحسن و دیگر دلاوران گفتند رای رای صاحبقران است بهتر
چنین باید کرد ابوعامر و یا دری ابر و شش شهر گفته رفتن و نزد ابوعامر شهر زد و کس رفت و یا دری در میان مقاما
ماند اما صاحبقران صحبت داشت گاهی از علم حکمت سخنان در میان می‌آمد و گاهی از فقه و تفسیر و حدیث مذکور می‌شد
و گاهی خوانندگان خوانندگی میکردند و صحبت عیش و طرب در میان بود اما صاحبقران گیتیستان فرمود که برمن احوال
این نقابداران معلوم شد که کیستند و از کجا می‌آیند مقام ایشان کجاست و جهت نقابداری ایشان چیست همه گفتند
یا صاحبقران ما نیز در حیرتیم اینقدر معلوم میشود که پریزادان باشند چراکه دیگری جز از پریزادان هرکه هست و اینجا
مخفی نمی‌ماند صاحبقران فرمود اینقدر را که میم و ربا نمانده‌ام بعضی گفتند ظاهراً حکیم قسطاس که بوسته ایلالیه در خدمت
او ارادت دارند جمیع از نجوم را میفرستاده باشد هر دو حکیم گفتند که اگر چنین می‌بود احوال ایشان از ما مخفی نمی‌بود
صاحبقران فرمود که از خویشان ملکه نوبهار هم نه البته که خبر بمن میرسید لیکن هرچه که اینها هستند شریف اصل و نجیب اند
چراکه از اوضاع اینها معلوم میشود همه تصدیق سخن صاحبقران کردند درین اثنا خبر رسید که آن نقابداران بر در
بارگاه حاضرند صاحبقران سلطان ابوالحسن جوهر را با جمیع از امرای نامدار باستقبال ایشان فرستاد جوهر
ایشان را بعزت تمام داخل بارگاه کرد یازده کس بودند صاحبقران بمحبتی از ایشان در دل جا گرفت
جواب سلام باز داده جا فرمود نیم تخت یا کرسیها همه فرش بود که اکثری از آن خالی افتاده بود و برای همین که
هرکه وارد شود یا کارذی شأن شود بر آن بنشیند چراکه این بارگاه گردون اساس که صاحبقران اعظم در
شهر از طلسم بیرون برآورده و در طلسم سبع سیارات برای صاحبقران گذاشته بود تخت و کرسی بسیار داشت و یک
تخت که اینجا برای سردار کل و یک صندلی که مخصوص ذات صاحبقران است جدا است صاحبقران اکثر اوقات
بر صندلی قرار میگرفت و تخت را تماشا می‌کشید و گاهی بر تخت نیز می‌نشست چراکه بدر شش سلطان اسمعیل بود
تخت دیگر بدستور خود که در عهد سلطان ابوالقاسم محمد مهدی داشت عنایت فرموده و مرخص نموده بود

احتمال دارد که از خویشان ملکه آفاق نوبهار پری باشند برای تماشا آمده باشند و بعضی گفتند

الحاصل

الحاصل صاحبقران رو به نقابداران آورده فرمود که اینها در این جا بقدر روای بهادران و ایلشان ما از قدر
و منزلت شما واقف نیستیم این بارگاه جا فراخست هر جا که هر کس از شما مناسب داند برای خود قرار گیرد نیم تخت
یا کرسیها حاضر ند چنانکه از ایشان بر نیم تختها قرار گرفتند و دو کس بر کرسیها ... نشسته و دو
کس عیار بودند اما در کمال عزت چنانکه بر سر ایشان ایستاده شدند و گاهی بر کرسیهای روبرو می نشستند مجلس را
بر روی ایشان برار است و چون ایشان گرم سخن شدند همه را صاحب کمال یافت از گفتگوی ایشان بسیار محظوظ
شد در اثنای نرد و مائی صاحبقران از ایشان بار دیگر پرسید که ای نونهالان باغ خوبی میخواهم احوال خود با گفته
که ما از ساکنان کوه قاف ایم لیکن از حسب خود اصلا اطلاع نداریم و حال آنکه در یافت احوال برای ما
طالب سببی که شب و روز همیشه خاطر ما میگیرد و چه شود که لطف نموده امشب ما را از احوال خود مطلع سازید بعد
که بر دیگران فی الجمله مقدم نشسته بود گفت صاحبقران احوال ما آخر از جای امانی مخفی نخواهد ماند هر سخن وقتی و هر نکته مکانی
دارد و هر کس معلومی و لیکن نکو میدانند که این همه طلسم شکسته اید این طلسم نیز بجهه سخن شکسته خواهد شد و صاحبقران از سببند
احوال ما خرم خواهد شد بالفعل از کرم صاحبقران امید داریم که اگر صاحبقران خواسته که ما در مجلس کتاب حاضر
باشیم این تکلیف ما بند صاحبقران دیگر حرفی نزد و خاموش گشت بالجمله ز نمود الیشر یاران مختار بعد العصر تا ...
با هم صحبت داشتند ساعتی از شب مانده بود که نقابداران مرخص شده از بارگاه برآمدند و بدر رفتند ... سه
کس همراه ایشان ملازمان کرسی نشین بودند صاحبقران قدری دیگر نشسته بر خاست امیر محمد دلاور از صاحبقران
رخصت شکار خواسته اجازت یافت مجی بود که امیر محمد با سامان شکار بدر رفت و ما عنان کلام جانب ...
معرکه آرای چمن سیه پلید ... ست کو بشنید که با جمشید وعده کرده که صاحبقران را در دیده بیاورد و آخر از اوده بید جمشید
جمشید با او وعده ها بسیار کرده بود اما ناشناس واقف از دوری مجلس شده هر چند بر سنگ زد هیچ گونه او را میسر نشد
که صاحبقران را تواند در ربود چرا که ابوالحسن چو گر یعقوب هرانی و محمود خراسانی و اشهر بن نسیم و در قتاک ...
و هر ملک بن طرفناک وغیره عیاران جهان قم دارم بود که هر گرد بارگاه بر ننده ... بر واز بوده تا بوحیح ...
چه رسد وار خجالت آن گیدی رو ... رفتن ما بشکر جمشید نداشت بجو ... در همین لشکر ... هر دو بسته
با خود میگفت اگر آنچه در معرفه مذهب ما منکوس فهمیده حق است با یده اتفاقی روزه که خجالت نکشیده
و کاری بکنم و اگر آنچه عزالدین میگوید حق است البته خداوند عالم مدد ایشان خواهد کرد و من بر همکس از عزالدین
و ملازمانش دست نخواهم یافت در ... کار بسر می برد تا روزی که صاحبقران دو سه روز مجلس کتابخوانی را موقوف
کرد و امیر محمد دلاور از صاحبقران اگر رخصت حاصل کرده متوجه شکار شد ناک معرکه با خود گفت که چمن دشمن
ترکها از امیر محمد نوار ... در نیز فرصت که او بشکار میرود اگر بر دست یافته کاری کردی و او را

گرفته پیش جمشید برد و ملوس رنگی بفلک سیمانی داد جمشید هرچه خواهی میستانی که مه چهار منکوس دشمن اوست و جمشید
گرجوبه اوسروسی را در بغل کشید و برادر یعقوب که خواهرش را برده اما خواهد کند یعقوب همراه او بود و گاه از عهده
این بلای روزگار بیرون آمدن مشکل است باین اراده کمر بربست اما در حوالی نزدیکی قلعه بود که او را آهن حصار
میگفتند حاکم او را فولاد قلعه دار نام بود در معرضه دین و مذهب اعتقاد او نیز مانند اعتقاد جمشید بود بعضی صنایع را
موجود میدانست الا طبیعت را باین سبب در ایام بیگیه جمشید بلیه دار داین سر زمین بشد فولاد نیز پیش حاکم آمد و بود
و کیفیت دین جمشید را معلوم کرده با او بیعت کرده بود و ننهنگ معرکه نیز با او یار شده بود و چنانکه دو سه مرتبه بقلعه او رفته
ضیافت خورده گفتگو کرده آمده بود مگر جمشید نوشته بود که انتقلعه نقل بعا عزان خود بر تستان دارد در هرگاه خواهد خالی
کرده القصه چون ننهنگ باینجا رسید قضا را امیر محمد بهمت با قلعه لشکار برآمد نهنگ پیشتر خود را بقلعه مذکور رسانیده
با فولاد ملاقات کرده احوال را گفت که چنین کاری کرده ام ترا نیز خبر کردم که مستعد باشی اگر فوجی در کار شود
چند کس را همراه من کن فولاد قبول کرد و ننهنگ بصورت میدان داخل مردم امیر محمد شده همین سرداری در پیاده ناگاه
شد اما امیر محمد با عام معرفی و سالک معرفی خود متوجه شکار شد و خبر را نیز بر دل یعقوب همراهی گفت ای شهریار
من دل تنگ میباشم کاش پیش شما نمی خواهم آمد امیر محمد گفت مختاری اما ننهنگ معرفی با خود فکرها میکرد که چگونه امیر
مذکور را ابیر و آخر رای آن مکاره برطرفه کاری قرار گرفت در قلعه آهن حصار رفته چند زن مکاره را بهم رسانید
در میان اینها زنی صاحب شخصیت بود او را کلمه چند تعلیم کرد خاله سرو سهی مقرر نمود و بعضی اسامی و حقایق باو یاد
داد که عند الحاجت بکار آید خیمه و اسبابی برای او مقرر کرده در دره کوهی که نزدیک لشکرگاه امیر محمد بود زده آورد
و پیاده را نشان خیمه خود داده چیزی باو گفته از پیش آنکس که ملازم او شده بود رفت و آنسردارها که ننهنگ پیش
او در پیاده ها نوکر شده بود سالم معرفی نام داشت روز دیگر آن پیاده پیش [illegible] آمد نگاه کرد او را گرفت سالم از او
پرسید که تو کیستی و چه میخواهی گفت ای دلاور مطلبی دارم میخواهم از این لشکر کسی را پیدا کنم و مطلب خود را پیش او
بگویم سالم گفت چه مطلب داری بمن بگو گفت پیاده اگر منهم بشنوم چکار داری گفت سرو سهی دخت سلطان ابو الحسن
معرفی محبوبه امیر محمد هست یا نه گفت [illegible] گفت من نوکر خاله او هستم که خفیه بانو نام دارد و از مصر برخاسته آمده
که خواهرزاده خود را ببیند و پیش او ساکن بشود سالم خوشوقت شده و گفت معنی میدانم که ملکه سرو سهی خاله
داشته است اولی آنکه من با آقای خود سالک معرفی عرض کنم که او بخدمت امیر محمد بگوید باز با خود گفت
اول رفته تحقیق کنم بعد از آن بگویم مبادا مکری باشد همراه آن پیاده برود آنشد جای و دار را بدان دره آورد
و سالم خیمه چند دید که جمعی از زنان در آن سکونت دارند خود را بدر خیمه آورد و سر کرده آن زنان مکاره
جلیله نام داشت که خود را خفیه بانو مقرر کرده بود با سالم حرف زد سالم نیز چون از اهل مصر بود دلشادی چند

خلوت میخواهم سالم خلوت کرد
آن پیره گفت اشتهره پیدا که
س با امیر محمد کار دارم ... گفت

ازو

از و طلب کرد آنقدر دشنامها را از تنبک مصری یاد گرفته است بخاطر داشت همه را گفت و گریه عجیبی کرد و سالم
یقین شد که این خاله مالکه سرداری است از انجا بر خاسته متوجه لشکر شد در راه بملازم امیر محمد بر خورد که چند تا تاریخ
در دست و بیکلف میرفت از و احوال پرسید گفت امیر در این کوه فرود آمده و آهوئی را کباب میکند مرا فرستاده
که تاریخ برای او ببرم چنانکه ببرم سالم را بخاطر رسید که من مرد سپاهیم اگر این خبر را خود بجهت امیر محمد ببرم بهتر
از این است که بموقت سالک عرض کنم امیر محمد من اسب و خلعت که البته خواهد داد و دلبستگی رفتن را موقوف
کرده همراه آن ملازم بخدمت امیر محمد آمد عامر مصری پیش او نشسته کباب میخورد که سالم رسید دعا و ثنای امیر
عالیقدر بجا آورده عرض کرد که سخنی دارم میخواهم در گوش امیر محمد بگویم امیر او را بخوبی میشناخت چرا که در دوات
نایبان همراه سالک مصری از دور پیوسته بود گوش را پیش برد سالم احوال را عرض کرد امیر محمد مکرر از زبان
سرداری شنیده بود که من یک خاله در مصر دارم که او را ضعف مادر تامعت مرا بسیار دوست میداشت و منهم دیدن
او را دوست میدارم امیر محمد چون از سالم این سخن شنید بسیار در فکر رفته و بجا نشسته نوقت همراه سالم روان شد که شوق
بسیار داشت می آمد تا به رضیه خطه رسید پیاده پیش رفت و بزرگ داشت امیر را اندرون برد برده جلفه را که نظر بر امیر
افتاد و کار پیش آمد و تصدق شدن گرفت بعد از آن گریه رسائی کرد و دشنامهای واقعی داد چنانکه مطلب شد پرسید
چند کاهست که شما از مصر بر آمده اید آن مکاره گفت شش ماه میشود وقت آمدن بکلاه ورزنگی پدر حبشی گفتم که
پیش پسر تو میروم آنزمان مرا رخصت داد اما مرا با حبشی دیگر همراه خواسته باز زند خود سرورسی ملاقات کنم
الحمد که بشما سلامت رسیدم امیر محمد بسیار ممنون شد و گفت مادر یه شما را مکرر یاد میکرد و بسیار خوب کردید القصه
آن عجوزه را امیر محمد را الساعت تمام آن شب نگاه داشت گفت خود با لشکر میرویم آخر در طعام بیهوشی داد و عامر
مصری را نیز طعام بیهوشی آمیز فرستاده بیهوش کرد آخر شب تنبک از گوشه پیدا شد امیر محمد خود بدوش گرفت و آن پتلی
عامر را بدوش گرفته در قلعه آهنین حصار آورده در قید کردند اما خاطر جمعی باشکر امیر محمد نشسته بودند که او با خاله
محبوبه خود در پیش بساط بسبب کسی از لشکر حرکت نکرد اما جلفه نابکار برای محافظت کار خود نرفت دم صبح
داد پیدا کردن گرفت جمعی که در این دره همراه امیر محمد آمده بودند از بودن امیر محمد مطلع شده بر ایشان شوریدند
جلفه را گفتند که شما را بخدمت صاحبقران میبریم چرا که امیر محمد با ولیای شما از میان رفته اینها همه خود را بار کرده
همراه امیر دم روان شدند اما تنبک عیار فوجی را از مردم آهنین حصار بکمین نشانده بود و البته مرا گفته بود که
چون مردم اسلام جلفه را ببرند شما بطریق قطاع الطریق بر ایشان بریزید و جلفه را نجات داده همراه ببرید بطرف
دیگر رفته بر زیند آخر خود را بقلعه مذکور رسانید تا عیاران اسلام پی را ملک گم کنند چنین کردند که چون مردم
امیر محمد عامر مصری جلفه را پیش انداخته بطرف لشکر روان شدند مردم آهنین حصار نیز از دست گرفته بطریق قطاع

عامر و سالم را بیرون گذاشتند از لشکر
مامای بزرگ شده تصدق امیر شده
اندرون نشسته برد

والطرفین برایشان ریختند جمعی بجنگ مشغول شدند و جمعی حلقه را با زنجیرهای آهنین انداخته بدر رفتند چون اینها دیدند که اینها
بکفر سخت گرفته پا افشرده دست از جان باز داشته راه خود را گرفته اکثری از اهل اسلام زخمدار شدند و اکثری بقتل رسیدند
از آن ملاعین نیز جمعی زخم خوردند و بعضی کشته شدند اما مردهای خود را نیز بدر بردند و نهنگان امیر محمد و عامل معروف
را در قلعه آهن حصار آوردند و به بند و زنجیر گران در قید کرده برجوانان تارک بردوخته و خود بخدمت جمشید ملید روانه
شد در راه با خود میگفت که عجب کاری در بسته از تو ظهور رسید اگر دین معزالدین حق می بود و خدای در میان
بودی البته که در هر وقت مکر مرا ضایع کردی و حقا که حالا هم با خود عهد میکنم که اگر امیر محمد از دست من خلاص شود
مسلمان شوم چرا که من از زبان یعقوب عرابی شنیده ام که او بکار جمشید الطلسم سباع انداخته بود خار خار
این آرزو در دل منست که او چه تدبیر آشکار کرده شاه سیح ویلوج شده القصه اینکارها با خود کرده کلبانک برقدم
زده روانه شد اما آن مردم شکسته احوال ببعض سالک معرفی آمده احوال را گفتند سالک گریبان را تا بدامن
چاک زده آغاز بیتابی کرد با دلیران معرکه گفت که من جواب صاحبقران چه خواهم داد اما بجز اظهار چاره نیست
در این بودند که یعقوب عرابی رسیده احوال را از سالک معلوم کرده پریشان شده با خود گفت اینهمه توطیه و تمهید
عیار بود که تحقیق بر خود لطرفی رفته بودند روانه شد که شاید احوالی معلوم کند اما معروض شد که اینها ابتدا
بطرف قلعه رفته بودند بعضی جاها را معلوم کرده در کوهستان گم کرده فکر قلعه اصلا بخاطرش نرسید با خود گفت دل شکر
جمشید روم بلکه از آنجا حقیقت معلوم شود اما سالک گریبان چاک باردوی معلی رسیده احوال را بصاحبقران
نقل کرد صاحبقران آزرده شده فرمود که خدا گواه است وقتی که امیر محمد از من اجازت شکار خواست خود بخود دلم مضطرب شد
اما خبر است حق تعالی حافظ و ناصر او است حیا را امر ابتلای حق او رسیده اما اشبوط دیلمی چون شنید که صاحبقران دو سه
روزی جشن پای کوبی را موقوف کرده بود و اکنون که امیر محمد نیز گم شده و چند روزی که او بعد الشو و مجلس جشن البته
موقوفست بخاطرش رسید که اکنون وقت است که بهانه سیر و شکار برآید و خود را بقلعه خلخال رساند و در آنجا
شعله فارسیه بنت کرشیر فارسی را در بغل کشد چرا که روز اول دل داده او بود و در میان جشن اتفاق شده که در
خدمه ابوالخداع که خواست بطریق مکر ملکه سمن را بدست آورد که حقتعالی صاحبقران را از مقام الدعوه رسانید
مکر آنها را ضایع کرد و شعله بدست امیر یوسف گرفتار شده هر دو مایل بهم شدند و ابوالخداع نیز گرفتار شده از سر نو
مسلمان شده و این داستان در دفتر سیوم حمزه نامه بتفصیل مذکور شده و ابوالخداع در لشکر اسلام بود که باز از کار
پایه مکاری کند در این بین صاحبقران طلسم سباع سباع را نیز شکسته بود ابوالخداع اظهار اعتقادات الغیر میکرد
که مردم از و مطمئن شده بودند اما اشبوط ملعون را از عقیده خود آگاه و آهنگ تا این زمان که اشبوط چنین اراده کرد او را
با ابوالخداع نوشت که تا کی در لشکر خدا پرستان خواهی بود بر خیز و پیش من بیا که بقلعه خلخال اراده دارم که مردم شعله

کوه قزاقان

مانیم

فارسیه را دوره هرکسیم که پیش ازین تا به بحران آورده‌ام هیچ رفتن را بر خود گوارا نمیدانم چون این رقعه بابو الخداع
رسید آخر آنکه بدانست و هر کاغذ دیگر جواب نوشت که تو پیشتر برو از عقب من می‌آیم اشبوط سامان سکار میان
گرده روان شد و بعد از ابو حاکم و کشیز که از راز او آگاه بود و آنجا شغله را با او داده بود و بعد چراکه میارا و آورده
بحکم او در قلعه فلان که تعلق باشبوط داشت برده بود اما بعد از رفتن اشبوط ابو الخداع در فکر رفتن شد با خود
گفت اینهمه مدت در لشکر اسلام بوده‌ام و کاری نکرده‌ام در فکر شد که کاری بکند بخاطرش رسید که امیر یوسف
سردار عمده و برادر رضاعی معز الدین است و او عاشق شغله است چنانکه در عشق او خورد و خواب بر خود تلخ
کرده چرا او را در دام مکر نیاورم و بقتل او داغی بر جگر معز الدین نگذارم و او چون عاشق است زود او را بدام
میتوان آورد اما امیر یوسف که عاشق بیقرار شغله فارسیه بود هر چند روزها بعیاران داد که رفته احوال او را معلوم
کرده بیایند تحقیق نشد چرا که او در اردوی کفار نبود و کسی هم از کافران احوال او را خبر داشت درین بین صاحب
قران الطلسم سبع سیاره رفت تا این سبب حقیقت او ظاهر نشد و امیر یوسف دل از وی برداشته بوسته در غم فراق او
لب بیابرد اگر چه صاحبقران با او نیز محبوبه از پریزادان طلب داد نیز با او معترت کرد اما هر گاه شغله را یاد کردی
آه سرد از جگر میکشید ابو الخداع با امیر یوسف اختلاط را گرم کرد و شبی با او گفت ای شاهزاده میخواهی شغله
فارسیه را در بر کشی امیر یوسف آهی کشید و گفت کجا میسر است میدانم که در فراق او خواهم مرد و آرزوی وصال
او را در خاک خواهم برد ابو الخداع گفت من سراغی از وی یافته‌ام نشانی میکنم بشرطی که تا صاحبقران را که برده
اولاد بجهت الشن و جان است التماس کنی تا دعای خیر در حق من کند که حق تعالی از سر گناهان من بگذرد چرا که گناهی
عظیم از من سر زد که بناموس او مکر کرده بودم از آن وقت تا حال از عذاب الهی مطمئن نیستم امیر یوسف گفت ای
ابو الخداع تو در حالت کفر هر چه خواستی کردی بعد از اسلام از تو جرمی سر نزده بلکه هر روز اعتقاد ترا
زیاده می بینم خاطر خود را جمع دار که آدمی گناهکار چون توبه کرد مانند کسی است که گویا هرگز گناه نکرده التائب
من الذنب کمن لا ذنب له گواه این معنی است ابو الخداع گفت ای شاهزاده امیر یوسف بدانکه فردا صبح تاریک
با چند عیار از من همراه من بیا و از من سوال مکن که کجا میبری امیر یوسف دانست که البته او خبر تحقیق داشته باشد
قبول کرد ابو الخداع با عیاران مات ... خود رفتن صبح را موقوف کرد و باقی را اشبا شب مانده کفار رسانید
و صبح با امیر یوسف از لشکر بیرون آمد هنوز روز خوب روشن نشده بود که هر دو از لشکر برآمدند کسی از عیاران خبر
از رفتن امیر یوسف آگاه نشد قریب پنجاه کس از سوار و پیاده همراه امیر یوسف بودند و قریب ... کس همراه ابو الخداع
بودند لیکن همه حرامزاده و عیار پیشه و مکار بودند القصه ابو الخداع تا دو پاس روز همراه تا ... کوهی رسیده
نشست امیر یوسف نیز فرود آمد در آن حال آهوئی پیدا شد امیر یوسف او را بتیر زد ابو الخداع عیاران خود

کی واقف بود

گفت بجلدی کتاب بیاور که میخواهیم بزودی سوار شویم امیر یوسف را این حکایت شک در دل بهم رسید که مگر طرف
امیر محمد غایب است و مکلف است معلوم نیست که امروز که مرا کجا می برد و پرسید ای ابوالخداع شعله کجا است و مرا کجا می بری
ابوالخداع هر روز که او را محبت اهل اسلام است کتب از قصص و اصطلاحات اهل دین مبین واقف شده با وجود این
بمقتضای فی قلوبهم مرض فزادهم الله مرضا هرگاه نور اسلام بر دل او بیشتر میتابید لیکن ابوالخداع بحرب زبانی
نرمی در آمده و گفت ای شاهزاده تو مگر قصه حضرت موسی و حضرت خضر علیهما السلام را فراموش کرده که باز
از من می پرسی میخواهیم خدمتی تقدیم رسانم چرا که ترا در عشق آن نازنین بی تاب دیدم لیکن گمان من غلط بود
چرا که تو واقعی عاشق یار چرا این پرسش نشنیده که گفته اند عاشق جست کجا بنده جانان بودن دل بدست
دگری داد دل دگران بودن پس تو اگر عاشق اختیار دل بدست من بده دگران دار همراه من باش تا لطیفه غیبی روی
نماید در سوال مکن امیر یوسف چون عاشق شعله بود هر چه آن نابکار غدار گفت قبول کرد و عذر خواست خاموش ماند
او روز تا به سوار شده تمام شب راندند هیچ جائی نزول آمدند امیر یوسف باز آهوی را صید کرده کباب کرد آمدند
ابوالخداع امیر یوسف را بسیار مضطرب دید بدین سبب آن کافر باعث الشوط را همراه کرد دید که ببین که یار تو در
کجا است چون امیر یوسف مطلع شد که شعله در قلعه فلان است و الشوط دیلمی بان بر سر قلعه رفته خوش شد
و گفت ای ابوالخداع که بجواز مدتی حقیقت معلوم شد لیکن البته الشوط با فوجی رفته باشد اگر چه من هم بتوفیق خدا تنها او را
بر هم توانم زد لیکن اگر فوجی نیز همراه من بود بهتر بود ابوالخداع گفت ای شهریار من اگر مناسب میدانستم البته فوج همراه می
آوردم لیکن بهمین طریق مناسب بود چرا که آن وقت شهرت میشد که امیر یوسف سر قلعه ال میرود آن نازنین را که
الشوط از انجا بجای دیگر می بردند امیر یوسف بر دل از این میگرد ابوالخداع گفت اکنون که دانستی من چگونه گرفتار
برای شما بسته ام اولی است که بخط خود کلمه چند نوشته بخدمت ماهپیکران اگر سالداری تا خاطر آن شهریار جمع باشد و فوجی
از عقب ما فرستاده کار شما بر هم نزنند و این حقیقت را مفصل هم ننویسید که مبادا کار آن آگاه شوند همینقدر بنویسید
که ای ماهپیکران خاطر از جانب خدا ما ان جمع باشد که هر جا که هستیم بجمعیت خاطر و آرام هستیم چون بخدمت برسیم احوال ما برملا
ز آن ظاهر خواهد شد امیر یوسف از ابوالخداع پرسید اکنون بگو که با خود چه اندیشه کرده ابوالخداع گفت من فکری کرده
ام این است که ترا یکجا بیت لقاو رسانم و بصورت مبدل داخل قلعه فلان کنم و بجائی فلان بگویم که امیر در الشوط فرستاده
که شعله را حواله کنی اگر او بگوید نوشته هم می باید تو بگو نوشته مناسب نبود از آن وی فرستاده منهم توقف نخواهم کرد که
معتمد الشوط است اگر او را دهیتر و آن شهریار که پهلوانان جهان در دلاوری دور است او را کشته و دولت دولت
آل محمد بگوید اهل قلعه بعد از کشته حریف داخل شده تاب مقاومت نیاورده در قلعه را تسخیر کن شعله را بدست آر و هم
دلداری تو باشد امیر یوسف را رای آن فرامرز دل پسند آمد همراه او روان شد چون الحرامزاده امیر یوسف را

من گمبردم

نابکار بسیار دانا بود در حین سیه
شگفته بود القصه چون امیر یوسف
از وی پرسید که مرا کجا میبری و شعله
کجاست احوال رو

قبول کرده همان عبث بخط خود
بر این کلمه نوشته

بسامت

به ساعت معقول دور از لشکر برد و نزدیک اشبوط رسانید و دانست که اشبوط از بی دوائی زخم چنین غشیت امیر یوسف را
در طعام و کباب بیهوشی داده مردم انجا که حاضر بودند با او لقمه ها خورده باقی را انقلاب رسانید و امیر یوسف را نزد اشبوط
رسانید احوال را گفت اشبوط گفت تو نظر کرده خداوند دینی و مخلص خاص پیغمبر اوئی که من باشم و من انتظار ترا داشتم
که چون بپای قلعه رفته بعزت مشغول شوم و بعد مرام موافق دین و ملت تو گردانی و امیر یوسف را پیشکاران بردست و پا
نادم اشبوط گفت این رقیب عجوزه بدانست شب کنیزانی خود او را طلب کرده و لالت بجادو ... نمایم اگر قبول کند
کنیزان کنیزان خاص تو او ببخشم و الا او را گشته بسپرا او را ابطال به ... و ... بر دم و بر رزق او نثار کنم و قدم برکنت او
گذارم چرا که این صدا برست ما از جنگ کرده او را بسته بود و البته کینه اش از دل شعله بدر رفته ابوالخداع گفت
کاری که بمن متعلق بود بتقدیر رسانیدم بعد ازین تو دانی لیکن حالا اگر او را می کشی رفع بیهوشی او کن که از دواء
درمان است اشبوط گفت یعنی در من که پیغمبرم نقص آن اثر دهد چه عجز اند کرد ابوالخداع گفت هر چه میگویم بپذیرد
اشبوط قبول کرده داخل قلعه شد حاکم خان که از طرف اشبوط بود باستقبال برآمد و او بگوید که قلعه خلخال از قبیل
اصلا هفت منزل بوده ما ... و بعد از یکجانب از بیابان ... محلا قلعه در تصرف دیالمه بود و اشبوط ... تمام
داخل قلعه شد ... نشست ... رقصند ... طلبیده آغاز عیش و کامرانی کرد اما ملکه شعله ... در مجلس
بزرگ تمام بود و او را بعد از آمدن معلوم شد که اشبوط نابکار او را از دیده طلبیده و درینجا نگاه داشته است روزی
خود این قلعه را القبر ... لوم ... خواهد ساخت آزرده خاطر شد و دریافت امیر یوسف را از ...
... توکل بر خدای کریم کرده پای استقامت در دامن صبر استوار کرد اما حاکم خان قلعه دار ملازمه داشت
که بسیار رفیقه بود و زن مهربانو نام داشت او را برای خدمت شعله نارنجی پوش مقرر کرد شعله را با او اتفاق
صحبت بود آخر چون ملکه شعله او را یار یک ... خود دانست اول کلمه ... در توحید الهی و لعنت رسالت پناهی بمهر ادا
کرده او را مسلمان کرد او سابق دین آتش پرستی داشت القصه زن مهربانو چون مسلمان شد شعله نارنجی پوش او را
... عشق خود با امیر یوسف او را آگاه کرد انه زن مهربانو گفت ای دریغ امید خیر حال من برای احوال
تو میسوزد لیکن چکنم که مقدوری ندارم شعله گفت ایا در دیگر از تو توقعی ندارم که چندان که کسی را به سانی که رفته
احوال گرفتاری مرا بعاجقران و امیر یوسف برساند دیگر کار با مرا دست زن مهربانو گفت دیگر کسی را لایق اینکار
نمیدانم چرا که می ترسم که از پسر من که او تا ممکن نسبت بمن بدی نکند داور را حاکم خان مابین اشبوط فرستاده همیشه او دید
او را بنگاه ... ماه او وزود او ... کاه است در حقیقت ... حاکم خانست کاش من ... را ...
بانگم ... حال انجا رو وحشت گرفته بود شعله گفت خدا کریم است حالا بچیزی نرفته درینجا ... آمدن اشبوط و گرفتاری
امیر یوسف بمکر ابوالخداع بشعله نارنجی پوش رسید آه از نهاد او برآمد و گفت خدا این ابوالخداع حرامزاده را غیرت نادید

گشته بود افزوده است مقتضای حافظ و ناصر امیر یوسف باد که ابوالحسن خان البته در قتل او سعی ها خواهد کرد اما چون اشپوط
مرد داخل خلوت شد بحضرت گشت و دست سلام اداء و رفتن بحرم کرد شعله در دروازه حرم را بست آن کیدی مست بود
دانست که این ادا از جمله نازمعشوقان اهل تماشا باشد که این ناز بین ما هم خروج کرده که در حرم بسته بگشد بود و زبانه
را دید که ای اهل حرم چون داماد و سلام بیغمبر هزار درود بر شما باد زهی سعادت صاحب این حرم محترم ملکه شعله فارسیه
که بیغمبر ۲ بر درون آمد و تا بیشتر روزد در دروازه بگشاید که مو کلان دیلم طفهای محترمت را میخواهد بر شما نثار کنند و من
میدانم که این در بندی بسبب نازی باشد که اهل فارس دارند ملکه یا زن مهرباقو بشت در بود هر مهر بانو گفت اینجا درگاه
این کیدی احمق خواهی در بستن را از جمله ناز بالقوه کرده ما هم چرا ناز خود را با تمام برسانیم کنیزان خود اشارت کرد
بعضی آن کنیز ان که حاکم خان ملکه داده بود با خود متفق ساخته بود با ایشان گفت کلیدی حمام زنان را تیار کرده خوری بحالت
داخل کرد و چیزی از گفتنها تیار کرد و بیارید که با بیغمبر دیلم رسم ملاقات خود را بجا آرم کنیزان تیار کرده آوردند و الحال
هفت دروازه داشت بر دروازه اول این ماجرا رو داد ملکه در دروازه دویم رفت و او را البته و آن
دروازه را گشود و اشپوط در کمال خوش وقتی اندرون آمد زن مهربانو و کنیزان دیگر حمام را بر سر او ریختند و آن
چیز گفتنها را در کردن مانند طوق لعنت انداختند زن مهربانو مبارک باد گفت گر بار داده شد و آخر چون خاطر
نشان او کردند که از محبوبان فارسی رسم ناز داده مجوبه با محب اول بار چنین میباشد و هر رسمیکه دارند تا تعجیل نیاید
گفت این صورت نه بندد دیگر خوش وقت شد و گفت حالیکه بگوئید که ... گر بر سر و ریش من نشیند نا زیبا باشم که ناز نیست
چه مضایقه نشان بیغمبر از کشیدن ناز معشوقان کم نمی شود حالا در دویم را چرا بر روی من نبسته اید زن مهربانو به تعلیم
ملکه گفت قاعده داده است که بر سر هر دروازه سه روز سلوک چنین کنند الحال عقد بواحه صورت میگیرد اشپوط گفت
این قباحت ناز کشیدن مضایقه ندارم اما دیر کشیدن مشکل است که من طاقت صبر ندارم ملکه از پشت در خود باده
بسخن در آمد چون اشتیاق او از حد در گذشت گفت ای اشپوط بیغمبر خداوند را در عالم واقعه دیده ام که مرا ز نو گفت
و گفت ای شعله البته رسمیات خود را با بیغمبر بعمل آر داکر او اباکند او را از بیغمبری عزل کنم اشپوط فرار بن سخن بر خود
بلرزید چرا که داخل خود را بیغمبر دیلم نام مجولی را خداوند میدانست از شنیدان شعله نارنجی بوش باور کرده بر گشت بیرون
آمد با حاکم خان و ابوالحسن خان در بنباب مصلحت کرد که مجوبه چنین میگوید حاکم خان مثل آن کیدی احمق بود باور کرد اما ابوالحسن خان
در بنباب با خود فکری کرد و گفت البته شعله میخواهد با مکر خود ما را از این احمق دور دارد و الا این چگونه رسمی باشد باز
با خود گفت مرا چکار که چنین و چنان بگویی اولی آنکه خلعتی که او وعده کرده از دست نرود و در آن فکر ایضاً مشغول
باشی گفت ای بیغمبر دیلم البته که راست است اما تو انعامی را که بمن وعده کرده بودی چرا نمیدهی اشپوط گفت وا دم مامان ساعت
انگشتری خود بدو داده و بخط خود حکمی نوشته حواله ابوالحسن خان کرد آنچه اعزاز داده و در فکر رفتن شد اما اشپوط چون در شغل

خواهد

بخداوند دیلم که من بودم بعمل اورن رسمیات خود با تو در نیامیزم چرا که در این فکر بودم که شب

خوابیده که مجوبه طرفه تازی با من خرج کرده و انطرفه ترکه سگویه صد او نه دیده و رعاله واقعه بمن گفته خود نیز آن خرلی

نیز در خواب دید که گویا بر دروازه دودم ملک او را گفش کاری کرده بیدار شد و گفت همانا که خواب شعله راست

بود چنانکه بمن هم نموده معلوم میشود که گفش کاری به او را خواهد کرد و فی الواقع ملکه همین معلوم کرده بود که بر دروازه دودم

او را گفش زنند چون دو روز بگذشت شب سوم اسنبوط باز بر در حرم رفت شعله نارنجی بوش آن شب سامان گفش

کاری برای او مهیا ساخته بود همین که رسید بحکم ملکه کنیزان حبشیه نفر خوانان و دف زنان او را گفش کاری معقول

کردند و هر کرا دانید نه اسنبوط در آن حالت خنده میکرد و میگفت ای شعله قسم کند او نه دیدم که راست میگفتی مرا هم

در عالم واقعه نموده بودند همین که رسم تو امشب با ما بجا آوردی بچشم خود در ذاته دیدم درست گوئی تو بر من معلوم شده

بیرون آمد و احوال را با ابو الخداع و حاکم خان نقل کرد ابو الخداع بخندید و گفت ای بیخبر دیگر فکر خود کن که این نازنین

بدست تو افتاده و نخواهد پوست از کاسه سرت بعوض گفش بیرون کند واقف خود باش اسنبوط که خود اکواب را دیده

چنین وحی بند اسنه بود با ابو الخداع تندی کرد و گفت کیست بر من معلوم شد که او رسمیات خود را میخواهد بتقریب رسانده

تا اهمال ساز کاری در میان آید و تو چنین میگوئی اگر باز گفتی ترا بعزت کنم ابو الخداع با خود گفت بشنو از غایت من لم

کار سازی خود درست کرده با اسنبوط گفت ای بیخبر دیدم میدانم که این همه رسمیات بمنزله مقدمات حاجت خود کرده

شده مرا مرخص کن تا بملک خود بروم اسنبوط او را رخصت داد ابو الخداع در کشتی نشسته بجانب ملک خارجیه

دید که حکومت آن از اسنبوط گرفته بود بدر رفت اما ملکه شعله فارسیه باین تدبیر خوا ساز هر روز اسنبوط را بنوع

تازه خدمت میداد و باین بهانه ایام مهمات بسر رسانید پس روز چهارم بانوئی که خود داده نام داشت همراه اسنبوط آمده زن مهر

دراثنا راه ۲ — با او راضی مسلمان کرده باتفاق ماسلافیه امید دار ساخته احوال شعله و امیر یوسف مندرج کرده بدو داده بجانب

اردوی معلی روانه ساخت خود دادقا بو یافته بدر رفت اما امیر یوسف چون آن نامه را بگفته ابو الخداع

بخدمت صاحبقران فرستاد بخط خود نوشت که غلام هر جا هست بجز دعا خبر است خاطر از طرف ما جمع دارید بعد از رسیدن

بخدمت احوال غلام معلوم خواهد شد آن نامه در رقعه مذکور دو رابد رکه سالار که امیر یعقوب پدر امیر یوسف بود

داده بجسته در بارگاه می نشست و نایب او ملک فیروز طوخی بر در بارگاه می نشست پیوند رقعه بملک فیروز

داده بحکم امیر یوسف دیگر نه استاد و ملک فیروز رقعه با میر یعقوب داد و امیر یعقوب نام پسر خود دید او از لشکر

غایب بود دلش بجا آمد و بخدمت صاحبقران از بیم بر لشکران بود و سلطان ابوالحسن جوهر میگفت که ای برادر معلوم میشود

و لیکن رسید و این وقت بیک کونه همی آید که بطرف امیر محمد را دزدیده و بطرف امیر یوسف را برده معلوم نیست که انجام

کار بکجا خواهد انجامید و عیاران لشکر ما معلوم میشود آرام طلب شده اند و از کثرت عیش و عشرت از طریق احتیاط غافل

شده اند در نیابت تاکید باید کرد چون عیاران لشکر اسلام را همین گمان بود که شاید این مکر را عیاران اخفار

گرده پاشنه در لشکرها می‌جستند و اثری از ایشان نمی‌یافتند اما صاحبقران با ابوالحسن جوهر مشغول سخن که موعود شده بود که امیر
یعقوب رقعه امیر یوسف را بخدمت جهان پناه کند را اینه صاحبقران رقعه را خواندند و فرمودند بیاوره را که این رقعه آورده
طلب کنید تا تحقیق نمایم که امیر یوسف کجا است هرچند او را جستند نیافتند ابوالحسن گفت التماس دارم بگوید که دلم چنین گواهی میدهد
که این هم مکری بوده باشد من سابق هرچند هر کار دیده بودم که نزد اسلام و همچنین ابوالحسن را می‌یابم اینک گفته من پیش آمد
و آنکه اعزاده امیر یوسف را ندید بدو صاحبقران فرمود بالفعل ازین رقعه خود چنین معلوم می‌شود که امیر یوسف بجز دغابت
است چگونه آن وقت در خیمه‌های خود بود و متر صاحبقران زمود ظرفه اتفاقی رو داده و ما را فکر تازه افتاده بهر حال
یعقوب عرابی و غیره عیاران در تلاش در آمدند ازینجانب معروض عرض کنم که امیر محمد ولادر را در قلعه آهن حصار
قرار داده خود را بخدمت جمشید ملک رسانیده دعا و ثنای آن سگ بجا آورد جمشید گفت ایمنی بعد از چند روز آمده بگو چه کرده
بگو کاری هم کرده یا نه نهنگ گفت الیناداکر راستی از من می‌پرسی هم تو احمقی و هم من عارمنکوس بخندید و گفت ای نابکار
چه دروغ میگوئی نهنگ من ترا لطف نقدیم خدمت تو طلب کرده‌ام باید هر دم بدروغ بگوئی و کاری هم نکنی آخر وزیر چقدر رسانید جست
بهر کردم که بهر قسم دانی معزالدین را دزدیده بیار تا حال هیچ نکردی نهنگ گفت قبول کردم هر دو احمق بوده‌ای با دشاه
خود هم ستان معزالدین را از آنجا که عیاری او را توانند دزدید بالکی باین قسم کرد بارگاه او توانند کرد او صاف او هنر
جوهر که از ان بالاتر است که در شرح در آید مانند یعقوب عرابی و مهتر اشتر بن شمر و مهتر زیرک بن طرفه
و رقار بن فرام و سهراب بن شتاب و غیره عیاران الفقر رانکه در حساب نیاید قطع نظر ازین کرده
در ین ایام که جهانیان نیز اکثر اوقات حاضر میباشند مجملاً هرچند سعی کردم که کاری کنم میسر نیامد ما شخص دیگر را
بعض عیاری بدام مکر خود در آورده‌ام که دشمن ترین خلایق است و او آن ولا در لیت که مکر را از اینجا داده
یعنی امیر محمد را بدست آورده‌ام جمشید این سخن شنید از شادی برجست و او را در بغل کشید پیشانی او را بوسه داد
گفت حقا که اگر معزالدین را هم می‌آوردی الغرض خوشوقت نمی‌شدم که از کشتن امیر محمد شده‌ام راست
بگو چگونه کرفتی نهنگ تمام احوال را بیان کرد جمشید بر عیاری او آفرین کرد و خلعت خاص با عقد مروارید
باو عنایت کرد چون در خلوت نشسته بود با عارمنکوس گفت در قید سخن نگاه دارند تا وقتیکه عیاران معزالدین
از تلاش و تفحص او عاجز گردند بعد از ان او را بقتل رسانیم جمشید گفت ای استاد هرچند تو حکیمی لیکن اینجا شور و غلغلا
میکنند عیاران اسلام بمیکر خبر یافتند بهر قسمی باشد او را بدر برند و معزالدین آگاه شود و فتنه قائم شود و ما از عهده دلیوه بر
بر نیائیم اولی آنکه علم او نوکیسه بقتل برید و بانام نیند در میدانی که هزار داغ از ان پیمی ناده در جگر دارم
عارمنکوس ... خاموش ماند و گفت تو دانی القصه جمشید روز دیگر بجام ... فولاد قلعه دار حکمی در باب
قتل امیر محمد نوشته بدست نهنگ داد و او روانه شد اما در راه با خود میگفت افسوس از نوجوانی امیر محمد که بقتل
کشته میشود

از ین مرا ای صاحبقران خوب تحفه کلام آورده اما نهنگ چون این سخن گفت جمشید گفت

از برای همین ترا و خود را احمق گفتم که تو مرا بدزدیدن او فرستادی و ... من هم

در باب امیر محمد طرح مشورت بجا آورد عارمنکوس

کشته میشود باز گفت او هم عجب بناها بر حجر جمشید آورده و بوکسزای او همین است اما این نکته هنوز هم میگوییم لذا که
عقیده که معز الدین دارد حق است باید بهر نوع که باشد امیر محمد خلاص شود این را می گفت و میرفت او را در راه
گذاشته و دیگر از داستان چنگیس که بسبب اتفاق لفظ برهی هم و واسطه نجات امیر محمد شود رگیرشده وآمد شود سد
اما در محلی که مهتر نسناط عیار را اشبوط نابکار بملک خود برده و به دیلم فرستاد که دختر ملکه سبیل ما دیگر برای او بیاورد
و چون این داستان را مدتی بعید گذشته بود که تکرید اعزا خاطر مطب اللسان واجب دانست باید بیاورد
که چون ابوالحداع عمرامزاده با اشبوط ملاقات کرده آن مکر برانگیخت گفت من چشم نسناط را بر می چینم اول او را
بجای ما بفرستید بعد از آن من شر دیو در نگر کنم اشبوط بنا چاری او را بدیار دیلم فرستاد و داد داخل افکار شود
و رشهر اشبوط نابکار درآمد همه کس او را دیده او را احوال پرسیدند و او دستان میگفت تحسین مرزبان با او سلوک مناسب
بعمل آورده و خلعت خاص باو داد و وزیری خود کرد را بعد صحبت بر روی او برآراست ضیافتها لایقه کرد اما هر که
سلیل ما دیگر رسید که مهتر نسناط آمده خواهر سرای خود را هم او را بفرستاد که زود بیاید که من مشتاق دیدن برادر خودم
مهتر گفت امشب مهمان مرزبانم فردا سعادت خدمت حاصل میکنم القصه روز دیگر بخدمت دختر رفت ملکه از دور
نگرفت او را در اندرون طلبید و اظهار مشتاقی کرد و گفت ای مهتر من هرکجایی بود میدانم بسیار مشتاق
دیدنت بودم شکر خدا که رسیدی بار بگو که پدرم چه حال دارد و شنیدم که برادرم خالد کشته شده برادر دیگرم
سعفوط چه حال دارد و عقد شمسه با آن شاهزاده حمزه برشت خواند شده یا نه نسناط تمام احوال آنچه در یافت
شده بود باز گفت و تعریف شاهزاده معزالدین صاحبقران و دلاوران او زیاده از حد نمود ملکه گفت ای مهتر
من هم تعریف ایشان بسیار می شنوم لیکن حیرانم که من تا حال تماشای ایشان را که جاست و کجاها می ایشان را کلان
میشنوم چنانکه مثل دشوار و نسوار منار قامت که هریک در حقیقت دیوی بود که از دست ایشان کشته شده خدایا
اینها چه نوع جانهای ... اگر لیقویر کلی از دلاوران الغوم ... آید صد عدیم و این عجب که بر رغم دیلم نو الست
را یکان سیاه برابر کند مهتر نسناط گفت ای ملکه اتفاق این انسان را داد که خود را صاحبقران اکبر میگوید از اولاد حضرت هدایت
اینها میگویند که خدای ما بر دیلم و دیگر خدایان غالب است و اینها خدایان دیگر را مانند دیلم وسواع اعظم که زنگیان
او را می پرستند الله باطله میدانند و کارهای عجیب و خوارق عادت عزیب از ایشان سر میزند چنانکه امیر محمد دلاور
که یکی از نامداران آن بارگاه است بنای چند بر جمشید خود برشت آورده که تعلق بشنیدن دارد و حال آنکه مثل
جمشید پهلوانی در تمام کفارستان نیست آنگاه دیار را از قصه جمشید و آنچه که شنیده بود در پیش ملکه نقل کرد ملکه متعجب شد و او را
محبت اهل اسلام در دل جا گرفت مهتر نیز بفن عیاری از گردش چشم آن عاقله در ذات معلوم کرد که او را
میل بدین اسلام بهم رسیده با خود گفت ازین بهتر چه باشد که او را از دین بد کیش منحرف ساخته برای امیر محمد

بتنگی برم بعد از ان جنی او نقل خود کرد که تو پری پرست گفت که مراد می رسید که دختر امیر محمد را بجا در پی باغ
خون بسر دل او در ان خود او را گشته چون خود را بجا رکاد امیر محمد رسانید دعوت بنده را بر کاید نگر وصل کرد و
بیهوشی در ان رفته بد باغ او بد و انبه م او را در و انا بیدار بود لی را جد بین گرفته چنان نقش خود را سر داد کین
بیهوش شده مرا گرفتند از سر ترس مسلمان شد که گفتم جنی پری پرست رفته نقل کردم گفت این پر او هی راجع میگویند
برای تو خوبت ایجا بو خود انصاف کن که انچه طور خدائی دچه نوع بیهیز لیست و چگونه وهم است ملکه گفته بود
دیگر نگفت القصه بعد از ان مهر نشاط از جنی ملکه برآمده بخانه خود آمد بسر خود ز نهاد بن نشاط را دید نزد دو چهار
ساعتی داشت بسیار زیرک بود اما نشاط مهر رسید که تصویر امیر محمد را کشیده بکاید نماید از روی حافظ کرده
تصویر امیر محمد را بسیار خوب کشید و آن تصویر را تیار کرد و بعد از ان نگارکار ساخت لباس سبز در بر امیر محمد کرد
و خیل ا بوان دور دیبش یکی را بهتر زد و عقب یکی مرکب تاخته و باین نوع نشاط امیر محمد را روزی دیده بود
القصه چون ان صفحه تصویر تیار شد روز نزد ملکه برد و بدست او داد در حقیقت خواست ملکه را که نظر بران تصویر
افتاد دشیرین وار عاشق ان حسرد گشت و لادری کرد دید چنانکه نشاط تیز در یافت ملکه از مهر پرسید که این
تصویر کیست گفت تصویر کسی است که این داستانی از قصه او جنی تو خوانده ام پرسید تصویر امیر محمد است مهر
گفت بلی ملکه گفت زبان خالقی که چنین گلی از خاک پیدا کرده القصه چون بر مهر یقین شد که مسئله ماده بکار
عاشق امیر محمد شده خوشوقت شد و آخر با هم مطلب ایشان چنین مقرر شد که ملکه از مادر خود مرخص شده بهانه
دیدن پدر متوجه جبل اعلا گردد و در انجا رسیده بر هر مناسب وانمود آورد و جنی ما در رفته جبرا قهرا ایشان
دیدن پدر را در حقیقت حاصل بوده با دو هزار سوار در کشتی در آمده باد ایه دگیر ان خود متوجه بابی جبل اعلی
گردید بعد از چند روز کشتی ایشان بساحل رسید که از انجا تیز بجانب جبل اعلی راه بود ملکه از دریا دلگیر شده بود
رخت بخشکی کشید زود آمد مهر نشاط بیالا دوی رفت و دسته زنجی طی کرده بود که ان دور قلعه نمودار شد لیکن
دگوار داو لسته بود آبادی بیرون قلعه بیز بود از ایشان معلوم کرد که این قلعه آهن حصار است یعنی پولاد نامی
دارد که از مطیعان شاهان ز روس است نشاط مردم را با یه منقول سر گوشی دید و بدل بافت چنانکه یکی گفت
دیگر ماندن درین آبادی لطف ندارد یکی گفت خیال را که البته جائی باید فرستاد بهر نشاط بایکی گرم اختلاط
شد از و پرسید که آبها او را آخر هم درین آبادی رسیده ساکن شده ام احوال را بمن بگو نما که خود لیم و دوسه
دینار بی باد داد ام دنفلس بود غنیمت دانست از نشاط پرسید کیستی و کی آمدی گفت مرد سوداگرم از دیار خود
اینجا آمده در خلال محله بسبب خوبی آب و هوای اینکان ساکن شده ام آن شخص گفت البته مالی هم داشته باشی گفت
باری قلیلی دارم گفت بودن تو در پای این قلعه هرگز مناسب نیست بر انکه حیار جنسیه یکی از امرای ... خواجه پرستان
را بکر

را بکار گرفته در این قلعه آورده و بند کرده است شوکت و کثرت لشکر طبرستان محمد را از او مخفی خواهد بود.
تا حال کسی پی نبرده و آخر پوشیده نخواهد ماند عیاران در تلاش آمده همینکه معلوم شود که دلاور در این قلعه است
خاک این قلعه را بباد خواهند داد باین سبب با تفکر میکرد که شباط گفت پس بحالی که آن خدا پرست محمد
چه نام دارد گفت امیر محمد شنیده ام آواز جان شباط بر آمد با خود گفت سبحان الله تا ملکه را امید داشته بچه امید
آمده بودیم و اینجا خود آنجوان نامدار یعنی امیر محمد خورشید اقتدار بدام گرفتار رسیده البته که اینکار نیک نباشد
شباط دو خزان با وقت خود را بخدمت ملکه رسانید و از مرقع او تصویر خود دزدی گرفته رقعه بنوشت بیده
بصورت اصلی روان شده پاسی از شب گذشته بود که بپای قلعه آمد زیاد زد که رفته بفولاد بگوئید که عیار آمد شباط
دیلمی مهتر شباط آمده خبر بفولاد بردند فولاد شباط را میشناخت اندرون طلبید باهم ملاقات کردند فولاد
تندار گفت که ای مهتر بچه مهم در این وقت قدیم رنجه شده من شنیده بودم که تو بدیار دیلم رفته بودی گفت بلی همین زمان
می آیم و سبب آمدن من در این وقت امریست که اگر آنچه شنیده ام راست باشد طرفه دولتی لشما روآورده فولاد
تندار حیران شد که چه خبر است گفت ای مهتر بگو که چه دولت بمن روآورده گفت بدانکه ملکه ما سینه باد بکارد فتح
الشروط با دشخوار مار قامت نامزد بود چون خبر کشته شدن دشخوار بجای رسید آرزو داشت و قسم خورده که هر که
کشنده دشخوار را گرفته بمن دهد تا بعوض دشخوار او را بعقد رسانم زن او میشوم و این رسم در میان تمام مردم
دیار دیلم است که اگر کسی کشته میشود زن او البته ملکه جوان باشد زنها بر دم میدهند تا قاتل شوهر او بدست آورده دلبسته
سینه او میگذارد و آنرا بدست خود او را میکشد و ثانی الحال زن او میشود و اگر او قبول نکند تمام مال و اسباب خود بامید
ملکه ما هم این قسم خورده که نقل کردم برای ما همین باشد که چه میرود دام و زن جی از دریا برآمد شنید که شما قاتل دشخوار امیر محمد
را دارید اگر واقعی است بدهید تا ملکه او را بدست خود کشته شما را قبول کند از این زیاده چه دولت خواهد بود چه
خوانی که داماد پادشاه دیار دیلم میشوی این رقعه ملکه و این تصویر ملکه که خود فرستاده فولاد نابکار که این سخن
شنید و این تصویر را در روشنی شمع دید از شادی برجست و گفت زهی قدرت خداوند دیلم که چنین دیگی چرب برا
من تیار کرده مهتر شباط را در بغل گرفت و گفت ای مهتر امیر محمد در قید منست لیکن نهنگ او را آورده و حقیقت چیه
چنین است اما اگر تو کاری برای من بکنی تا قیامت غلام تو میشوم شباط گفت هر چند که نهنگ او را گرفته باشد لیکن
دشمن بر سر بدست ملکه بده و بعد از آن ملکه او را کشته باشد خواهد گفت که من نهنگ و جمشید را چه می شناسم نخست از دست
فولاد گرفته ام من بس سعی خواهیم کرد شباط پرسید که اکنون نهنگ معزی کجا است گفت دلتنگ باشد جمشید رفته که او را
از کار خود آگاه ساخته حکمی در باره او بیاورد شباط گفت دیگر بهتر تو مستعد باش من تا صبح ملکه را می آرم و داخل
قلعه میکنم فولاد در را بحال کرد و شباط آمده حقیقت حال بملکه گفت ملکه جا متواران و سرداران سپاه خود را بنت

سپرده طلبید اشته گفت ای برادران یکی از امرای عراقستان اعتقاد بخواد و دیلم آورده و بود و حجت نام با دشاه
ملکه است او را با او دشمنی بود هیار خود را شناخته و او را بگرفت و در بین قلعه در قید کرده من میروم که او را نجات داده
حاکم قلعه را بکشیم شما نیز مردانه باشید ایشان گفتند ما نیز داریم برادرا بگوئی میکشیم القصه ملکه سلاح پوشیده نقاب
انداخته سوار شد با سی روز بر آمده بود که در برابر قلعه رسید فولاد دروازه را گشود و استقبال بجا آورده داخل
قلعه کرده در منزل خود فرود آورده و ملکه سخن نگفت و نشاط هرچه میخواست از زبان ملکه باز می گفت در این اثنا نهنگ
مصری رسید و حکم قتل امیر محمد را بدست فولاد داد نشاط و نهنگ هر دو بمدد یار او در یافتند نهنگ در دل گفت معلوم شد
اجل امیر محمد نوجوان رسید که اینهمه اسباب قتل او مهیا گردید و هر دم نگاه بجانب آسمان میکرد و در دل میگفت
که ای خدای معز الدین اگر تو هستی و موجودی و اعتقاد … با طلعت چرا بر نمیاید خود امیر محمد … و با که گشتن او
مستعد شده القصه آخر روز بود که دروازه قلعه بسته احتیاط تمام کرده مردم را بسر منازل و بروج نشاندند و در دیوان
نشست ملکه نیز در پهلوی او بر تخت نشست نشاط و نهنگ رفته امیر محمد را از زندان بر آوردند و فولاد بعد از او در این دو سه روز
طعام با این امیر محمد چیزی نخورده بود … بیهوشی آمیز بود که … خوردند … القصه وقتیکه نهنگ و نشاط بر سر آن
دلاور نامدار رسید … او را بر آورده … انداخته در دیوان عام حاضر کردند ضعیف شده بود
فولاد و آنها … نهنگ رفع بیهوشی امیر محمد کرد امیر محمد چشم را گشود عجب جائی و طرفه مجلسی دید تعجب آسای
را بسر گشت و دید و فولاد قلعه دار را در برابر او بر کرسی دید نهنگ مصری و هم نشاط را دید که ایستاده اند کرده در
حیرانی افکنده و سر پایین انداخت اما نهنگ مصری پیش آمد گفت ای امیر محمد میدانی که ترا که آورده من بودم که این
کار برانگیختم و زنان این قلعه را بصورت خاله سر دبیر آوردم و آنها را اسکنان تعلیم کردم تا ترا براه آوردند اکنون
تو یاد کن آن جفاها را که … خواهر او را بیابا خود بخشیدی … او را خود در بغل کشیدی اکنون
خدای خود را یاد کن که وقت رحلت … از این دنیا ببینم که خدای تو چگونه ترا خلاص میکند اگر فی الواقع کسی را خدا دیگر
هست و آنکه این است که تو او را می پرستی باید که تو … یابی امیر محمد گفت ای … اگر اجل من نرسیده البته حق
راضی و شاکرم نهنگ گفت بالفعل که همه اسباب فنای تو موجود و مهیا است القصه ملکه … فولاد را گفته گفت بر خیز که مراد
خود حاصل کنیم فولاد همراه ملکه بر خاسته بر سر امیر محمد آمدند فولاد شمشیر فولادی داشت برهنه کرده بدست ملکه داد ملکه را
که نگاه بر چشم و ابروی امیر محمد افتاد نزدیک بود قالب تهی کند رو با پیرزن کرد گفت ای جوان خدا پرست امروز کجا
… امیر محمد سر بالا نکرد و آواز او از ملکه شنیده … دریافت که او دختری … سر بالا کرد ملکه ابروی
گوشه نقاب را راست کرده … امیر محمد خود امیر محمد در دل گفت وقت قتل … اکنون که از دنیا
برویم دعا میکنم که حقتعالی … الغرض … طریق جلادان فعلی از نیم

بر آورده

نهنگ بر آمدن ملکه مطلع شد و پس از آن نیز
دریافت که بجو بخواهر برادر در نامزد
خود آمد

رحم بسیکند

[illegible]

برادر امیر محمد کشته شد و در کمال خشم و خروش ایستاده بود که ملکه بانو گفت من این مکر را میکنم و ترا سرفراز میکنم او دوید
که پای ملکه بگیرد ملکه همان تیغ عریان چنان بر کمرش زد که صاف دو حصه شد امیر محمد خندید و از خوشی تیغ بهزاد را بار داد که شاطر
از عقب در آمد و عنکب را گرفت عنک گفت صلوات بر محمد و آل محمد اکنون دل در طلبش میشتافت و در پس این پرده
پنهان بود که یافت اما شاطر گوش بسخن او نکرده او را بست ملکه سر او را خود را هلاک کرد که ایشان تیغ کشیده در میان ایشان
کار ازان افتاده بود که عنکب جنگی کار زار با مان آمد امیر محمد همه را دلالت باسلام کرد مسلمان شدند قلعه را تصرف در آورده
امیر محمد را آورده بر مسند نشانید او هم از آن وضع دختر بود شاطر بجشن آمد قصه خود و داستان دختر را از ابتدا تا انتها
بیان کرد امیر محمد خوش شد شکر بجا آورد و با دختر الشبوط بعیش نشست اما شاطر عیار عنکب مصری را حاضر کرد که در باب
او چه حکم است عنک حیران شد و حلال آنکار ملال از پیشانی او ظاهر بود او نیز در خدمت امیر محمد احوال خود را از ابتدا تا انتها
ظاهر کرد و از سر صدق دل با خلاص مسلمان شد امیر محمد را از گفتار صدق او ظاهر شد خلعتش داد و وعده کرد که شفاعت ترا در
خدمت صاحبقران خواهم کرد که ترا عزت کنند عنک مصری گفت شهریار سفارش مرا در خدمت یعقوب چرا میکنید او از
قدیم الایام استاد منست امیر محمد تعجل کرد با هم بصحبت نشستند داستان رعنا ملکه سنبله را بدر امیر محمد عنان و خلاص کردن امیر
یوسف را اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که روز دویم امیر محمد بر سر دروازه قلعه آمد حصار نشسته
سیر صحرا میکرد که از دور غباری پیدا دید که در کمال جلدی قدم بر میدارد و بجانب جبل اعلی میرود شهریار عنکب مصری را گفت
تا او را بچرا و قهرا گرفته آورد امیر محمد لو بوالی دید که بایر انجان می ماند خالی از حاجتی نیست پرسید چه کسی و از کجا میآئی
بکجا میروی او نگاهی با امیر محمد کرد و گفت ای شهریار کار ضروری دارم امید وارم که از راه لطف و فضل بگذاری من پرسانی امیر محمد
گفت بگو که اگر راست گفتی ترا نجات است والا ترا بقتل میرسانم او گفت ای شهریار مرا خود دادیم تمام است و فرستاده شغال قاره
امیر زاده صاحبقران هردم داد احوال گرفتاری امیر یوسف و رفتن الشبوط بقلعه ظلمات همه را بیان کرد و آن نوشته شغال بدست
امیر محمد داد امیر محمد چون واقف حال شد دادی سر داد و از جگر بر کشید و او را نگاه داشته حقیقت را با ملکه سنبله و پیکار شاطر
گفت سنبله گفت ای شهریار عالی مقدار هیچ غم مخور که ما هم فکری در این باب بکار رسید بوالیکه هنوز کسی از احوال من واقف
نیست شما را در صندوق کرده شبا شب در تجا میگریزم و طلب داران سپاه خود میگویم که او می خواست با من در آمیزد
من از دو گریختم لیکن شنیدم که پدر من در قلعه ظلمات است پیش او میروم باین طریق داخل قلعه ظلمات میشوم و شما را
در حضور پدر از صندوق بر می آرم بعد از آن شما را خواهید دید که چه خواهد رسید چرا که او در اجلاس امیر محمد را این رای
پسند آمد قلعه را حواله عنکب کرده خود در صندوق نشست ملکه شبا شب بیرون آمد سخنی که مذکور شد با جامعه داران
سپاه خود گفته بطریق مذکور بجانب قلعه ظلمات در کشتی نشسته روان شد چون بساحل رسید مهتر شاطر را بشنو که شاد
اما الشبوط درین چند روز پنج دروازه طی کرده بود و از پرده دروازه که میگذشت ملکه شغال او را باز میگذاشت تا

بقلعه

آن حرامزاده سفیه در توحش بیفتد و مکر او را رستم بیزار و در دل بجسته مناجات میکرد و میگفت خداوندا
مرا از شر این بدبخت در امان دار و بزودی صاحبقران را از حال من آگاه گردان بار زرمهربانو می‌گفت
که ای بانو بار من طرفه تدبیر خدا ساز نشد که ما انفعید رحلت یافته و الا من فکر زهر خوردن کرده بودم و حالا هم
در این فکرم خدای تعالی بزودی بشر خوردن داده را با فوجی از اهل اسلام برساند زرمهربانو گفت ای ملکه غم
مخور که اگر در رسیدن فوج اسلام دیر شود من فکر دیگر کرده‌ام در زیر فلان بلبنت باغ حرم خانه سلطان
خاتون دلالی است و من او را با خود رفیق کرده‌ام و وعده کرده‌ام او گفت من نقبی دارم که اگر هیچ
کس در آن نباشد دیگری آگاه نشود چرا که یک ایوان چهل گز است و چهار خانه در آن ایوانند در میان دیوار
هاست که یا هر چهار خانه جداست از یکدیگر داخل نقب خانه میکنم و آنجا میرسم و میبازم اگر کسی تفحص هم
بکند و خانه مرا خواهد جست هرگز نخواهد یافت ملکه گفت بار الهی حق تعالی فضل خود کند اما امشب که اشتوط بر
دروازه نشسته می‌آید چه سلوک باید کرد آخر که ما را با او نباید ماند یا کشته میشویم یا بمراد خود میرسیم چرا که ست
از ابتدا [illegible] و سخن کی او بر دارم ای زرمهربانو هیچ طور هم چیزی میرسد او گفت ای ملکه در فارس قدیم رسمی و در میان
کناسان دکوه‌کشان است که من از طفلی آنرا بچشم خود دیده بودم لیکن رسم آتش پرستان است و آن اینست
که چون شبی داماد را باکره در میان مجلس می‌نشانند و اگر ریش داشته باشد آنرا زرد و سرخ میکنند و طایفه خواهران
در برابر او میخوانند که رسم شاد کلنشا داشت این خوش نشود [illegible] اما داماد این آخر همه بر باد است این رسم ما کمینه باد است
این و آن شب میگویند داماد هر رسم شاد کلنشا داشته و باید که داماد هم در خوانندگی شریک شود ملکه گفت عاقبت
کار ما را هم که این مسخرگی خوبست همین عمل باید کرد ملکه روز آینده زرمهربانو را بجنس اشتوط فرستاد و از رسم مذکور
اطلاع بخشید که امشب شما را باید بر رسم شاد کلنشا نشست اشتوط گفت حالا چه رسمی دیگر مانده است شما بی کینه که
من جناب شده‌ام و آن محبت که در پای کوه اعلی داشتم موقوف کرده اینجا آمده‌ام که بو حال مو به موسم دراینجا
این رسمیات در میان آمده چگونه حکم خداوند دیدم است و الا این مسخرگی مرا ممکن نیست همه حال ای زرمهربانو
باز این رسم شاد کلنشا چگونه رسمی است خاطر نشان من کن زرمهربانو آنچه مذکور شد همه را بیان کرد اشتوط ساعتی
فکر کرد و گفت رسم کشتن خوردن بازینهم بود اما اینطرفه رسمی است که باید بگذر کنیست زرمهربانو بجا پابوسی در آمده
بار داد امای دار بالی ملکه سعید کارسیه نزد او بیان کرد چنانکه آب در دهن اشتوط گشت زرمهربانو گفت ای
بیغم دلیم محبوبه بدست تو افتاده که اگر در رسمیات او که خوردن داخل می‌بود باید قبول کنی چه جای اینکه بگذشتن
پاسخ اشتوط گفت ای زرمهربانو بمحبوبه سلام مرا بگو که گر [illegible] زود هر رسمی که دیگر هم که باشد همین جمل آورده دزدا
مرا بار دهد تا آتش عشق تاب و حال ز دل نشانم زرمهر قبول کرده بدر رفت اشتوط حاکم خان قلعه را [illegible] طلبیده اول

باد و بار

باو باز گفت او نیز مردانی مضحح آن که سخنان گفت اشتوبط طبع موزون داشت بزبان خود مضمون این کلام را موزون کرد
و خواند که دلدار اگر به بدیگو رنجش :: صد بار اگر ناز فروشد خوش :: در کوی بنشاند اکرم ازپی وصل :: بنشینم و بیدار
باغ ازمنش القصه چون شب شد او را با چون دو واز ده شمع و بخم تا که در میان مجالست نشانند و زر مهر باز بجای ملکه
روی او را اسیا کرده رفیق او را و رنگ کرد و ساز نند و خوانند و در بر او نشسته میخواندند که رسم
شکلنا داست این :: خوشنو قیق داما داست این :: اقر به بر باد است این :: سهوی نکنی باد است این :: انحوطرا
تیز تعلیم کرده بودند که او نیز میخواند و چون از خواندن باز ماند بحکم ملکه کنیزی به نیابت ملکه گفتی سنگلخ بر سر سی میزد
و ملعون ساکت مثل که در رسم فلس می انداز بهمان شب قضا را میز شیاط داخل خلخال شد و بهرجا می آمد تا در بارگاه اشتوبط
رسید بعضی از سرداران و یار دید که اشتوبط البتا هزاد درین سیر همراه او بود حاضر بودند حاکمان برده بود همانجا ایشان
میز شیاط را دیدند خوشنود شدند مصافحه کرده احوال پرسیدند میز شیاط گفت خوب که تابه بیغیر دیگالی است گفتند بر رسم شادکلف
نشسته شیاط همراه ایشان در رسم شاه کلفا دید بیخ بهوملکه خان گفت ای میز فرماداری که بیغیر میخواهد با دختر اکشیز فارسی کند
بزده را در سیاست چند دارد که ما هر آن نشنیده ایم در رسم شاه کلفا و نیز از انجمله است شیاط گفت بس در بیرون فته کجا است
گفت بر در حرم سرا چون شیاط به جا محرم آن احمق بود ره داشته چون اندر دور از دار اول حرمسرا گذشته به دروازه
دوم و سوم رسید اول از دور شوری بگوش او رسید که زنها با واز و بیل دف میخوانند که رسم شکلنا داست این
خوشنو قیق داما داست این الی آخر و اشتوبط نیز میخواند و در کمال مستی زبان لکومش هم ساییده و طرفه تماشا ایست
میرفت با خود گفت ای شیاط اگر غلط نکنم مشغله نار سیده او را گول زده ذلیل و مسخره ساخته چون او را احمق
یافته است چنین که آمد مجسس دید که هوش از کله او بپریده و تمام آنچه شنیده بود براز نگارت یافت اشتوبط را
با خیال و آن سرورلبس در میان مجالست نشسته نغمه خوانان یافت هرچند خواست ضبط کند ممکن او نشد بی اختیار
خندید زن مهرباتو بعقب نگاه کرد اشتوبط را دید نشسته گفت ای نامحرم تو کیستی که اشتوبط شیاط را دیده گفت
ای بانو قدرت کیست که اینجا آید آمدن او معتمد و ... دختر من است که آمده ای شیاط خوب شد که تو آمدی معتبر الیه
مرا مبارکباد بگو که میخواهم که خدا است گوم لیکن خارسیان طرفه رسمها دارند شیاط گفت ای سنبر بار بایدخوب خاطر
گیری دور ر دیار دیدم انزا جاری کنی اشتوبط گفت با شیاط را انچه از هجره است و لبت والا هیچ رسم و آیین
بکجا باید :: گفتیها ورکردن انداختی وبکجا باید گفتن خود و بکجا باید نگه نشست شیاط گفته بود گفت سنبر بار هر ملکی
رسمی که گفته آمد اشتوبط گفت ای شیاط بجای من اگر دیگری می بود ذلیل می شد لیکن چون من بیغیرم بمادلیق
نمیشود شیاط گفت بلی بعد از این باید دست وطیبان دیگر نیز درگه خدا ایشان همین باشد که سخت بیغیر دیده است اشتوبط گفت
خوب گفتی چنین خواهم کرد القصه اشتوبط اخرشب مرخص شد و شیاط در راه با و گفت که دختر منزه بدیوان تو

بیان قصه ۳

آمده وزیر که فدای حاضر شده اشپوط خوشنود شد و گفت کجا است گفت نزد امیر شباط نزد ملکه سینوباه
بگو رفته احوال حماقت پدرش پیش او بیان کرد و پیش امیر محمد گفت هر دو خندیدند که الشیر بار بناکسی احمق نباشد چنین دعوای
باطل نکند القصه به دستور یکی صندوق را که بود و شد امیر محمد را در صندوق در آورده داخل قلعه طغان شدند اشپوط آنروز
شراب بسیار خورده و مست و خواب افتاده بود چون خبر دختر شنید گفته فرستاد که او را بگوئید یار است
داخل حرم شود و برود دل شعله را برای پدر خود راضی کند ملکه این شنیده خوش شد گفت خوب که او مرا جنب
خود طلبید والا مروت مرا مانع میشد القصه با امیر محمد داخل حرم شد شعله شنید که سینوباه بکر دختر اشپوط می‌آید
نظر با آداب استقبال روان شد با خود گفت من درد دل خود را پیش او خواهم گفت دار و صلح طلب نخواهم بود شاید
که از پدر خود برای من مهلت بگیرد ولیکن بشنو ملکه از سلوکی که با پدرش کرده ام آزرده و دلتنگ القصه در میان
خوف و رجا بود که ملکه سینوباه بیکار نمودار شد صندوق نیز همراه داشت ملکه را که نظر بر شعله افتاد بی اختیار رفته گرد
او را در بغل کشید گرم گرم احوال پرسید گفت ای شعله ما هم بخواهیم رسمیات ماکیان شما را یاد گیریم این گفتگو بر سر صندوق
امیر واقع شد او همه را می‌شنید گفت ملکه خدا نکند که شما این رسمیات را یاد گیرید اینجا با اشپوط از زبانی شعله دارید
حیران شد و آخر امیر محمد از میان صندوق بیرون آمد احوال را با یکدیگر بیان کرد و بسیار خندیدند و آخر از همه
تسلی شد و سینوباه شباط را طلبید و گفت ای شیر اکنون هر نوع که توانی امیر یوسف را از زندان بیار شباط گفت
رفته که بیاورم پس به زندان آمد به زندان بان گفت این خدا پرست را ملکه طلبیده دیگر نه ببیند ترا بالفعل زندان بان انعام [illegible]
زندانبان هم را شناخت امیر یوسف را حواله کرد شباط امیر یوسف را آمد امیر محمد هر دو یکدیگر را در یافتند و احوال
را با یکدیگر نقل کردند پیش نشستند اما چون پاسی از شب گذشت اشپوط از خواب بیدار شد و چند جام شراب
خورده و ماهی بیرون ساند با خود گفت امشب نوبت ور دروازه حرم است باید دید آنجا چه رو دهد بلکه همین امشب مارا
اندرون برد القصه چون بر دروازه حرم رسید [illegible] یاران با اشپوط گفت ای اشپوط میدانی که امشب
شب رستم مرکه میدان است باید با یک دلاوری که از اندرون برآید کشتی بگیری اگر تو او را بر زمین زنی شعله
مال تست و اگر او ترا بر زمین زد مال اوست اشپوط را از این سخن نشئه شراب از سر پرید گفت ای [illegible] چه
میگوئی در اندرون این حرم مرد از کجا آمد [illegible] باز گفت من چه میدانم آنچه ملکه شعله گفت بتو گفتم درین بودند که امیر
یوسف از اندرون مسلح و مکمل پیدا شد گفت ای اشپوط السلام علیک بگو چه حال داری [illegible] رفت
سپل طلا در دست داشت برا امیر یوسف انداخت امیر یوسف سپل از دستش بدر کرده کمر بند او را گرفته بر کنده
بر زمین زد و دستش بسته بهتر شباط سپرد و مثل او را مضبوط بسته گفت ای کبری تو همین دعوی [illegible] پیغمبری میکرد
تف بر پشت امیر محمد آمده در دیوان نشست حاکم خان محارس شد امیر محمد در آن بست یاره جان نثاران دست

برآوردن بنده را با [illegible] کرد از دروازه
با محمد داخل حرم شد امیر یوسف ر

را طلبید

بمنه کرده‌اند کشته شدند چرا که هر دو دلاور در تمام شب قریب هزار گبر نامی را کشتند هیچ [illegible] که
دولت دولت آل محمد حاکمان از سر صدق مسلمان شده مردم قلعه نیز مسلمان شدند چند روزی در قلعه بودند
[illegible] را گرفته روانه حضور معلی شدند سنبل ماه پیکر و شعله [illegible] همراه بودند از این جانب نهنگ مصری
چون خاطر خود از طرف روئین بن فولاد جمع کرد بخدمت صاحب قران روان شده اما چند کلمه از حب
قران کیستی بستان سلاله دودمان [illegible] شهریار واجب التعظیم معزالدین ابوالحسن شنوید
که از برای هر دو شاهزاده فلک قدر امیر یوسف و امیر محمد پریشان بود و تاکید بعیاران میکرد و یعقوب چراغ
گفت یا صاحبقران بخدا قسم که هرچند تلاش کردم اثری از ایشان نیافتم معلوم نیست که وسیله نجات ایشان که خواهد شد
[illegible] بیچاره‌ای که شفای او در دست هر طبیبی که مقدر است می‌شود چندین بار باشد هر یک از کفار رفته اصلا
سراغ ایشان نیافتم صاحبقران ناچار شده از حکیم [illegible] سوال کرد که اکنون اضطراب ما از حد گذشته باید
احوال ایشان را از روی نجوم دریافته بگوئید که حکیم اسطرلاب در دست گرفته احوال را معلوم کرد و گفت العاقبت
قران منفرد سبب جزئی صحبت اثری از ایشان بجا نرسد درین بودند که مهر نهنگ مصری رسید و عادت ثنای صاحبقران
بجا آورد و الشهریار و السلطنه که [illegible] از جانب جمشید [illegible] خود ای نهنگ بچه مهم آمده عرض کرد والشهریار
ملک مقدار است با خیالات‌های کلی رو براه آورده و اهم جان بر در دو زبان عذر خواه او [illegible] صاحبقران پرسید
که یعنی چه گفت یعنی اینکه اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله تمام مجلس حیران شدند و سلطان
ابوالحسن [illegible] صدق اول گفتار او شنیده نظر توجه جانب او دید یعقوب نیز با او التفات کرد و گفت ای نهنگ
راست میگوئی نهنگ گفت شنیده‌ام که مثل معروف دارید که هر که راه [illegible] زند ظاهر می‌شود که موافق است با گفت
او را [illegible] بر بند صاحبقران از جواهر خانه او را طلب داشته نهنگ را تاج آن زر و راسخ العقیده [illegible] بسیار
ممنون شده خلعت خاص عنایت نمود و او دست سلطان ابوالحسن را بوسیده دست یعقوب بوسید و شاگرد
او را اختیار کرده حلقه غلامی او در گوش کشید آنگاه عرض کرد که یا صاحبقران اکنون دو کلمه از من بشنوید که چرا آمدم
و چگونه مسلمان شدم آنگاه تمام احوال خود را از ابتدای استدعای جمشید نزد وی آوردن صاحبقران و قبول
کردن خود این امر را و قابو نیافتن و آخر همراه امیر محمد رفتن و آن مکر بر او کردن و او را به قید درآوردن و در
قلعه آهن حصار گذاشتن و رفتن پیش جمشید و در راه آن نیت در دل کردن و حکم قتل آن امیر عالیقدر گرفتن و رسیدن
سنبل ماه پیکر و مهر [illegible] از دیار دیلم و کشتن ملکه مذکوره فولاد قلعه‌دار را بالطرایق و تسلط یافتن بر قلعه آهن حصار
و مسلمان شدن روئین بن فولاد و رفتن امیر محمد بهمراه [illegible] با آن تدبیر برای نجات امیر یوسف و آزادی
امیر یوسف الی آخره اینکه از زبان خود داده معلوم کرده بود همه در خدمت صاحبقران بیان نمود صاحبقران و ابوالحسن

جوهر و یعقوب جرانی و غیره امرا به خرم شدند صاحبقران فرمود اینک اثر گفته حکیم اخشیان ظاهر شد که گفته بود فرصت
از ایشان برسد الحمد که برسید و خوب رسید امرا هر کدام مثل سلطان ابوالحسن و یعقوب هر کدام نذری به نهنگ مقرر
داده بودند یعقوب جرانی گفت ای شهریار حقا که تقدیر بر تدبیر مقدم است که من با عیاران دیگر از طرف خود در
تلاش که نامی ننمودم هرگز بخاطر نرسید که ... لیکن فعلو آمین عیار برده بخانه ایشان چنین معذر بود چگونه میرفتیم اما صاحبقران
خلعت از برای رودین بن فولاد دستار دو یعقوب داده عیار بجانب قلعه طلطال روان شد تا خبر امیر محمد را معلوم
کند یعقوب و نهنگ پنج منزل راه رفته بودند که رایات عالیات امیر محمد و امیر یوسف از برابر پیدا شد مردم دیار
دیلم و مردم طلطال همراه ایشان بودند در میان محافه شنبه ماه بکر و شعله ما رسیده بود عیاران احوال را معلوم کرده
داخل فوج شدند امیر محمد و امیر یوسف را ملازمت کردند امیر محمد با یعقوب معانقه کرد چراکه او را مثل برادر میدانست
از روزگار گله کرد گفت ای برادر خبر برادر را خوب گرفتی لیکن الحمد که سرانجام نیکو شد یعقوب گفت ای شهریار
از این نیکوتر سرانجام چه باشد که مثل نهنگ سرنگی براهبر اسلام در آمد شیاط رسید یعقوب و نهنگ او را در یافتند احوال
احوال خود را تمام و کمال گفت یعقوب او را عزت داشت احوال اشبوط را پرسید نهنگ گفت در قید است از عقب
برآورده می آید شیاط گفت اینک رسید نهنگ پیش رفته از و پرسید که ای بیخبر دیلمی چه حال داری اشبوط گفت ای نهنگ بی‌خبر
استهزا میکنی مرا و حق رسیده بود که ترا فیرکشی که از قدر و منزلت تو جاهل بود خواهی انداخت و آخر با من و سپاه دیگران
ترا بلند خواهم ساخت و ای نهنگ آقای تو ملک جمشید خود پرست با من یک رفیقا کرد چنانکه گمنی از برای خاطر او سماح
از در درگه دلاوری نامی بود با خدا پرستان بجنگ انداخته و آخر آن پهلوان از دست من رفت که تو دانسته‌ای
تو بسیم میدانی پس اولی اینکه مرا ازین قید نجات داده باشی که من بر سان مراتب تو در دنیا بلند می سازم سه
نکو تو کن به بیخبر ترا ایکی دید دیدیم تو دون کرد ترا اقبال و جاه در رتبه و ... نهنگ خندید و گفت کیدی خربنده
که من بر تو و بر جمشید اکنون لعنت میکنم باش تا جان از زیر تیغ بر آید اشبوط که این سخن شنید خاموش ماند الغصه منزل
بمنزل می آمدند تا نزدیک اردوی معلی رسیدند یعقوب پیشتر رفته خبر لعاحب قران رسانید آن شهریار امیر خلیل
امیر سلطان و امیر جلال الدین و امیر یعقوب و الواح بن القوم را باستقبال آن دو امیر عالیقدر فرستاد ایشان
همدیگر را دریافتند امیر جلال الدین و امیر یعقوب از دیدن فرزندان جان تازه یافتند شکر بر درگاه کبریا آوردند
بعقوب و سالکین زر بسیار ... بطریق تصدق گشی ... جمیع انداختند داخل لشکر شدند هرکه ایشان را میدید دعا میکرد
شیاط و نهنگ و یعقوب جرانی در جلو بودند تا بدر درگاه که دوان اساس رسیده قدم در اندرون بارگاه گذاشتند
دعای صاحبقرانی را بعد برسانیدند صاحبقران اکرام دیدن آن دلاور مامور زیاده از حد خوشوقت شد چراکه هر دو را بجان
برابر میدانست بعد پیش طلبیده سر هریک را در بغل گرفت و دست رحمت بر سر ایشان کشید هرکدام بجای خود قرار گرفتند و اشبوط

سپر دیلمی

تصدق کردند هرکدام عروس ... را
بجمیع ... فرستاد بعد از آن ... اشبوط را

دیگر را طلب داشته که را ... صاحبقران نگاهی بجانب او کرده فرمود ای شاه دلاور دیدی چه حال داری و خود را
کجا می‌بینی اشبولط بیچاره گفت ای عزالدین خطا کردی که مرا پادشاه گفتی که بیچاره مسکینی چرا که پیغمبران را فرزند
نگوید حالا بگو تا شفاعت ترا از خداوند بکنم صاحبقران و جمیع امرا به حماقت او خندیدند صاحبقران فرمود ای
کبودی ... اکنون کسی را طلب تا شفاعت ترا نزد من کند گفت می‌خواهم ترا بکشم اشبولط گفت مرا رسیده که ترا در قید
جوانمردی گرفتار کردیم که او صاحبقران است ترا نخواهم کشت چرا که ترا جوانمردی گرفته صاحبقران بخنده درآمد گفت سلطان احمد
با وجود حماقت سخن نجات خود را خوب برهم می‌بافد حکیم ابوالیاس گفت یا صاحبقران جوان هم این عمل دارد این
مقدمه جان است اما صاحبقران فرمود ای اشبولط مگر امیر یوسف ترا جوانمردی نگرفته که تو چنین میگوئی اشبولط گفت ای
صاحبقران مرا دعوی پهلوانی نیست که بهر دلبستن من دعواها کو تا بشنوی و بلکه من پادشاه و کل دیده و یارم پهلوانان
نامدار و بهادران روزگار دارم اگر صاحبقران همه را به بند در بزور بازو جواب گوید آن وقت گویم و بشنوید صاحبقران
فارسی مانند سنجاج از دگر را در بوقت رعایت [illegible] بخاطر رسید برخاسته بعد از دعا و ثنای صاحبقرانی
عرض کرد که اشبولط بار خود از زبان مبارک فرمودید که نمیخواهم در ایام جنگ ناحق کسی از کافر و مسلمان ریخته شود
و حبس چنین پادشاهی بد تر از مرگ است و در غیرت غلام امیدوار است که برای خاطر غلام اشبولط را آزاد
کنند بعد از فراغ از هنگامه جنگ و بزم عروسی ملکه شمسه تاجدار آنچه حال سلاطین دیگر حال او نیز باشد یا مسلمان خواهد
با هر چه در قسمت او باشد بعمل خواهد آمد صاحبقران فرمود لشکر او دختر را برضای خود با میر محمد دهد که او مسلمان بشود
جائز نیست که باز او را بخانه کار فرستم سنجاج گفت بر ذمه غلام آمد که او را راضی کرده و سلیله را برای امیر محمد بگیرم صاحب
قران اشبولط را حواله سنجاج از در درگذرد و او آن گیری را در بارگاه خود آورده ضیافت کرد چون سر اشبولط از
باده ناب گرم کرد و به روی سنجاج آورده و گفت ای سنجاج روا باشد که تو بنده غلام خداوند دیدیم باشی و امثال
ما برگشته ملازمت خداپرستان را اختیار کنی و حلقه غلامی عزالدین را در گوش کشی خداوند دیدیم هم برین قادر بود
که خواهر را و ترا شفا دهد و او را بصورت اصلی کند اولی آنکه برخیز تا بارگاه برویم سنجاج از این سخنان آزرده شد
و گفت ای اشبولط سخنی که هرگز حرفه نداشته باشد چرا میگوئی و راه هرزه می‌پوئی دیدیم چه کند خدا آنست که ازین قبیل
کارها از دست او نمی‌آید اگر کاری میکرد تا حال کرمن او را سجده کردم و مار بشنو التماس نمودم چرا نکرد
اینها را بگو و آنچه من میگویم قبول کن اولی آنکه اگر خوبی دنیا و آخرت میخواهی خداوند زمین و آسمان را سجده کن و از
دعوی باطل خود پشیمان شو هیچ معلوم نیست که دیدیم که بوده و کی بوده و یا نبوده رسم دیار دیدیم است که بتی را سجده می‌کنند
و آن را [illegible] خداوند نام کرده اند از بت چه می‌آید و اگر این نصیحت بخاطرت نرسد دختر خود را در حضور
صاحبقران اکبر با میر محمد بده و حیات خود را بدر بر و اگر نه دختر را که گرفته اند و او برضای خود مسلمان بشود چنانکه

... باعث نجات امیر محمد و امیر یوسف در حقیقت او شد. دیگر هیچ تو کو خواهد آمد جان تو مفت
بر باد برد و صاحبقران میخواست که ترا قتل کند من با این شرط نزد آورده ام دیگر تو دانی که منت الحمد لله بود که
تمام شد تو دانی دیگر بعد ازین والسلام. اشتوط فکری کرده سر برآورده گفت ای سمناج چه مضایقه قبول کرده که سبب را
بقاتل و خونخوار میسپار. خاصه ده لیکن چه دانی که من بر دختر کشید تا رسیدم عاشقم او را برای من بگیر سمناج گفت
راست گفته اند که ریش دراز عقل ندارد ای احمق امیر یوسف تا حال در عشق شعله دیوانه بود خدا بر او رحم کرد که باز
او را بوصل او رسانید تو میگوئی شعله را بمن دهند دیگر آنکه شعله نیز مسلمان شد. ترا کی قبول میکند اشتوط گفت پدرش
بمن داده. صاحبقران از دختر تحقیق کند سمناج گفت ای سفیه او که مسلمان شد کی در حکم پدر میماند. هرگز [illegible] پدر رو
دیگر نمیزند. اشتوط گفت پس چرا در مقدمه [illegible] رهائی من مطلوب شده. سمناج گفت هرگز مطلوب نیست من برای
نجات تو این حیله انگیخته ام والا اختیار هرگز در کار ندارد اشتوط بگریست و از ترس جان الحمد سمناج گفت قبول کرده
دیگر خواهد چون بیدار شد برای رفع غفلت خود گفت ای سمناج در خواب وحی بر من نازل شد که خداوند گفت
ای [illegible] الحمد سمناج میگوید قبول کن که او خیرخواه تست و امیر یوسف و امیر محمد آخر ترا کشته خواهند کرد و این دین‌های
مختلفه که بهم رسید علامت قیامت است خداوند دیلم اراده دارد که قیامت برپا کند و سوای بندگان خود همه را کشته
سمناج ما فی الضمیر آن حماقت بنیاد حضرت دستگاه را معلوم کرده خنده بسیار کرد و او را برداشته بخدمت صاحبقران
آورد و احوال را آهسته بعرض اقدس رسانید صاحبقران نیز بسیار خندید اما اشتوط را بلطف السلطنت او جای لایق
نشانید عزت کرده و خود و ایلیک اشتوط [illegible] سمناج ولد عزیز بود ترا نجات
میدهم اما این را بگو که دختر را بامیر محمد دادی اشتوط گفت ای صاحبقران راست اینکه من تا حکم از خداوند دیلم نیافتم
راضی نشده ام اوقات شب بود که بمن وحی آمد که دختر بامیر محمد بده و از شعله نیز دست بردار که برای تو حور بهتر ازین
مهیا کرده ام من راضی شده ام و دختر را بامیر محمد داده ام و آن سخنان را نیز گفت صاحبقران مع تمام مجلس لب بخنده گشادند
و برین مزخرفات آن مسخره بسیار خندیدند اما صاحبقران از جانب خود اسب و خلعت باو عنایت کرده او را
مرخص گردانید همه و نه عیار اشتوط و دیگران [illegible] برای القموس زنگی و ابو حاکم و مغبوط بن اشتوط
که او را ضابطه میگویند می بردند چون شنید که اشتوط از بارگاه صاحبقران برآمده روانه لشکر خود شد مغبوط و اکثر سرداران
القموس و ابو حاکم برای استقبال سوار شده در ما بین لشکرها او را دریافتند مغبوط پیاده شده رکاب پدر را بوسه
داد و اشتوط بی پرسش زد که ای حرامزاده و ولد الزنا آخر هرگز پسر من نیستی که از احوال پدر اینقدر غافلی کاش موش
ضابطه گشته می شدی ای مردود هرگز بخاطرت نرسید که لشکر برداشته خود را بلشکر عزالدین بزنی و پدر خود را
بدست آری خداوند دیلم ترا سنگسار خواهد کرد مغبوط گفت ای پدر دیلم [illegible] سنگسار کردن دیری خواهد کرد

اما عزالدین

اما معزالدین ولادرین چند داره که هرگز مرا امان نمیداد همان ساعت مانند سگ می کشتند و بار مثل من
بجز را دو کلی بهم رسید ابو هاکم چنین آمد که ای بجز دیدی منکر بودی که گفتم که تو خواهی آمد چرا که بجز ذبیح گرامی افتد پیر
الشبوط ازین سخن بحال آمد و گفت یا ابو هاکم ما در بغل گرفت ریش او را بوسید و گفت راست گفتی ابو هاکم و
پهلوانان دیگر در میان آمد تقصیران هر گردین مضبوط را بعضو رسیدند و در میان چه و لیسه الشتی واد معزالشبوط زدا
شده و هم لشکرها باستقبال او می آمدند و او را داخل لشکرش کرد معزالقیوس نیز باستقبال او سوار شده در بار
او را دریافت هر دو یار را در بغل کشید معزالقیوس در بارگاه الشبوط آمده قرار گرفت سابق معروض شده که القیوس
وابو هاکم هر دو از مدتی رفیق آمدند چنانکه آذرشه سلطان شاه و ملک الزوبه با هم اتفاق دارند و هر دو برین
قیاس بفردن ربیعی و دیگران شاه ربیعی با هم متفق آمدند و داستان هر یک از ایشان سیمین ذکر یافت اما جمشید
از قدر و شوکت و رو زر و قوت و هر دو شرارت از همه زیاده تر است تا کسی بدستور ایشان متفق نمیشود تا کسی که
او را اطاعت کند و تابع او شود چنانکه بادشاه جمشید نجاشی و سعید بن مسقطی او را اطاعت کرده اند و با او می باشند
اما چون جمشید شنید که الشبوط با یطرلی آمد شبرنگ رفته متعلق دو دین اسلام شده از غصه نزدیک بود هلاک
شود لعیار منکوس گفت ای استاد لعنت بر تو باد ما را این خبر دهشت انگیز است که من رسیدم از دیر رسیدن آن نمک
بحرام بود الستم که امیر محمد را کشته مستوکار دیگر شده باشد آنگاه کاشف بحال گرداد مسلمان شد ان دیوس گفت ای جمشید
از شبرنگ شبرنگ و در لشکر ما می بود چه کار ما می کشود و اکنون که رفت کدام کار ما چند فایده ندانم مردم دیوانه بسیار جمله
معزالدین را اندک شکن یافتند رفته بجای او جسد نیز مکر برو گفته ام که دجالست آن برازقیف های الفعی است الفق
چنین افتاد که استاد رسید و امیر محمد را خلاص کرد ان احمق یعنی شبرنگ چنان انکاشت که نیز همه میباشد و زود اگر بدو می تو غالب
شوی باز آمده پای معزامی بوسه و عذر تقصیر خواهد تا آنکه تو را با بدکار یعنی در نزد و فراموش باشی دیوانه را یکبارگی خلق
برانند و چندین عیار را ازین لشکر بر ان تو بهم رسانم که هر یک قابلیت استادی ضد شبرنگ داشته باشند تا کسی شی مرضاد
کاین شیرها را هرا عیار بگه الیت که شود آن بن سود انام دارد طرفه هرامزاده بنظر می آید اگر امر شود او را حاضر کنم جمشید
او را طلبید چون او حاضر شد فی الواقع او را عجب هرامزاده دید که آثار مکر و شرارت از بشره اش ظاهر بود
عار منکوس و جمشید بدو داد او را بسند بر جمشید گفت ای سود ان من ترا نوکر خود کردم دعا رخود ساختم و اگر تو آن
نمک حرام را برای من بسته بیاوری ترا بدستور را در بارگاه خود برابر کسی نشاندم و معتبر سازم ان گرد ام سود آن
شیطان صفت قبول کرد و پای بن کار کمر بسته بدر رفت اما جمشید با عار منکوس گفت که ای استاد این احمق مطلق
یعنی الشبوط آمده چه لست که بدیدن او برویم و بار دو مرفوعات او را الشتویم بخدیم و او را ممنون خود سازیم
عار منکوس گفت مضایقه ندارد و لا من نمی آیم که او ادعات من از ان شبرنگ است که به دیوان چنین کبیر مردم در آن

واژان دین معزالدین که بیخ او بود کرد
امیر محمد خلاص شده رفته مسلمان شد

اینهمه سلاطین اگر کسی هست که او را توان دید یا بمجلس او توان رفت معزالدین است ولیس والا دیگر برامن
برادر بشیر خانه خود میدانم جمشید گفت باید وسواری طلبیده روان شد ابو حاکم و العقیوس نیز تا کنار راه لشکر خود
باستقبال او برآمدند اما اشبوط و دیلمی تا بدر بارگاه او را استقبال کرد بهمدیگر مدارا و ریا کنند اما جمشید ملاحظه کرد
خود از اشبوط از زر و دلشد و آن قرآن سلوک که خود کرده بود بخاطر آورده بهر روی بزرگی خود بیاورده با
خود گفت مسکین دیدن حیث او را در اثنای سخن هیچ بدید داده در بارگاه قرار گرفته آخر روز به دران
مهمان العقیوس بودند خابط بن اشبوط و اکثری از دیلمیان نشسته بودند با جمشید نیز جمعی از دلاوران
معه همراه بودند سرور ... ین کاشی نیز بود شراب در میان آوردند العقیوس جام شراب بدست خود جمشید
سپرد و گفت ای اشبوط درین ایام طرفه دعوای بزرگ لشکرها از جانب خداوند دیده رسید رفته بود
که شهر فارسیه را در برکشی آن خود لشکر لیکن دختر را امیر محمد خویش در برکشید اشبوط را بد آمد و گفت ایملک
جمشید را از قدر امیر محمد نیز واقف شده او نیز خاص خداوند دیلم است و او آن دلاور است که مجوبه او کسی
را اول در برکشید و جوان سرکشی الا این شان او بود خداوند دیلم مسئله ای دیگر را نیز یاد داده و من و مسئله هر دو
بنده خداوندیم هر چه خواهد در باره ما بجا آورد اما تو که بقید هیچ مذهبی نیستی چرا که اشتی که چنین کاری واقع شود
از این گذشته حیا را دیعقوب چرانی خواهرت ... در خشکین خال را در بغل کشید و رگ غیرت از جنبش مگر معلوم
است که از مذهب سبب و غیرت نا درست تو چه در کار من آید و ما ... هر بلائی که از تو بزرگتر نباشد نعوذ بالله
بود اگر از من ما در ... بر دار خدا پرستان که فتح لن که ایشان نیز با این مسئله قایلند جمشید مجال شده دبابه که در دست
داشت بر پیشانی جمشید زد چنانکه خون از دماغ او روان شد جمشید ریش اشبوط را گرفته طپانچه بر روی او زد
که در هم غلطیدند خابط بن اشبوط شمشیر کشیده بر سر جمشید زد جمشید تیغ او را در هوا گرفت اما کف دست جمشید مجروح
شد جمشید بدست دیگر کمربند خابط را گرفته بر داشت و بر زمین زد کمربند او پاره شد او سر و دیلمی بیچیره را دو خود
گرفت و بر جمشید دوید سرور ... او سر در راه زخم زده بوج دیلمی سرور را زخمی کرد و العقیوس در میان افتاد
تا کار صلح داشت اما جمشید او ساده را با اولاس و اسقال و منقال و دیلمی حمله کرد و ابو حاکم که این ماجرا دید بکبار تمام مرکب
سوار شده خود را بخدمت حارس کوش رسانید و برپای او افتاد و گفت ایحکیم دانشمند فکری کن که این فتنه برطرف
شود و اگر خصومت در میان کافران با همدیگر واقع شود معزالدین شماتت ها کند و دیگر امید ما که خواهد گشت اول آنکه
ما همه لشکر همه را و در معزالدین را از میان برادر بیم بعد از آن اشبوط که خود در متابعت حامعزان خود پرستان جمشید
خواهد کرد و حال هر کس مناسب است که با هم منازعت داشته باشیم هر کدام از ما کشته شود صرفه برای معزالدین دارد مثل
مشهور انجوم است موع زهر طرف که شود کشته بسود اسلام است چه حارس کوش نیز بجهان عداوت تمام با

داد جمشید ارغنه زهر بار کرده از هر جانب سخنان درمیان آمد جمشید

بر صورت اشبوط زد اشبوط نیز از تیغی که در دست داشت

حامعزان

صاحبقران اسلام داشت اولکن ابوحاکم معقول و موافق مفهوم افتاد برآستر خود سوار شده و بجایی تمام روانه اردوی القیروس و الشبوط شد نجاشی و دیگر پهلوانان صاحبقران جمشید را در بغل گرفته از جنگ منع میکرد و الشبوط با جمشید بر آب میگفت که ایکه او مرد دیلم برو ما را که پیغمبری دلیل شود و او را تابع خود کرد که عیار منکوس سیه
گفت ای ای کافر دیلم پیغمبری کجایی خود است و پادشاهی کجایی خود آنجا که پیغمبران خدا خود را می گفتند
نشنیده که چه قدر از ایشان کشته شده اند چنانکه حضرت زکریا علیه السلام را ارّه کشیدند و حضرت یحیی علیه السلام
را ابن شیر بقتل رسانیدند تو اگر … پیغمبر هستی این محض گمان است که خود را داود کنی که آن پیغمبران
و خدای ایشان را قبول نمیکنند معلوم که ترا چه می شناسند و حال آنکه معجزات جدا از آن پیغمبران عالیشان نقل میکنند
که اگر فی الواقع مرا است تا امر ما مشکل میشود و لیکن نزد ما به ثبوت نرسید و میدانیم آنچه میدانیم به هر حال اعمال وقوف
عزت تو در نظر ما باعتبار سلطنت است نه باعتبار پیغمبری و در سلطنت او رتبه خود را به بین در رتبه صاحبقران
خود پرستان را به بین که چون شمشیر از غلاف میکشند تمام دیلمیان چنین اند که کوسفندان در پیش شیر نر دارند عزت
خود پرست خود است اخلاص صاحبقران را به بین که خود هم در مجلسته بمیدان تو آمده و آزرده خوب سلوکی
یاد آوردی الشبوط خاموش بود و سخنان عیار منکوس جمشید را نیز نرم کرد و دلجوئیهما از جا در آمدن و الشبوط بجاره
زور آوردن از آیین مروت دور است او امیدوار است که قصاص خون پهلوانان او را از سر الدین نگیرند
نکرده ام اورا ملبس انکاه الشبوط گفت البته دیده دیدیم و دست صاحبقران خود پرستان را بوس که داد
چون دشنو از عیار تامیت را از سر الدین بخواهد الشبوط چون بر اخی بود کول الخرام داده را خود القیروس و ابوحاکم
سر در می رسانیدند الشبوط دست جمشید بوسید گفت ای را خلق پیغمبری میگویند جمشید نیز او را در بغل گرفت گفت
این را شفقت خدا و ندی میگویند القیروس و ابوحاکم و عیار منکوس خند بر سر بعد از آن لمعه آوردند و عیار منکوس
جمشید را با الشبوط در یک رکابی خورانید بعد از آن صحبت بر روی یکدیگر آراستند جا برسان نامه ایچنان تا
رفته بخدمت صاحبقران عرض کردند از آن شهر پادشاهی خند دلبیار کرد و … فرمود که خود اسب رفته کتاب را خواند
به جهت آنکه ده شب در میان ظهوره واقعه محفی نماند که احوال پر دردی حال حمزه با نیک اقبال بعد از حرب
حضرت داود و صاحبقران اکبر و تابعان او در دفتر خورشید نامه که بجا رسیده کتاب بوستان خیال است
فاصله است که در میان دو احوال صاحبقران اعظم و صاحبقران اصغر واقع شده و این کتاب تاریخ الاعظم که
ارسلان منیر خوانده میشده دگاهی کمتر دگاهی نافه نیز اتفاق می افتاد چنانکه پانزده شب درین ایام خوانده شده القصه
چون این حقیقت معلوم شد بقصه جشن و داستان تاریخ الاعظم رجوع کنیم راویان دفتر داستان این قصه مهر بنیاد
آورده اند که شب پنجشنبه بیست و هفتم ذی قعده دین ماه والی بار دیگر مجلس جشن ترتیب یافت ابوعاصم نزد دستی و بادر

نیز سوار شده بودند که خود را بار دستی
اما منکوس در قفقه خود راسیند که
القیروس

[illegible]

… قرر

ایلچی روس به تماشای مجلس جشن و جنود قیام نمودند و کیفیت تماشای آن سبق ذکر یافته تکرار ندارد و جای بوستان و چمنهای
خوش سواری همایون صاحبقران را گرفته بسبع پادشاهان دیلم و زنگ در هیچ دو زنگ دیده نرسانیده بودند که
شهریار و جانبین حیرت افزودند در میادین به بزم جشن به گشت بزرگی میکند منزل شد بود مذکور ان رنگین منقش که استماع آن
بگوش نشنود و صد انبساط و خرمی حاصل القصه اخر روز با تخت بزد بدیده سر و زر محمول ان زبده آل رسول سوار شده
متوجه جبل اعلی شده اذربایجان و سلطان شاه و ملک الیوبه ازبکلوف و الفرس تنکی والشبوط و علی واتلیوس فرنگی
وابوحاکم ونفر دن ربعی دیگران شاه خارجی و جمشید خود پرست و صارمنکوش و نجاشی و ببرین مسقط موافق
ضابطه همه سوار شده متوجه مجلس جشن شدند و اسامی والاوران اسلام که بارها مذکور شده همه در رکاب
همایون روان شدند و آمده در مجلس مذکور بر کرسی زرسابق . بمکانیکه داشت قرار گرفت ابو عامر وپادری
ایلچی روس استقبال صاحبقران کرده او را بر تخت رفعت نشانیدند نقاره ان پری زاد نیز آمده قرار گرفتند
بالای قصر ملکه نوبهار گلشن افروز دلنشین تاجدار و صبح دلگشا و ماطلعه روشن جهان و گوهر برده افروز و ملاحت
پری با برادران ناز نیناز ماه پیکر و در فرقه دختر ها قرار گرفتند ملکه نوبهار نیز در این چند روز نیامده بود که شهر
کم گشته و عجایبات است رفته بود اما هر روز پریزادان را برای خبر میفرستاد امشب خبر را معلوم کرده آمده بود
گفت ای خواهر ما چه غلط کرده که درین چند شب که تماشا کوتاهی موقوف بود صاحبقران را بالای قصر طلبیده یک
شب صحبت نداشتیم گفت باز ممکن است القصه صاحبقران بعد از تکیه پادری ایلچی روس بر کرسی زر سابق خطبه
خواندند و کل نقشیم بدیدن رقص مشغول شدند جمشید پلنگ را بر سر امیر حمزه استاده دید داغ شده با صارمنکوس
گفت ای ناکس دان این پلنگ حرام را بسته بیاور دشمن او را بزاری و خواری تمام بردار او کجا تنبیه جاران
کنم القصه بعد از تکیه دو ساعت تماشای رقص دیدند صاحبقران رو بحکیم ابوالمحاسن کرده فرمودند ای حکیم عالیقدر
ادنی آنست که داستان صاحبقران اعظم یعنی بخایب شاد اشته باشند که بخوانید داستان صاحبقران امور یعنی بخایب
حکیم خسیان تاب قبول کردند بعد ازین چنین معروض شد بیان کرد تخلیص الانس والجن حکیم ابوالمحاسن داستان نشو راضی عجب
ستان صاحبقران گیتی ستان ستاره دوران آدم صاحبقران اعظم شهسوار ملک حسن شاهزاده خورشید تاج بخش داده
آن
یعنی نقصه تاجدار عالیقدر دارد اما راویان اخبار و ناقلان آثار و غواصان دریای معانی و ملاحان کشتی سخن را
چنین آورده اند که شهریار معظم صاحبقران اعظم شاهزاده خورشید تاج بخش بتلاش محبوبه که در عالم واقعه بار
شکار دل از آن شهریار بر بود و در کشتی نشسته سفر دریا اختیار کرد و کشتی او شکست شاهزاده داکلیل الملک و مشتری
ستاره طلعت و حلاوت فرخ زاد بن شهاوت و اما هر کدام به تخته پاره از یکدیگر جدا گشتند و موج دریا هر یکی
بطرفی بدر برد اما صاحبقران اعظم یکه و تنها بر ان تخته پاره همچنان موج میرفت و نمیدانست که بکجا می برد

طرفه حالی

ابیت ها

طرفه حالی داشت که نصیب هیچ کافر مباد یکطرف غم جدائی مادر و پدر و تخت و دولت و یکطرف غم عشق آن محبوبه
که او را بوجود ساخته بیابان غربت انداخته بود شاهزاده تا بهوش خود بود با خود می‌گفت که ای اسیر محبت
اگر وصال محبوبه در قسمت من باشد از هیچ باک ندارم و این محنت در برابر مصیبت جدائی محبوبه هرگز نمی‌نماید بیان از دور
جدائی محنت ایام نتابیده … هیچ بر دوام … دور از آب ماهی را … روز سوم از سموم ریاح دخان دریا
بیهوش شد لیکن هر دو دست تخته را محکم گرفته بود تا آنکه آن تخته باد در پای شهر اندلس رسید و در شهر مذکور پادشاهی بود
که او را رزتاج اندلسی نام بود و پنجاه هزار سوار داشت … سیف الدوله بهرام شاه بود و قضا را شبی کنار دریا …
زده لعبه‌های مشغول بود و نور مهتاب دریا را مانند … روشن داشت … که تاج … نشسته بود که آن تخته باد از دور
نظر ملک رزتاج رسید ملاحان را دستور داد تا آنرا کشیده آورد و خود رزتاج طرفه … بر آن تخته … در آورد که
هر دو دست تخته را گرفته بیهوش شده است رزتاج حیران شد که آیا این که باشد قصه او چه باشد القصه بهزار تلاش دستهای
شاهزاده را از آن تخته جدا کردند و قدری تریاق آورده بر بدن روشن حاجوان مالیدند و در حلق او … چکانیدند
شاهزاده بهوش آمد ملک اندلس پرسید که ای نوجوان از کدام قبیله و چه نام داری شاهزاده مطلب را در اخفای لب
وحسب الوقت … نمود … و نام من … است با پدر و مادر در بحر اعظم بکشتی در آمده بود تا گاه باد
مخالف وزید و طوفان عظیم برخاست کشتی ما شکست من با این تخته … ماندم ملاح قضا … مرا بخدمت شما رسانید
از احوال دیگران خبر ندارم رزتاج را بر شاهزاده رحم آمد و گفت ای پسر حالی که از وطن خود را جدا …
خود را بگیرم تا ترا با حسن احوال بوطن برسانند حاجوان اعظم گفت اکنون مرا تعلق بوطن نمانده است …
تعلق خاطرم ثابت … وطن … ملک رزتاج گفت پس … ما را اختیار کن … عزیز دارم حاجوان
اعظم چون برای جستجوی معشوق برآمده بود و … نزدیک شاهزاده مکان معین نداشت با خود معین کرده بود که
همه جا او را تلاش کند تا هرجا بوصل او برسد با خود گفت اگر … این شهر هم … این … اینجا
هم تلاش کردنا که حق تعالی مهربان شود و مرا بوصل او برساند … با خود کرده قبول کرد ملک اندلس او را در …
ملازمان خاص گردانید و چون … از هیچ جای … بی بهره بود در اندک زمانی مصاحب مقرب ملک رز
تاج گردید و در چند جا از مسایل الجبیل جهان بیان کرد که دانشمندان آن شهر انگشت تحیر به دندان گزیدند و بدانائی
آن شهریار گردیدند و این رزتاج مانند … ارکان دولت … داشت و … دار و … سوم …
که … و قباحت و … لیکن دختری دارد … که او را ملکه …
… جمال صورت و کمال معنی …
…

مشکوی تبسمی دور باشد که چرخ طبقه‌اش بر آرد چنین گوهر ارجمند. توران گفت که خوبیهای عالم در وجود جمع بود و هرچه او برادر داد
بود اما ملکزاده گیرتاج چون تعریف و توصیف صاحبقران اعظم از زبان مردم بسیار شنید محض برای اینکه زبانش
مردم بسته شود که گیرتاج با اهل کمال مجالست نماید میل صحبت شاهزاده بهم رسانید روزی به پدر خود گیرتاج گفت که البته
امیدوارم که صاحبقران نوجوان حکم شود که چنین من باید میخواهم از صحبت او تربیت شوم و چیزی بیاموزم بهره چند در زمره
تاج گفت من از خدا میخواهم که تو چنین ترقی بهم رسانی و چیزی از کتاب آدمیت بخوانی البته او را با خود ببر و صحبت
دار چیزی از او کسب کن به بین که در سن از تو کوچکتر است و در دانائی از علمای زمانه بیشتر تو هم باید تربیت
بهم رسانی و بر عمر تلف شده افسوس بکار بری زیرا ترا پادشاه باید شد پادشاهان بی کمال در نظر رعیت و لشکر
حرمتی که باید ندارند نشنیده که بزرگان گفته‌اند مصرع کسب کمال کن که عزیز جهان شوی کس بی کمال هیچ نیرزد عزیز من القصه
صاحبقران شاهزاده خورشید تاج بخش که خود را صاحبقران نوجوان نام کرده بود بعد از تسخیر مملکت اندلس الزنی از ادب
و تربیت گیرتاج لشکر برد و در ضمن تماشای مطلوب خود نیز میکرد با این طریق که در خانه معتبران میرفت و روزی بایشان
واده ... صاحبقران امرای این شهر از ایشان ... بیلبیه دید و با انواع دیگر تماشا میکرد ... صاحبقران اعظم تصویر
با گیرتاج مانند محبت نظام الملک دارد روزی که با او گفت چرا نام نظام الباقلانی نهاده میگذرند توضیح این تمثیل آنکه
خواجه نظام الملک طوسی را که وزیر سلطان ملکشاه سلجوقی بود با یکی از اتراک جاهل اتفاق صحبت افتاد و از خواجه
پرسید که نام تو چیست گفت نظام الملک ترک گفت بعد از این ما نام ترا نظام الباقلی مقرر کردیم که از ملک کلانتر است
و تو نیز مرد بهتری ملک باقلا هر دو قسم یعنی مانند ملک خود تراز باقلا میباشد القصه محبت شاهزاده با گیرتاج
نیز چنین بود اما راوی گوید که درین شهر زنی بود بسیار زیبا و از زنان که در صغر سن بیوه شده است و چون آن
بود جوان و ارثی از جانب شوهر و پدر نداشت و مال بسیار بدست او افتاده بود آن زن را میل العیش و عشرت
صرف میکرد و هیچ نیز دیگر تحصیل نمود با آنکه در اختلاط مردم برروی خود کشاده و همچو دستی لطیف را در خانه صحیح
خود بار داده چنانکه اکثری از امرا و زادهای شهر دم از عشق او میزدند لیکن او که به عصمت خود را محافظت میکرد
و مردم را بعیب و لعل نگاه میداشت و چون عورت از زنان بسیار صاحب جمال و دانا و لطیفه گو بود مردم مجالست
او را غنیمت میکردند بعیت فقط از دور راضی بودند و اموال و اجناس خود را بیکانگی باو میسپردند مجد الملک پسر وزیر الملک
بسیار نیز دم از عشق او میزد و مانند لاله بجوسته در رنج او خون دل میخورد و داغ سودای او در کف میسوخت و
عورت از زنان نیز مایل او بود و در میان مجد الملک واو قرار بود که آخر بعقد تو خواهم درآمد لیکن میترسم از این که پدر
مرا نگذارد که زن دیگر برای تو بیاورد و من خود را از عقد ملاک کنم مجد الملک قسم یاد کرد که من هرگز بغیر
این کار نکنم و اگر پدر مرا مجبور کرد یاد بگویم که من خود را میکشم آخر بنیر خاطری که چگونه انکار نمود عورت گفت و پدر هم

چه خورده‌ام

چه خور کرده که امری که من از آن اتفاق بیشتر در باشم تنبیه است آن قیام نماید عزت آدوز گفت و تشکر تو با پدر
چنین قرار بدی بسیار معتقد تو خواهم در آمد اما شبی ملکزاده سفیه مفرح یعنی کبر تاج شاهزاده را مهمان کرده پیش
شاهزاده مالک قور تعریف عزت آدوز زیاده از حد کرد و گفت امروز در این شهر به نیکی طبع و خوانندگی
او زنی نخواهد بود و ای معشوق نوجوان من امشب برای خاطر تو او را نیز می طلبم و صحبت شما را با هم ملاحظه میکنم
او نیز اشعار بسیار به خاطر دارد و شما که شعر اهل صاحب کمال روزگار هستید با هم صحبت کنید تماشا کنم حظ خواهم
کرد صاحبقران اعظم گفت سبحان الله ملک مارا با عجب فرسی در جوال کرده است لیکن بظاهر خاموش ماند
اما کبر تاج چند نفر را بخانه عزت آدوز فرستاد که او را بیاورند المنصب مجد الملک نیز بخانه عزت بود چون مردم
کبر تاج پیغام طلب را از شاهزاده خود به عزت آدوز رسانیدند مجد الملک که حالا اراده عقد با او دارد از طرف کبر
تاج آزرده شد و عزت آدوز جهت بیدماغی مجد الملک را معلوم کرده رفتن را موقوف کرد مردم ملکزاده کبر تاج
را جواب ناشایسته عرض کردند گفتند رفته در خدمت ملکزاده بگوئید عرض کنید و بگوئید که دوسه روز است
تب میکنم و صداع شدید دارم طاقت نشستن ندارم والا سعادت میدانستم و چیزی نیز تا آن مردم را دو مرده آمده
در خدمت کبر تاج احوال را باز گفتند کبر تاج گفت کی پیش او بود یا تنها بود گفتند مجد الملک بود کبر تاج از راز
و نیازی که در میان مجد الملک و عزت آدوز بود اطلاع داشت گفت این قحبه محض از برای خاطر آن پاجی
نیامده که با او چه باید کرد با خود گفت این مرا پیش معشوق نوجوان شرمنده کرد اما صاحبقران اعظم کبر تاج را بیدماغ
دید دستان دلپذیر او را خوش کرد اما کبر تاج کینه مجد الملک و عزت آدوز در دل گرفت تقاضای خواست کاری
که یکشب دیگر با شاهزاده خورشید را مهمان کرده عزت آدوز را طلب داشت قضا را آنشب عزت در خانه مجد الملک
بود کبر تاج بردند گفت بخانه مجد الملک بروند او را بیاورند چون ملکزاده و مجد الملک و عزت آدوز رسید
عریضه مشتمل به این مضمون نوشت که البته شاهزاده عالیقدر عزت آدوز از وقتی که داشت استعفا جسته میل مخالطت
باعلام دارد و علاوه نیز از مدتها مایل او است از فضل و کرم امیدوارم که دست از او بردارند و او را بغلام واگذارند
چون عریضه بکبر تاج رسید بدرید و دشنام بسیاری بمجد الملک داد و الوقت از دیوان خانه خود رفته بود و عزت
تنها نشسته بود که در دم کبر تاج رسیده و عزت آدوز را سوار کرده بردند چون چشم کبر تاج بر عزت آدوز افتاد
آغاز تندی کرد و گفت ای قحبه اکنون کار تو بجائی رسیده که دو مرتبه من طلب کنم نیائی محض برای خاطر آن
پاجی اکنون فی الواقع میل کسی را دوست داری من چه بدی دارم عزت آدوز را زنی با دف همیله خوش لهجه
و رنگین طبع بسند بود القصه کبر تاج صاحبقران گفت که ای نوجوان شما با این فهمیده زمانه شاعر و کنید داد و ...
را فراموش سازند القصه شاهزاده خورشید بتکلیف ان ... صوا ابشور چند عمله با او حرف زد و القصه چون عزت

داد و مردم خود را حکم کرد که بروند در آن قحبه را کشیده بیاورند
مردم بطرف قحبه آمدند قضا را
مجد الملک

آورد و محافظت کوه عصمت خود ملحوظ داشت چند جام می از شراب مردافکن گل‌تاج را از شعور انداخت
و او خوابید و عورت او و زن نیز تکیه گرفته دراز کشید و در باد مجدالملک مشغول شد شاهزاده خورشید تاج‌بخش نیز بمکانی
که داشت رفته باستراحت مشغول شد اما مجدالملک چون از حرم برآمد احوال عورت او و زن باد و عرفکار دید مجدالملک
واقع شده دانست چیزی نتوانست گفت فکری چند کرده از رای او براندازد گرفت که خود کرد و اسب مشکین رنگ
از طویله با شاهزاده سر انجا آورده بر در زن دو باد عرفکار برد که می‌خواهم امشب یکه و تنها بشکار بروم اسبها حاضر
کردند و چون مجدالملک اختلاف وضع و همه فن حریف بود و فن عیاری را نیز نیکو میدانست لنگ شب تمام ملازمان
خود را غافل کرده لباس شبروی بر تن خود راست کرده بر یک اسب خود سوار شد ۴ شاطربچه را گفت همین جا باش
تا من بیایم بعد از آن بخانه عرفکار آمد و او مرد دلیر بود او را هیچ دلیقه ساخت و چون خانه او در پای دیوار
قصر گل‌تاج واقع بود از پشت بام او بر دیوار قصر کمند انداخته داخل خانه شد می‌آمد تا بمقامی که گل‌تاج ~~و مشرب بود~~
~~بنشینه بام او بر~~ خوابیده بود رسید عورت او و زن را دید که تکیه زیر سر گرفته دراز کشیده دو نفر از ملازمان کنیز
خوش‌وقت شده بر دو بر داشته اندرون رفت عورت سیاه‌پوش را دید اول واهمه کرده و از فریاد خود را شناخت برخاسته
نشست مجدالملک باشاره او را پرسید که امشب چون گذشت بعض از دست این ظالمه سلامت ماندی یا کوه عصمت
بر باد دادی عورت نیز باشاره فهمانید که خیر است دمی سر بهم مجدالملک سر گل‌تاج آمد و از غصه که داشت شمشیر کشید
و دو شمشیر بر وا انداخت و چون حیات او باقی بود برخاست و پهلوی او آمد مستی شراب و ضعف زخمداری او را از مرده
بدتر ساخت چنانکه مجدالملک او را کشته تصور کرد دست از او برداشت و عورت او و زن را همراه گرفته بالای
پشت بام برآمد و از آنجا کمند انداخته اول عورت را دستاد بعد از آن خود فرود آمده هر دو پاسدار را رخصت روز باقی
جواهر داد و گفت دیگر بودن تو در این شهر نفعی ندارد بدر رو هر دو قبول کرد و ایشان نیز با سپاهیان رسیده سوار شدند
و راه در پیش گرفتند شاطربچه حیران شده که سوار دو دیگر کیست و اینها کی بوده‌اند اما جرأت پرسیدن نیافت مجدالملک
بر سر ۵ دروازه‌بان مجدالملک را شناخته دروازه وا کرد مجدالملک از شهر بیرون آمده راه ملک سیاه‌پوش گرفت
که سلطنت علیحده داشت تا به استان ایشان برسیم اما سرگذشت گل‌تاج اندکی بعد گل‌تاج در عالم داغ دید
که گل‌تاج در چشمه خون افتاده و تولد چیز در برابر آن از خواب جسته بر سر آب رو آورده کلیدهای حجره‌ها که در میان او
خانه پسر حایل بود طلب داشته ز نور که و اکنند از بعضی شاهزاده خورشید تاج‌بخش برای بول برخاست چون فارغ شد بخاطر
رسید که رفته احوال گل‌تاج را معلوم کند که در چه کار است همینکه بر در رسید در باز دید عورت او و زن را بجای خود ندید
اندرون رفت سر گل‌تاج رسید او را بآن حال دید که خون از بدن او روان بود حیران‌وار انگشت تحیر بدندان گرفته
ایستاده بود و با خود فکر میکرد که آیا این کار که باشد که درین اثنا در وا زده و آمد باد شاه چند تلبه رسید

۴ شاطربچه در شب او را بر اسبی بکار سوار کرده همراه تا بدرختی که در گوشه بود رسید و

۵ دروازه شهر آمد و دروازه‌بان را گفت برو در دروازه وا کن که پادشاه مرا بسیدگاه فرستاده برای کاری برکه از ملازمان من بیاید او را از دنبال من بفرست

و او را

خود را به بستر پسر خود رسانید و او را بدانحال دیده نزدیک بود که بیهوش شود اما کنیزان ماهچهران را با یکدیگر متهم داشته بودند

شهریار را گفتند و آن دلاله آنرا نیز بستند و ایذای نیز بسیار نمایند رسانیدند ماهچهران نیز توکل بخدا کرده بقوت خود

کار نکرده بود بحال مرگش رسید که آه و فغان بر کشید و گفت بخواهد ماند و دم انگه باز نمان چه زور و آزمای کنم اما چون روز تاج بخت

آمد از شاهزاده پرسید که ای جوان اینچه حالتست که من مشاهده میکنم ماهچهران زود برخاسته گفت قسم که من مرا خبر ندارم

و از شاه و این ماجرا خبر ندارم اما کنیزان که دوده دایه و امثال ایشان بودند بجهت ملکزاده خود شاهزاده را

بیاد دشنام گرفتند و گفتند البته کار تست دیگر که آید که چنین کاری کند تو با شاهزاده ما چه دشمنی داشتی مانا تو جادوگر

بودی که از جانب یکی از دشمنان پادشاه ما باین کار آمدی و چنین کاری کردی و آن شهریار را کشتی تا بمیرد پدر

که تاج بر دوش نگه دارد تاج از استماع این سخن آتش غضبش افروخته در هلاک شتافته و حکم قتل شاهزاده را داد و الاقدر کرد روز تاج گفت ای خاتون بخدا که در این دلشکر که از برگان

با بن پسر نزدیکم زهره خاتون مادر کنه تاج گفت

پس فرشته از آسمان نزول کرده او را کشته البته کار او است مانا از برای پسر عاشقی داد و بخوردت تو پسرم را کشته

باشد مجزای بعد از آن خود او را پادشاه کنی اگر تو او را بکشی من خود را میکشم پادشاه در ماند گفت ملازمان

که تاج را بیاورند تا از ایشان تحقیق کنم چون رفتند هیچکس را از خدمتکاران هنوز شاهزاده نیافتند چرا که درین جمع

و بعضی از ترس جان خود به در رفته بودند درین مرد مجلس زهره خاتون چون دید که شاهزاده را کشته اند برای

ملک اندلس بر انواع آفت که شاهزاده را برده در میان چارسو دار به بزنند و تمام روز او را عذاب گرسنگی

و تشنگی دهند روز دیگر نیز بر دار آن کنند منظور روز تاج این بود که ملکه بی تقصیر این نوع حال بانع قوای تلاش شود دالعصه چنان کردند

و آن شهریار را برده بدار بستند از طرق شهر اندلس مرد را نظر بر جمال آن شاهزاده عالیقدر می افتاد بی اختیار کف

افسوس بر هم می سود و اشک حسرت از دیده میریخت و بحال او ترحم میکرد و می گفت حاشا که ازین صورت خوب اینکار

بوقوع آمده باشد زهی جانب خلایق و تماشا به گفتند حاشا ثم حاشا که ازین روی نکو بد کاری آمده و زین دلدار دل

آزاری بظهور آید و ماهچهران در آنحالت نیز یاد مجنون از دست نداده و بوسته در یاد او بود با خود میگفت که وصال

ان گلستان حسن و جمال در قسمت من نوشته اند البته ازین بلیه نیز نجات خواهم یافت و اگر نه ازین رنج لی مردن بهتر است

پس از درد جدائی محنت ایام تمام بود زالتش هیچ بر و احت دوار آب ماهی را اگر در بحر گو به چه گونه ازین جفاها

بر سرم آمد که بر وای مزارم القصه آن شهریار را آورده بدار بستند و تمام روز آن و شب فرخ روز در آن استاد بود

نگهبانان و داربان با وجود سنگدلی که اینقوم دارند در شاهزاده طرفه حالی داشتند اما چون شب بسر رفت دار

بانان از کثرت مشغول گشتند و یار رو بخواب رفتند شاهزاده هیچ را از گرسنگی و تشنگی بر پا ایستاده مناجات میکرد

با خود ملکه سبحان اعدا مگر در قسمت من همین را نوشته بودند که جوانی از وطن و خدمت مادر و پدر و تخت و دولت جدا

افتم و درین شهر بلا گرفتار گشته شوم با وجود آنکه اگر من احوال را بشنید روز تاج ظاهر کنم مرا در خانه جنسم خود جا میدهد گیلین بنا

نمیدانم چرا که بمحض توکل برامده ام و جز از جناب الهی از هیچ کس استعانت نمیجویم تا چه بختم ما بین در چه کار است نصیب
حاصل است تا چه زاید در همین فکر بود که درین اثنا جوانی سیاه پوش لباس عیاری در بر در نهایت چستی و چالاکی از طرف
دست راست پیدا شد و تا رسید ریسمان دار را ببرید و گفت ای جوان همراه من بیا شاهزاده گفت اگر فی الواقع وقت
نجات ماست بند پای مرا بشکن و خوشوقت کرده بند را پاره کرد و همراه آن جوان سیاه پوش روان شد از پاسداران
هر که بیدار هم بود بر در تغافل زد با خود گفت بالفعل باده پاسدار نه جوان همه را بکشند مرا هم بکشند و من کشته شدن
خود را بر قتل این جوان ترجیح میدهم القصه چون روز دیگر آفتاب برآمد خبر بپادشاه اندلس رسید که آن نوجوان را
از پای دار برده اند معلوم نیست که کار کیست رز تاج برای خاطر زهره خاتون سهل تنبیهی بپاسداران کرده رها کرد اما
در دل خوشوقت شد که خوب شد آن بیچاره را که بیگناهی از خطوط چینی اذلام بود نجات یافت اما زهره خاتون بیتابی میکرد
که افسوس کشتند و بسیار بیقرار رفت والده البته جاسوس ملکی بود معاونان او را خلاص کردند رز تاج گفت بانیو رت
جاسوس نباشد و بر تقدیری که جاسوس هم بود بزه نقصان دار دلیست زنده است چراغان بمعالجه او مشغول شد عنقریب غسل
صحت میکند زهره خاتون خاموش ماند پس از چندی برآمد و در روز دویم بهوش آمد و چشم گشاد و در نقدش خاطرش
جمع کردید اما پادشاه اندلس از زهر تاج احوال پرسید که با تو اینجا ملاکه کرد گفت من شراب بسیاری خورده و از خود
رفته دیگر خبر ندارم و قصه عزت او خود را باز گفت شاه اندلس گفت البته از یاران آن فحبه کسی باینجا راه اقدام
نموده باشد مادر رت میخواست معشوق نوجوان را بقتل رساند چرا که گمان دوده و دایه تو هر دو قائم شده بود شب
او را از پای دار بردند گوهر تاج با آن حماقت گفت حقا که هر کس او را برد طرفه احسانی بر ما کرد معاذالله معشوقان
نوجوان از نیکنامی بود که کسی این ستم بر دهد حیف از غایت شان چنین کسی که خود او زینت مجالس و محافل بود رز
تاج چون این سخن از پدر شنید بی اختیار بر رفتن شاهزاده رقت کرد درین اثنا خبر رسید که مجدالملک پسر مؤیدالملک
از دو روز از نشیمن غایب است خانه او ماتم سرا شده و ارث هرچند تلاش میکنند نمی یابند گوهر تاج گفت بخدا قسم که اینکار
را مجدالملک کرده عزت را او برده آخر که کاشف الحال اند قصه مجدالملک و عزت آن روز از ابتدا تا انتها مفصل
بعرض رز تاج رسید بر همه یقین شد که اینکار مجدالملک بود معشوق نوجوان بی تقصیر محض بود گفت خدای رحمانند او را
جزای خیر دهد که ما را از مظلمه برآورد اما هزار حیف که آن نوجوان قابل صحبت از دست ما رفت و گمان نمی
اینست که او درین شهر مانده باشد اما صاحبقران اعظم شاهزاده نوجوان خورشید تاج بخش را آن جوان سیه پوش بجای
خود برد و روغن بنفشه بادام بر بدن روغن نشان بنهر مالید تا بحال آمد آن جوان ماحضری که داشت پیش آورد مرحمت حاضر
کرد و هم تناول کردند شاهزاده خانه آن جوان را بسیار مکلف و آراسته یافت و غیر از چند غلام بچه خرد سال کسی
را در آنجا نیافت و آن جوان را بسیار وجیه و صاحب شوکت دولت در نظر درآورد اما آن جوان نیز رتبه صاحبقران

را از قیافه

را از جمال و کمال الشهریار دریافت با خود گفت بخدا قسم که این نوجوان نهال برومند باغ سلطنت عظمی باشد اما
شاهزاده عالیقدر از آن جوان بپرسید که ای جوان سر را با اشفاق تمام مروت کیستی که در عجب حالتی بودی یاد بنگاه
خداوند رسیدی گویا باعث حیات دوباره گردیدی احوال خود را بهشت مانند بیان کن آن جوان گفت الشهریار هرکه هستم
اینقدر میدانم که ایزد تعالی و تقدس مرا از بندگی خود برای ملازمت و خدمت تو آفریده تو آقای من گردانید
چرا که بعز مان دل خود که خاص منزل خداوند است از آن باز که ترا دیدم آقای خود برگزیدم و حلقه غلامی ترا در
گوش جان کشیدم حال آنکه از نسب و حسب تو اطلاع ندارم امیدوارم که اول کیفیت احوال خود را با نکو بگو تا حلقه
در گوش غلامی خود کشیده دل را روشن و گوش را مزین سازی بگو که چه کسی و در این شهر چگونه وارد شده شاهزاده
از مودت برادر چون ضمیر مادر را یکجا نه خود آورده با طریق صداقت احوال خود را نیز اول بپرس با بگو که آن جوان پای شاهزاده
را بوسید و انگشت قبول بر دیده گذاشت و شروع به بیان کرد که ای شهریار غلام که در این کشتی وارد و نقل شهر کرده
و زاره در خدمت صاحبقران اعظم ...ت ... مرا کلو بید که از جوان که حیرت شهر و دل داشت هرکه که
الشهریار خنک مقدار بدانکه قبیله ایست در عرب که او را ابن حیدریه بگویند جد من ابن هنه القاح نام داشت و داخل
ملوک بود ناگاه ملک حاذونه شخصی از ملوک یمن بر جد من خروج کرد و فیما بین آتش کارزار مشتعل گشت چون
قضای جد من رسیده بود لعون بیرون آمد بقتل رسید لشکر و خیل جد من حیدریه ریختند و بقتل و غارت مشغول شدند دایه پدرم
را که مالک حیدری نام داشت با خود و مچه جواهر و قدری زر سرخ بر داشته از راه نقب گریخت پدرم در آن وقت
بچه ای بود و دایه همراه بازارگانان بولایت عجم آمد و بتربیت پدرم مشغول شد تا او بسن رشد و تمیز رسید از دایه احوال
خود را پرسید دایه تمام احوال را باز گفت که تو ملکزاده چنین خاندانی هستی بر پدرت روز داد و من ترا گرفته چنین گریختم
پدرم گفت اکنون اینقدر جواهر را از دخیره بقیه عمر تجارت میکنم دایه گفت خوب گفتی و خوب پدرم پیشه تجارت
اختیار کرد و در چند روز تاجر معتبر شده ملکات حجاز رفت و از آنجا دختری از اشراف آن سرزمین را بحباله نکاح در آورد
باز بعجم رفت منم در عجم متولد شدم بهمین سبب نام مرا خسرو نهادند کار پدرم بسته این بود که گاهی از عجم بعرب میرفت
وگاه از عرب بعجم می آمد چون من بسن رشد و تمیز رسیدم روزی پدرم در دریا نشسته بکشتی نشست از قضای الهی طوفان
طوفان شدید برخاست و زنجیر کشتی ما را در هم شکست قضا را در کشتی که من بودم در آن وقت غیر من کشتی غلام و
قدری از مال چیزی دیگر نبود الحاصل کشتی من جدا شده باین ملک رسید و احوال دیگران مطلق معلوم نشد من در این شهر فرود
آمدم و اول بکاروانسرا فرود آمدم چهار غلام را که همه آن پدرم بود و نیز مبالغ مال برای تلاشی پدرم فرستاده و
از آنجا که مرا بگدایه که خدا بست برم این چهار غلام چند سال باشند که مانند کنیزان خدمت خانگی میکنند و نمیدانم
که پدرم از آن چه آمد صاحبقران اعظم زمودای برادر حکایه عجیب و اتفاق دانستی عرض دل عرض کرد که ای عالیقدر راز این دفعه

حادثهٔ دیگر نیز رو داده که از این بدتر است که بسبب آن شب و روز به پریشانی بسر می‌برم شاهزاده متعجب شد و
پرسید که آن چگونه است عرض رسانید که اتفاقاً مقدار غلام از صغر سن بشکار سگ تازی میل تمام داشت چنانکه
در این شهر هم چند سگ شکاری بهم رسانیده اکثر اوقات تنها سوار شده سگی را همراه گرفته میرفتم از اتفاقات روزی
آهوی از جنگل بدر رفت سگ او را تعاقب کرد من نیز از پی سگ اسب را تاختم آهو بکتل کوه برآمد سگ
از پی او و من از پی سگ بدین دستور کتل را طی کرده بکوه برآمدم سگ تعاقب او را از دست نداد و همه
جا همراه او میرفت من نیز از عقب او میرفتم اما آهو بالای کوه برآمده از رفتار ماند سگ او را گرفت من از پی
رسیده او را ذبح کردم و چون بسیار گرسنه بودم هیمه جمع کرده بکباب کردن مشغول شدم بعد از آنکه کباب خوردم
آبی نوشیده بحال آمدم دیدم که ساعتی از روز بیش نمانده بخاطرم گذشت که اطراف کوه را ملاحظه کنم که جهت شب
جای قرار گرفته اسپ داشته بودم پیاده روان شده قضا را در پای کوه یکطرف باغ دختر شاه اندلس که ملکه نامید
اندلس نام دارد بود و من از این غافل که آن ماه دیگر امروز از آسیب دادست و از اتفاقات قضا و قدر در آن وقت
آن ماه جبین تکیه و کمانی گرفته در اطراف باغ میگردید دیدگو تر و تازه را مثال آن میکرد و کنیزان از عقب او می
آمدند من از دور او را دیده حیران شده نزدیک بود که از پا در افتم مانند تصویر بکوه چسپیده بجانب او نگاه میکردم تا ناگاه
آن ماه طلعت نیز بالا نگریست نظرش بر من افتاد و کمی براهم ... تبسمی کرده برگشت کنیزان او نیز رسیده بودند برگردیده
مراجعت کرد و من ... هزاران غم داننده برگشته خود را باسپ خود رسانیدم و هزار تلاش سوار شده و سگ
را در جلو انداخته بخانه آمدم از آن تاریخ تا امروز چهار ماه است که مانند شمع در عشق او داغ میسوزم و داغ بالای
داغ می‌اندوزم آرام نکرده‌ام و او را در خواب هم ندیده‌ام تا بلقا چه رسد هر حیله که توانستم انگیختم هرگز دست
من بدامن مقصود نرسید این بود سرگذشت غلام که معروض داشت صاحبقران فرمود ای برادر حال تو نیز همه دردهای
سرگذشت الشیر بار رانکرده غلام را از زمره دان احوال پرملال خود سرگذشت صاحبقران آهی کشید و از ابتدا تا انتها احوال
خود را از ایام تولد گرفته تا الیوم پیش مهر دیوان ... فرمود و نیز گفت ما دو برادر بودیم یکی در سن ده از پدر و مادر بجان
نوع جدا شد و من در سن چهارده بطریق از ایشان جدا افتادم باید دید که جامع المتفرقین بار دیگر کی ما را با هم جمع
سازد صاحبقران نقل خود را میکرد و خسرو ... گوش شده می‌شنید و بر حال اسیر بار رفیق گریست چون صاحبقران احوال
خود را اتمام گفت خسرو در عهده صاحبقران شد و گفت ای قبلهٔ ارباب کمال ... اوج اقبال بفضل الهی در جمیع
امور مرشد کامل ... و شاهزاده کمل مغرب زمین که ملک اندلس اولی تو کارخانه عالی هم مینمود ... شده و در جهت
علما و فضلا و دانشمندان عالم باید صیغه شاگردی ما زمان عالی را در گوش کشند معهذا در عشق نیز سر حلقهٔ عشاق
که بمجرد خواب ... چنین دولت عظمی نمود و بنایش محبوبه در عالم گذاشته این مرتبه کمال عشق است حال آنکه بنیاد این کار

الجوبه

رنجور به دور که این شهر است و چه نام دارد و پادشاهزاده گفت بهمه حال اکنون چه باید کرد صاحبقران گفت من بنده جان‌نثار
شاهنشاهم هرچه انجه گفتار او و هستم خواهم شد درویشم اگر بود خواهم حلقه ورند چون کرد در اثنای سفر همراهم شاهزاده
بر استغنا و حسن نظر براو از این کرده فرمودای برادر مطلوب تو در این شهر است چگونه او را که اکنسته برادر من آن
صاحبقران گفت انشاء الله گوهر مطلوب رو عالی من تو نی صد هزار مطلوب را القرنی ناگهان میکنم و امید دارم که بعون تو بوصال
او خواهم رسید لیکن بالفعل قدرت ترا از دست نمیتوانم داد و صلاح صلاح مابه آنست که تو راست صلاح
صاحبقران فرمود ای برادر هرگاه تو با من چنین همراهی آمدی منم از مروت دور بود که ترا بمطلوب نرسانده
ترا در راه طلب معشوق خود گذارم انشاء الله تعالی اول ترا بمعشوق برسانم بعد از آن بطلب دیگر بردارم
چرا که استاد عالیقدر من حکیم اسقلیوس الهی مرادرست کرده که اگر مرا ومنی با تو دو چار شود مطلب او را بر
معشوق خود مقدم دارم چه که این سخن از الشمع براخجن شنید تا گوش دارم بر خاسته التفات پادشاهزاده و دست او
بجای او بوسه و عرض رسانید که الحال صاحبقران راز سربسته دیگر دارم که تا حال نگفته ام و در گفتن آن مضایقه میکردم
لیکن اکنون عرض میکنم بدانکه شبی در فراق محبوبه خود در کمال بیقراری بودم ناگاه چشمم گرم شد بزرگی را بشیر سفید
را در عالم واقعه دیدم که بمن گفت که ای جان همچون بگذر که این نوجوان عالیقدر معشوق دیرینه ما در رسیده ای بزرگ
کدام نامه آشنا را دیدم که از برابر بیرون آمد چو من از دیدن شما از خوشوقتی افروخته شد پس بیدار شدم چرا آن بوده که اینجا آ
بود که من دیدم در فکر بودم که بعد از چهار ماه طالع عالی را در پای دار دیدم بیچاره دیدن پی آمد آنم شدم و حلقه غلامیت
پادشاهزاده در گوش کشیدم وقت شب آمد شما را بخانه آوردم و چون صاحبقران احوال خود را بمن باز گفت ورد
گفتن واقعه مذکور را مضایقه کردم که مبادا من بگویم و صاحبقران باوجود عدم دسترس کرم تلاش انجام نشود و از بندگی
درین ایام صاحبقران رسد اکنون که صاحبقران چنین مهربانی شما برسر آن خواب را تعبیر دیده صاحبقران بپرسید
که نوکریب آن پیر روشن ضمیر را که مرا بدولت ان داده در صورت بخاطر داری عرض و گفت ازین چنین وچنان بود
صاحبقران فرمود آن حکیم عالیقدر اسقلیوس بود که حق تعالی هزار سال دیگر او را زنده و سلامت نگهدارد عرض و گفت الحمد لله
اکنون ان بزرگ در کجا باشند و ما چرا بخدمتش نرسیدیم و طلب مطلب کنیم صاحبقران فرمود او اجازت نداده که ما بملازمتش
او برویم مادامیکه بمن گفته تو خود قدم در راه تلاش محبوبه خود بگذار که عنقریب آخر کار ترا بمطلب خواهد رسانید و اگر فرود
ره خواهد داد من خود بخود خواهم رسید عرض و گفت الحمد لله بار اکنون که فرمودی اول ترا بمطلب خواهم رسانید چگونه صورت
خواهد بست که من درین مدت با این اسباب هیچ نتوانسته‌ام کرد صاحبقران فرمود والسعی منی والاتمام من الله اگر خواب تو
راست است البته تدبیری بر انگیخته خواهد شد القصه بامدادان باهم مدتی بسر بردند و صاحبقران اعظم بجستن در این تدبیر بود که چه
تدبیر کند و راه معشوق رساند واکثر اوقات تنها بسیر بازاری میرفت روزی سیرکنان بقبرستانی رسید جمعی را
دید که از یکی احوال بپرسید گفت خاتون ملکه دایه ملکه نامیدا ماند ایشان را بالشکر بود و وجه ز جوان امروز قضا کرده مادر

بحیرت او آمده است این جمعیت مردم از آن سبب عاشقان چون صحراگردی لب باز کرده مانده شده بود مانند آفتاب
بر دیوار قبرستان در سایه درختی نشسته نظاره میکرد و فقط از محافه خاتون ملک هنوز رو برو بود شاهزاده و گلبدنی که گذشته بودند
ناگاه جمال آفتاب مثال پادشاهزاده و بلند اقبال بر خاتون ملک رسید محبت آن شهریار در دل او بی اختیار جا گرفت
و بطرزی مادران عاشق و مبتلا گردید صفت آن شاهزاده را چند فی الجمله مناسبتی با صورت عمر پسر متوفی او داشت — صورت عمر
دایه کس فرستاده شاهزاده را نزد خود طلبید دهقانی کشیده از محافه بیرون آمد اول شاهزاده را در بغل گرفت و تعریف
شد و گفت ای نونهال گلشن خوبی از وضع نوجوان درمی یابم که مسافر باشی اگر جای معین نداشته باشی همراه من بیا تا ترا
مانند دایه خدمت کنم چه آنکه فرزندی داشتم که هم سن تو بود خدا بر عمر تو بیفزاید که امروز او از جهان رفت
و من در غم او طرفه حالی دارم لیکن تو اگر مرا مادر [illegible] کنی عمر دوباره می یابم چون برای کار خسرو در پی صحبت بود قبول
کرد با خود گفت احتمال دارد که بواسطه این ضعیفه خسرو نیز بوصال محبوبه خود فایز شود همراه او بخانه او رفت
داد و از محبت عاشقان غایب را فراموش کرده که بخدمت آن شهریار بهر لحظه یکروز و شب در خانه او بود اما خسرو
برای شاهزاده دو که نیامد پریشان گردید شاهزاده روز دیگر بخانه خسرو رفت و او را از ترس آنکه مبادا کسی از مردم پادشاه
او را بشناسد بوضعی که خان باز رتاج ... ملاقات کرده بود تغییر داده و بوضع دیگر خود را آراسته است اما در تغییر
بود که جعفر معلوم گشت که مکانه بید هم خسرو را میخواهد یا پیش خسرو از غم او هیچ کاهید و او را پروای ندارد و آخر معلوم شد با ملکه معشوق
که استاد نقاش بود هم ساخته و از خود تا تشبیه خسرو را بهمان لباسی که آن روز در شکار پوشیده بود و بالای کوه که خسرو بر
ایستاده بود با باغ ملکه یعنی همین که خسرو ایستاده ملکه را دیده بود بهمان هیئت کشیده در مرقع خوبی بدست آورده و آن ورق
تصویر را داخل مرقع کرده روز دیگر پیش دایه آورده گفت اینجا در همسایگی آشنائی دارم که سابق او حال دار بود و اکنون
پریشان و محتاج شده و اکثر اشیا را فروخته خورده و این مرقع تصویری از دست در ملک من با شما دانسته بمن گفته که اگر این مرقع
بکار ملکه بیفتد خاتون ملک فروخته شود احتمال دارد که چند دینار بیشتر بدست ما آید توقع که این مرقع را همراه
خود بدست ملکه تا ببین بفروشی خاتون ملک گفت جان مادر من نظر بمحبت تو نمیخواهم که با این زحمه داخل حرم ملکه معلوم باشد و خود
آنکه بجا مهمانی طلب گر زمین رسیده و لیکن برای خاطر همین کار را از دایه بردم ملکه بدست خود نیز تصویر را نیکو میکند و
تو دنیام با این جنس دارد خدا کند او را پسند آید دیگر هر قیمتی که بفرمائی میدهد عاشقان اعظم گفت دایه جان تصویر
که او تعریف کند بیشتر من خواهی گفت دایه قبول کرد لیکن بخود میگفت که ای خاتون ملک اگر من دایه ام دایه ملکه ام
و این پسر را من بفرزندی گرفته ام باید مرا مادر بگوید هر دم دایه گفتن او دلیل است بر آنکه از پادشاهزاده بزرگ
باشد که زبانش بر من هم بلفظ دایه نمیگردد مگر در بعضی اوقات مادر مهربان هم میگوید والا اگر دیگری بود شوکت
دولت من بر وضع [illegible] گشت و سعادت خود میدانست که مرا مادر بگوید اما چون از دور گذشت و روز دیگر شد دایه
سواری را طلب نموده کنیز از استعارش خدمت شاهزاده نموده سوار شده در محله رسید که دایه شما خاتون ملک می آید

از احوال خسرو مطلع گشت و حال او را جمع نموده باز بخانه خاتون ملک رفت و

ملکه دایه

ملکه دایه را بسیار دوست میداشت خوشوقت شد و چون دایه داخل محل شد چند خواص معتمد را باستقبال او فرستاده
بودند البته تمام طلبیده است و خلعت سنگینی و دو تقوز پیشکش برای او تهیه داشت چون خاتون ملک آمد ملکه
او را در بغل گرفت و دو تقوز پیشکش داد و آن خلعت با عقد مروارید بدو مرحمت نمود و مهربانی زیاد و تجلیل آورد
خاتون ملک نیز تصدق شد و گفت زندگانی ملکه باد و دوام عالم توام باد مرا در حیات ملکه غمی نیست الا اینکه مسکین نوبخت
مرگ سر ملکه سلامت باد بعد از آن خاتون ملک آن مرقع را برآورد و ملکه گفت را خواند و احوال را باز گفت ملکه بعد از آن
نقاد دیر مشغول شد تصویر بنظر میکرد و هنر مصوران میدید تا تصویر فرخ شیر ول رسید آن کوه و باغ و هر چه که مذکور شد به منظور در
آورد و بی اختیار شد و نظر خریداری در آن ورق شد و هیچ بهتر ندید و از آن وقت دایه بر حال ملکه تفرس داد و چند
بود و در دل او این اندیشه میگذشت که سبحان الله وجود این لب و دهن که از برگ گل و غنچه شگفته تر دیگر دو [illegible]
بر رو بیاید و این سر و گیسو و این چشم و ابرو که نقاش تقدیر این تصویر را کشیده خود عاشق شده [illegible] آیا نصیب کدام صاحب
دولت خواهد بود و دو دست کدام گلچین بسعادت قرین از گلستان حسن بهار گلچینی خواهد نمود القصه دایه با خود در این
اندیشه بود که ملکه بآن تصویر رسید و یک ناگاه حالت ملکه دیگرگون شد و رنگ او که مانند گل تازه بود از سرخی
بزردی گرایید و تغییر کلی در احوال او بهم رسید و اشک در چشم او گردید و بیشتر ترسید از تنگی مبادا افشای راز او شود آن
را هم که است و تصویر دیگر [illegible] بر داشت و خود را محافظت کرده رو بدایه آورده گفت دایه جان تماشای این مرقع
را دیدهای دایه خوب کشیده اند و مرقع را پیش دایه گذاشت که ببیند دایه فی الفور این مضمون را از حرف ملکه دریافته
بود صورت تو بوده و نظر مرا [illegible] بهیچ صورت دیگر نظر نخواهم کرد برای دیدن این چند صورت [illegible] نگاه خواهش
عبث در بدر نخواهم کرد اما ملکه بار دیگر تصویر فرخ شیر ول را برداشته باز بمطالعه مشغول شد و چهره آن در رنگ و آن مانند بوقلمون
رنگ برنگ میگشت دایه از غمگینی مانند تصویر گفت دایه جان چون مرا در [illegible] نقاد دیر نظر تمام است در وقت
نقاد دیر استاد آن ایجادات دلپسند من بهم رسید اما تماشای این مرقع را باز بحث [illegible] بر بد وا زد و برسید تمام
تصویری برلبنت ورق قرمز است اما این تصویر که جزی برلبنت و رقمی نوشته اند معلوم می شود که تا رسیده آمد
تماما نسب صاحب این تصویر را از صاحب مرقع تحقیق کرده بیاید دایه گفت بالفعل که دو سه روز است و تنگی میروم
چنین میکنم ملکه گفت ای دایه مرد محتاج متاع خود را پیش ما برای فروختن فرستاده و ما کار او را به تعویق میاندازیم
اینکه همین امروز بروید و ای زود اگه البته خواهی رفت دایه قبول کرد روز دیگر سوار شده بخانه آمد خاطر آن اصلا چیزی در
نابود و با خود میگفت اگر نا امید نیز حسن و ... البته که از دیدن آن تصویر کار حسن و صورت بنیر خواهد شد و رنگ بود
که دایه داخل خانه شد تا رسید تصدق شاهزاده شده و بلا گرفت نشست گفت جان مادر طرفه تر فتنی خواهی دید که از
تصویر حسن و چه ملکه گذشته بود به دایه جان . کرد و آنچه ملکه پرسید و بود نیز باز گفت و در خلوت با شاهزاده گفت
جان مادر راز با من بگو که اینچه فتنه ایست که برانگیخته و اینچه رنگیست که ریخته اما صاحب آن اصلا را نظر بر آن تصویر افتاد

حیران شد و گفت ای جان دایه خبر هست
که امروز حالات عجیبه در رنگ تو مشاهده
میکنم ملکه

دیدن عجم نقاد دیر و طرفه ... بملکه زود
وان ورق ... دره بهشت ... داد
و آنچه ... دیدن ...

انگشت به دندان گزید و شروع بخواندن کاغذ کرد و گفت دایه جان راستی اینکه این ورق بغلط داخل مرقع شده و اینها
سهو از من بظهور پیوسته والا این ورق دو صفحه منسوب من برای تماشای شاهزاده آورده بود هم شمار رفته ملکه بگو بگو که مرقع
بی این ورق دو صفحه است دایه عرایض مستطیر و بحال نوشته ملکه را مساله انگشت ملکه بخط خود در جواب نوشت که تقاضا را ما قرار داد
جهان ورقیم والا از این قبیل تصاویر در خانهٔ ما بسیار است و اگر نام صاحب تصویر این صورت معلوم شود مرقع را به
قیمتی که صاحبش راضی شود میخریم والا این مرقع را بی این تصویر هرگز نمیخریم بادشاهزاده که بدین جواب مطلع شد گفت اختیار از نیز
با هم نمیخواستیم اما چون از دو روز گذشت روز دیگر شقه متاکید تمام از ملکه بدایه رسید که خاتون مالک هر کسیکه دارد نام صاحب
الصورت را تحقیق کرده با ورق بیرو البته بیاور که صاحب مرقع را از مال بی نیاز خواهم کرد دایه حیران شد و شقه را
بدست صاحبقران اعظم داد و گفت به بین ملکه در تحقیق مدعی چقدر مبالغه دارد و جان ما در راست بگو این چه سر است
بادشاهزاده گفت دایه جان عجب بیست است من چه میدانم چه سر است از ملکه خود باید تحقیق کنی ابدا به همین دستان برو
از ملکه تحقیق کن ملکه بگو که صاحب مرقع میگوید که بشرطی نام صاحب این تصویر میگویم که ملکه راز خود را از ما پنهان
نکند و بگوید که باعث اینهمه جست و جو (داغ الجد) در تحقیق این قدر مدعی چیست و از پرسیدن نام صاحب تصویر ملکه چه حاصل خواهد شد اگر
ملکه این حقیقت را پیش ما اظهار کند ما هم شرط میکنیم که برضای ملکه عمل کنیم و اگر کاری داشته باشد حتی الامکان در سر انجام
آن میکوشیم والا نه دایه حیران شده پیش ملکه آمد و در خلوت آنچه از شاهزاده و خورشید تاج بخش شنیده بود به وار۲ سوار
باز گفت ملکه چون خلوت یافت آه سرد از جگر بر درد برکشید و سر در پیش انداخت دایه گفت ای جان عالم
سه همت مباد و بدل تا بدیر نام دست به ولت وزین طرب با دنیا از دست شان* ملکه عاقله بود راز خود از من
میپوشی ای مایهٔ آرام جان بهرانکه از روی تو روشن است چشم جهان تغافل کردن ملکه احوال عشق نیشت
خود را بچهره دل پیش خاتون مملکت معلوم کرد ... احوال ... و در ... وصال عاشق و معشوق شد
اما هانیه از عروسان کی بغایت رنگین و صلاوت گشتان ذائقه طلبان ایمن اسمان شیرین جنین آورده که او را
این زاری و مهربانی از خاتون مملکت شاهد کرد خاطر او از طرفی جمع کرد به مهر خاموشی از حقه لعل مروارید بر دا
ولالی آبدار اشک از صدف دیده و در طبق سیمین عارض گذاشته به زمان گریه الو دلسوز در آمد که هر اشک بزرگان
میسفت و زور دیده گرافشان میگفت که فلان روز بگلشن رفتم صورتی دیدم من از خود رفتم صاحب صورت
این صورت دانست که بدان تخم محبت میکاشت شد که تا او بنظر جلوه گری اشک میکشته عقیق جگری جای او تا بدلم
ساخته است خواب از چشم بیرون تاخته است که چه گشته رنجه او با مال با کسی راز نگفتم تا حال القصه ملکه جان بلب
وزاری احوال عاشقی خود را بر خسرو جهان دل پیش دایه تقریر کرد دایه را دل بسوخت و گفت ملکه جهان خاطر جمع دار که الله
تعالی ترا بمطلب برساند و آخر روز که سوار شد و بجا نه آمد احوال را بشرح و بسط تمام پیش صاحبقران اعظم تقریر کرد و شاهزاده خرم
و با خود گفت الحمد لله که کار به خواسته رضا الله صبر ... بعد از ان تمام کیفیت خسرو شیر دل ... بانب وهب ... دایه تقریر

کرد و روز

کرده روز دیگر او را طلبداشته بدایه نمود و دایه صورت خود را بالتمام براو مقابل کرد که یک مو تفاوت نیافت شادمان
شد و او را دلداری و نشان و شوکت نیز بسیار دید چونکه با هم شگفته شده که راز دار شدند روز دیگر خاتون ملک باز به
ملکه رفت محلداشته دایه گفت که چه است چهار روز میشود که تو هر روز می‌آئی و میروی گفت من بساط طالع ابتر خود را
هنوز ندیده نداشته ام باین سبب بخانه رفتن مرا ضروری شود و لیکن حاجت ملکه باز آمدن ۱۲ القصه خود و ملکه آمده حقیقت
حال را باز گفت و القصه تعریف حسن و صورت و نشان و شوکت خود شیر دل کرد که محبت ملکه یکی در صد شد اما احوال
شاهزاده را نیز گفت که چنین کسی با این وضع آورده بجای فرزند او را در خانه نگهداشته ام لیکن آنچه معلوم میشود
او با شاهزاده جلیل القدر راست و چه شیر دل مانند غلام زمان با او سلوک میکند که آنچه سزاست ملکه گفت ای دایه معلوم کرده
جوانی را پدرم نگاهداشته بود او را از دریا برآورده بودند آخر آن بیمار و تهمت زده ... زدن برادرم بسته
ولی او را پدر بر و نقش نوجوان نام داشت تعریف او نیز آنچه تا گوش رسیده با شاهزاده عالیقدر خواهد بود
احوال خود را نگفت اما ای دایه غلام وزیر پدرم بشکار رفته بود و در بین آن جوان را سوار کرده از پای غرفه
من بگذران تا خاطرم اطمینان کلی حاصل کند دایه قبول کرده آمده بخدمت شاهزاده عرض کرد شاهزاده نیز قبول
نمود و چون ملک زرتاج با بیشتر [illegible] تاج بشکار رفت دایه بعد از صاحبقران رسید صاحبقران اعظم به خسرو شیر
دل چه گرد خسرو دو مرکب را تیار کرد یکی را با ساز مرصع و صاحبقران را بالباس تمام برو سوار کرد و یکی دیگر با ساز
طلا و خود بران سوار شده هر دو طرف بازار در پای قصر شاهی منحرف بران بوده روان شده هر دو مرکب برابر
میراندند اما شاهزاده طرف دریا بود و خسرو بطرف قصر ملکه آه دایه آمده در غرفه نشست چون اینجا جای قصر
رسیده نگهبان که از دو رخسار او [illegible] بشناخت در دل بنیاد قربان و صدقه کرد و رنگ او مانند گل انار از شادی
برافروخته گشت اما وقت مراجعت نگاه او درست بر جمال با کمال صاحبقران اعظم افتاد و از روی [illegible]
و صلابت آسمانی را بر روی زمین دید و از روی حسن و جمال افتاد را مشاهده کرد مانند [illegible] آن حلقه اطاعت
شاهزاده خورشید را بگوش دل کشید از دایه پرسید که این جوانزده شاهی چو آن عالیقدر است دایه گفت ای ملکه
مرا بجز آن که خود را بجای مادر او قیاس کرده رتبه او چنان در دل من راه یافته که مرا برابری خود [illegible]
افتخار بود و آن رسانم ملکه گفت حقا که چنین است این را بگو که در او و مطلوب ما چه فرق میکند و او مطلوب ما را
چه نوع بخواند دایه گفت هم شیر دل خود را غلام او میگوید و هر دو را برادر میخواند ملکه گفت هر دو یکجا میکنند و
مطلوب ما [illegible] که نیز همیشه غلامی کند یکجا باشد خدا اسیر جان گرامی کند بجا باشد ای دایه بخدای لاشریک که قسم ایمان
میارزد با بیکرم و مطلوب منی هر دو کنیز و غلام او باشیم برای اینکه فرقه شکوهی از دو در دل من جا گرفته القصه [illegible] ۱
مراجعت کرده دایه آمده صاحبقران را گفت ای عالیقدر فلک مقدار امید که مرا از حسب [illegible] و آگاهی بخشی صاحبقران
نمود دایه بدعائی که ملکه و خسرو تو دیدن هر چهار یکجا خواهیم [illegible] من احوال خود را تقریر خواهم کرد دایه گفت این چگونه

صورت گیرد ظرفه امر محال بر زبان مبارک گذرانیدی صاحبقران فرمود مگر از تو در حقیقه هیچ کاری نمی آید
دایه گفت اگر رسیده اوج عزت و اقبال ملک من از تحمل نقل و انتقال خواست لیکن بجهت آنکه فکر من جایی نمیرسد صاحبقران
گفت فدای ما بزرگ است الحمد لله مراد و مقصد آنها بمراد و مرسانید القصه صاحبقران اعظم از فکر بکنید مرا که آسوده گردید
تدبیر حسنه و ملکه تا امید را بوصل مکید بیگر رسانیده و ملکه در این مراسلات محبت آمیز و عریضه نیاز بخدمت خسرو و شاه
زاده میفرستاد اما شاهزاده خورشید چهره به جلوسی روزی بتماشای سیر مرا رفت شاهزاده مذکور به پیوسته میل بامتماع
سیر گلستان گنبدی که بر لب دریای شور واقع و از مرغان دور بود رسیده از بعید ما می رود گنبد گذشت آن
گنبد جان عمارت قدیم داشت که از دوران آدم حکایت میکرد و از طوفان نوح روایت می نمود و درختی
سالخورده و نیز در پیش گنبد واقع بود شاهزاده در بیضه در سایه درخت نشسته نگاهی بجانب دریا داشت که ناگاه
تصویر محبوبه که در عالم واقعه بروجلوه کرده او را بی یار و دیار گردانید در خاطر اشرف خطور کرد بی اختیار
آهی سرد از جگر برکشید و زار زار بگریست و بعد ابتهالیه با خود گفت سبحان الله برای خاطر کسی که از غربت دور
در غربت افتاده ام تا حال ندانم که مکان او کی است و خود کجاست مسلمان است یا کافر است معلوم یا رب از ما
کیستی به طالع زاده ام و این سخنان با خود میگفت بالفعل ابتهالی مرا که مستجاب کن یعنی نوعی فضل کن که هرزه
بوصال نا امید رسد و من از این شهر برآیم و ایام تماشای را تمام کنم [illegible] را با خود میکرد و نظر بجانب
دریا داشت ناگاه از دور سیاهی بنظر شاهزاده رسید که نزدیک میشد چون نیکنظر کرد تخته پاره دید که موج او را
می آورد اما آن تخته را چوبها از چهار جانب زده بشکل کشتی ساخته اند و بعضی چهار طرف تخته محافظی درست کرده اند
و امر دلبری در بستن چهارده پانزده بر آن تخته چوبها را کفنه پوشیده اند صاحبقران بر روی نزدیک متردد شد
که چگونه او را بدست آرد ناگاه موجی برخاست و آن تخته را بکنار انداخت صاحبقران او را برآورده دوستانه
او را از آن چوبها جدا کرد نیک نظر کرد آن نوجوان را خالی از جانی نیافت اما بلباس عیاری او را آراسته
و پیراسته دید با خود گفت ای این عیار چه کاره که دشمن چابک و چالاک مینماید با وجود یکه [illegible] و چابکی از
خلاصی او امید بسوی صاحبقران اعظم بجا رفته درخت گردی پیدا کرده دو دسته گرد و آورده آب آنرا
در حلق او ریخت و بر بدن او نیز مالید قریب دو ساعت به تنها را مشغول بود تا او بهوش آمد لیکن همینکه او چشم را
باز کرد نگاه او بر شاهزاده افتاد و برخاسته سر در قدم صاحبقران سود شاهزاده پرسید ای نوجوان کیستی و چه نام
داری از کجایی چگونه باین روز افتادی آن عیار گفت ای شاهزاده بلند اقبال بر که هستم غلام زاده و نمام شاه
زاده تبسم کرد و گفت ما بزرگی فرموده ایم احوال خود را مفصل بیان کن آن عیار بزبان فصیح تحت دعا ... خاص
شاهزاده بجا آورد و بعد از آن عرض کرد که این شهریار عالیقدر بدانکه پدرم مهتر تمام عیاران و سرهنگان بادشاه
گل [illegible] زرین بود که نام نامیش سیف الدوله بهرام شاه است و پدرم را مهتر سریع الذهاب نام بود و من ما فرزند

مژده بعد دو سال قبل از این پدرم از پادشاه صفت کنعانی خواست که با مرد در وطن داشت پادشاه او را
زر بسیاری داده اجازت داد و سریع الذهاب بقعر وطن رفته کنعان شد بعد از یکسال من متولد شدم مرا سراج
الشمیرت پدر جده صفت دو ساله گرفته آمده بود باین سبب یکسال دیگر مانده من یکساله شدم بعد از آن پدرم عزم
معاودت کرد در سامان رفتن بود که ناگاه مرض لقوه و فالج او را عارض گشته که هفت سال است و خود بستر بیمار افتاده
مشغول شد اما چون قضای او را اجلات از مرض گذشته تا سیزده سال بان مبتلا بود و آخر حکم انکه است چون قضا
آمد طبیب ابله شود تمام دوا در نفع خود کم شود تا سالی که من در سن پانزده قدم گذاشته پدرم پای از دنیا
کشید و متوجه دار آخرت گردید عم من که مهتر تیز کام نام داشت این خبر شنیده مرخص شده بعد از آن آمده مرا در گرفت
بعد از ادای رسم تعزیت مرا بر داشته بسواد اعظم رفت و اول ملازمت روشنضمیر وزیر رسانید روز دیگر خواجه
روشنضمیر مرا بر داشته بخدمت پادشاه برد و نصیحت بمن زیاده از حد شفقت فرمود و خلعت خاص آن روز داشت و
منصب پدرم بنام من مقرر کرد در خدمت او شب و روز حاضر بودم و از جهت خدمت هر روز تفضل پادشاه
در باره خود زیاده از سابق ملاحظه میکردم عم من مرا تربیت میکرد تا در اندک روزی باتفاق خود در فن سپاهی
و نقاشی کامل شدم روزی در خدمت پادشاه استاده بودم که آن شهریار مرقعی را طلب داشته شروع بدیدن تصویر
کرد وزیر و سپه سالار نیز هر کدام تصویری بدست گرفته در آن نگاه میکردند و آه حسرت از دل میکشیدند من حیران شدم
و از عم خود پرسیدم که این چه حالت است مهتر تیز کام گفت ای فرزند خبر نداری که درین شهر طرفه حکایتی گذشته که هرگاه
گوش بکلمه این شبیه داستان بر آورده شنید پادشاه را بعد از آرزوی بسیار دو پسر و دختر داد و خدا متولد شدند و
اوان جبت هر دو از صحبت مادر و پدر بیرون رفتند انگاه تمام احوال تولد هر دو صاحبقران و جهت که شاه ان صاحبقران
امعزو بر آمدن صاحبقران اعظم همه را در خدمت شهزاده زبانی که خود بیان کرد و گفت پسران وزیر و سپه سالار
و جهان پهلوان شهامت نیز همراه آن شاهزاده رفتند از آن باز که در کشتی نشستند خبر ایشان نرسید باین سبب پادشاه
پیوسته تصویر فرزند را طلب داشته برای تشفی نگاه میکند ایشان بار چون این قصه عجیب بگوش من رسید بموجب حکم
قابل ملازمت شاهزاده خورشید تاج بخشی گردید با خود گفتم هزار حیف که در آن وقت من حاضر بودم که همراهی شاهزاده
خود اختیار میکردم و آخر روز و شب در همین اندیشه گذرانیدم دیدم که اکثری از مردم شهر ملکه تمام شهر اینکه آب
چشم را بر روزبان خود ساخته بود و من پرده نشین شدم در شوق ملازمت آن شهزاده پیدا میکردم تا آنکه بعد از دو سه
روز پادشاه آن مرقع را باز طلبید و شروع بدیدن و آه حسرت کشیدن کرد من نیز دزدیده رفته تصویر آن شهزاده
را دیدم بمجرد دیدن عاشق و بیقرار غلامی او گشتم و خورد و خواب از من دور شد آرام خود در همین دانستم
که سفر اختیار کنم و خود را بخدمت آقای خود برسانم آخر مرام ممکن نشد تا آنکه خود بخود روزی بخدمت پادشاه

عرض کردم که این سفر یار امید دارم که غلام را بخدمت شاهزاده مرخص فرمایید که از هر راهی که دانم خود را بخدمت شاهزاده
برسانم که او را درین سفر همراه نیز در کار است و بودن من در خدمت او برای پادشاه هم خوبست که گاهیکه
مطلوب شود خبر شاهزاده برای پادشاه بیاورم و خبر پادشاه برای او ببرم پادشاه از سخنان من متعجب شد و نظر
شفقت در من نگاه کرده فرمود که تو چه دانی که شاهزاده در کجاست عرض کردم که الحال پناه من طلسم است و چون جد
جوینده یابنده است هرجا که شاهزاده خواهد بود دستور مکن مرا بخدمت او خواهد رسانید اگرچه در ابتدا این مشفقی
رو ندید لیکن آخر بخدمت او خواهم رسید چون هرکس را که در راه طلب سر میدهند اولش از پا در آرد آخرش
بر سر میدهند پادشاه از سخنان من بسیار خوشوقت شد و بزبان مبارک فرزند فرزند خواند و گفت ای سریع القدم صبر کن که خبر
او از جائی برسد بعد از آن ترا رخصت دهم درین بودم که دو سه کس در خدمت پادشاه رسیده گریبانها را چاک زدند
و آنها ملاحان کشتی شاهزاده بودند و خبر احوال شکستن کشتی شاهزاده نقل کردند پادشاه گریبان طاقت چاک کرده
از هوش بیگانه گشت مجلس او تمام ماتم سرای شد تا دو سه روز خبری نبود داخر منجمان قسمها یاد کردند که شاهزاده بصحت
سلامت است و آخر بجای رسد نیکه حکیم بزرگ حکیم استقلیوس الی فرمود با شما ملاقات خواهد کرد اگرچه بعد صدسال باشد اما من درین
حیص و بیص بحال بودم و شب در عالم واقعه آوازی شنیدم که کسی میگوید من طلسم تو را جد جد را تکرار میکرد چون بیدار شدم
رفتن را نکو قرار دادم دانستم که [illegible] مرا خواهد گذاشت ناچار شده وقت شب بکنار دریا آمدم و کشتی از آن سامان
بر بودم دران نشستم و خود ملاحی کرده دریائی شدم پیوسته مناجات من این بود که خداوندا اگر شاهزاده سلامت است مرا درخدمت
او برسان و اگر غریق بحر رحمت شده مرا نیز غرق کن که زندگانی بی او نمیخواهم درین بودم که طوفان شد و کشتی من بسنگی رسیده
شکست من تخته پاره ماندم با خود گفتم یاری دریغ تو شاهزاده را اتفاق افتاد لیکن از اسباب یاری اره
برآورده قدری در طول از تخته بریده محافظ خود ساختم بعد از یک شبانه روز بیهوش شدم لمحه قبل ازین پیاده آن آواز
هاتف بگوش من رسید که بر خیز آنکس که تو طلب او برامدی بخدمت تو مشغول است چشم را کشادم شما را دیدم اکنون یقین میدانم
که آن شاهزاده عالیقدر ذکی این را گفته پا بر سر قدم صاحبقران سود صاحبقران سر او را در بغل گرفت و جبین او را
بوسه داد و برادر خواند و خطاب او را مهتر ریحن داد بعد از آن مهتر سریع از شاهزاده احوال پرسید صاحبقران اعظم
احوال خود را از دیدن خواب و عاشق شدن بر آن ماه پیکر و بکشتی نشستن و کشتی شکستن و باندلس رسیدن و هرچه بود تا الیوم
جمیع سریع بیان کرد و بر حال پدر و مادر گریست که در جدائی من چه حال داشته باشند لیکن آه برادر سریع من بعد شکستن
کشتی با خود چنین قرار داده ام که از احوال خود هرگز بخدمت پدر بزرگوار و مادر عالیمقدار چیزی ننویسم تا کار من صورتی نگیرد
و نیز بهیچ کسی احوال خود ظاهر نکنم که من کیستم همین کرامت و عزت بگذرانیم تا خدا چه خواسته است سریع پرسید ای صاحبقران و یار حرم
و نمک [illegible] اکنون بفرما که در چه فکری و چه اراده داری صاحبقران فرمود با لعل گرامیت بکار خسرو [illegible] دل بسته ام که طرفه عجبی

ازدهام

امروز دست برمیگیرم و کار او را تا اینجا که نقل کردم رسانیده‌ام تا بعد وقت برود و یکدیگر را ملاقات نمایند خواهم که این شاهزاده بوصال یکدیگر برسانم
دربین سخن بود که فرخ و بهزاد شاهزاده را در اطاقش کشان کشان با کمال عجلت رسید و او نیز مثل شاهزاده دیوانه آمده بود و صاحبقران
را دید و دعا گویان رسید و نقل وقایع کرد و احوال سریع را پرسید صاحبقران احوال او را گفت سفارش نموده و سریع پیدا کردن را
در باغ فرخ وزیر گفت الحمد لله و المنة که من و تو هر دو خواهیم تا شاهزاده را بیابیم بنده بارگاه سلطانیم اما سریع السیر پیدا نیست فریب
بر خاسته اندرون گنبد رفت و ملاحظه کرد و بعد از لحظه برآمد از فرخ وزیر پرسید که ای برادر از اینجا تا قصر ناهید انوس تخمیناً چقدر
مسافت است تا صاحبقران در جواب گفت که تا ده روز دو فرسخ خواهد بود سریع السیر فکر کرد که البته پای غلام را اینجا طرح
که از این گنبد تا باغ دختران قصر نقبی برسانم و چون این گنبد متروک است و هیچ کسی از راز ما مطلع نخواهد شد اما یکمرتبه از اینجا باید
تا بقصر قدم شماری کرده محاذات را معلوم کنم شاهزاده رای او را پسندید و از آن گفت بعد از آن همه ما در سریع السیر
عیار یکمرتبه از آن گنبد قدم شماری کرده قصر ملکه معلوم کرد روز دیگر صاحبقران و فرخ وزیر دل و یک غلام که یمانی نام داشت و همه
داخل گنبد شدند صاحبقران بیرون گنبد نشست و همه آلات نقابی بدست گرفته هر دو زمین را چاک کرده بعقب زنان
در آمد بر تخته دست او در آن نمیتوانست در پیکار چالاک بود که باعث حیرت فرخ گشت و همه را از زمین برداشت و بیازوی
او میکرد و خاک میکشیدند تا اینکه در عرصه چهار ماه کامل نقب را تا زیر قصر رسانید بعد از آن صاحبقران را از این راز
مطلع کرد و فرمود که رفته ملکه بگو که شما جائی برای خود مقرر کنید که شبها نیز در آن مکان خواهید نقب همان مکان ساختیم
و با این تقریب ملاقات یکدیگر اتفاق افتد شد دایه خوشوقت شد ملکه گفت ناهید گفت است برخیز و کار عاقبت
روا است که امروز دو داستان جان ما رسته منزلی برای خود مقرر کرد و آن منزل را از مردان سریع السیر را نیز نمود
جائی که سریع السیر آنگاه مرا خوب ملاحظه کرد ای استاد جائیکه ست در عرصه چهار ماه و همت رو نقب را بآن تعات
بهانگاه رسانید و آن روز ملکه ناهید انوس مکان مذکور را مقفل کرد از و دور تر رفت تا کسی آواز بی معلوم نکند
و سریع السیر چون زمین را چاک کرد تخته بر روی او کشید و گذاشت تا هنگام زمین برآید و هوا در آن داخل نمود
تا اینکه خاطرها جمع شد ملک روز تاج باز بشکار رفت شبی ملکه وعده کرد که امشب بیا بنزد و آن روز خود را باز جواهر قیمتی
مانند سرو چراغان ساخت فرخ وزیر نیز بتکلیف شاهزاده لباس نامزد پوشید او را در اندرون نقب برد واو و خود
با سریع السیر و یمانی غلام بیرون نشست فرخ هرچند ابرام کرد که صاحبقران نیز تشریف بیاورد صاحبقران قبول نکرد
فرمود امشب شب اول است تو تنها برو شب دیگر ما هم خواهیم آمد القصه فرخ روانه شد غلام او یمانی همراه رفته بر زینه
نشست و سریع همراه آمده و آن تخته سنگ را بر داشت ملکه با دایه و دو کنیز محرم در آن نشسته بجای شراب انتظار
یار میکشیدند که ناگاه فرخ از بیرون آمد دایه بتعظیم برخاست و ملکه از حجاب مقنعه بر رو کشید اما فرخ وزیر رسید چون ملکه را
از کمال اشتیاق تنگ در بغل کشید و برای شکستن حجاب او بوسه چند از لب او بربود و دایه کنیزان و مضمون این کلام را

گردد چه خوش باشد که بعد از انتظاری بامیدی رسد امیدواری القصه با هم صحبت نشستند و از هر دو جانب کلام آغاز
کردند خسرو گفت سبحان تعالی امشب چه دولت دارم امشب که آمد ناگهان دلدارم امشب ملکه گفت ای خسرو
بختیار بخدا که از زبان من صیغ مالی با شما این را من بخوانم القصه تا صبح با هم شراب خوردند و صحبت رنگین داشتند خود
هر جایی که بخورد و جا بجا ... آن شاهزاده ملکه را مانا شاید اندلسی خبر دهم داد احوال صاحبقران بپرسید خسرو چون
اجازت نداشت نگفت آخر معلوم شد که صاحبقران خود بزبان خود احوال خود را خواهد گفت القصه آن شب هر دو
صحبت کامل با محبوبه خود داشت لیکن مرتکب امر مباشرت نگشت وقت صبح وعده کرد که فردا شب ملکه از
راه نقب بگنبد درآید و صاحبقران را ملازمت کند و خسرو مرخص شده خود را بخدمت صاحبقران رسانید قدم آن شاهزاده را
بوسیده ملتفت شد و دست سر ... را بوسید القصه شکر احسان کرد که در شرح راست نیاید حقیقت وعده را در خدمت
صاحبقران تقریر کرد اما دایه ملکه را از رخنه در حصار عصمت محفوظ یافت حیران شد با خود گفت البته چون مسلمانست
بی عقد شرعی مرتکب این امر نگشت اما شب دیگر خسرو اسباب مجلس از نقل و شمع آن ... درگنبد چید و گنبد را آراستگی
بخشید صاحبقران را بر صدر مجلس نشانید و خود داخل نقب شد و خود را بملکه رسانید دید در انتظار بود که خسرو رسید ملکه بیرون
خانه خود در را از اندرون قفل کرد و داخل نقب شد ایشان دو پایو را نیز آورده بودند بر یکی ملکه و بر دیگری خسرو
سوار شده روان شدند پایوها جلد بودند بزودی خود را رسانیدند و آن راه بسبب راستی نقب بکوه سخ کم ...
بود بعد از آن بر همان پایوها کنیزان ملکه و دایه را بر دند و ملکه دو کنیز را بر جای خود نشانده آمده بود القصه تریب نصف
شب ملکه رسید ملازمت صاحبقران بجا آورد و مطلوب خود را دید که مانند غلامان با صاحبقران سلوک میکند چون شأن
و قدر و منزلت شاهزاده خورشید تبار بیشتر در دل ملکه ناهید اندلسی جا گرفت خود نیز مانند کنیزان ملازمت کرد اما صاحبقران
با او الطاف بی نهایت مبذول داشته او را خواهر گفت ملکه ناهید عرض کرد که القیاد ... من اگر فی الواقع بر من کنیز تفضل
دارید امیدوارم که مرا از احوال خود نیز مطلع سازید که اگر دلم بران گواهی میدهد میخواهم که من بشنوم صاحبقران
چون او را محرم راز دانست مضایقه نکرد و شروع در احوال خود نموده مجملا از سبب و آنچه وقت مساعدت کرد از احوال
خود بیان فرمود ملکه بار دیگر تصدق صاحبقران شد پای او را بوسه داد و گفت ای صاحبقران اعظم وای بادشاهزاده
در نیمروز خسرو نیز در دل عجایب مانی بر پیدارم و تمام این شهر گردد که شما را از پای دار بدر برده خدا نخواسته اگر چشم
زخم بشما برسد سلطان سیف الدوله بهرام شاه خاک اندلس را بتوبره میکشید گویا تمام مردم این شهر جان بخشیده
خسرو اند صاحبقران فرمود ای ناهید در نیمروز گویا خسرو مستحق است با آنکه ترا و بر کشیده ملکه از شرم سر پایین انداخت
و بستر ... جارنامه را برداشته شروع بترانه مبارکباد کرد دایه گفت بس حالت منتظره چیست باید عقد خواند
خسرو گفت خواندن و نخواندن عقد یکسان است چرا که من با خود عقد کرده ام که تا آنکس که من بدولت او بوصال

رسیده ام بوصال حقیقی محبوبه خود نرسیده از ناامیدی جز اختلاط ظاهری مطلبی نخواهم این کم است که بدولت او با محبوبه خود
سخن میگویم و با او محبت میدارم هرچند صاحبقران در این باب جهت کرد که ترا با این چکار رفیقه قبول نکرد صاحبقران مجبور
در مغورت عقد هم موقوف شد تا قریب بفتح ملکه دو دایه دلگیر ان او را بر پا بدنها سوار کرده بمنزلش رسانیدند بعد از آن
درمیان ایشان چنین میگذشت که فقیر دو بوسه شبها خود را بمنزل محبوبه خود میرسانید وگاهی صاحبقران نیز شریک
محبت ایشان میشد و اوقات ایشان برینگونه میگذشت اما صاحبقران در فکر شد که بچه تدبیر ناهید را از ذرتاج
اندلس برای خسرو خواستگاری نماید و اما دوست خسرو از همان نقب بود بر آدمی گوید که این همان نقب است که ذکر او در
جلد اول مهرنامه در داستان شاهزاده رکن الافلاک در تسخیر اندلس گذشت که ملکه ماه از زوج بیت ملک سعید اندلس
از راه همین نقب برای ملاقات ملکه بتب آذر زر می آمد بخاطر ناظران این بوستان خواهد بود مستمعان البیان را دوست
... حالت گذاشته ... از صد ملک ختا و بادشاه آن ملک ... ختائی با یوشیده که دختر بنده ...
ملکه مهرچهره دختر خاقان ختائی در حسن محبوبه ... در آن عصر است ... معروف ... اما راویان اخبار و
ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که چون حکیم بزرگ اسقلیبوس الهی رفته لوح قران السعدین برای او در ملک
ختائی بنا کرده با دو صحبت ... و او را کنک خان او را درگردان زن خود ملکه مهرافروز را نواخته بخواندن اسمی که
حکیم ماو حکیم کرده بود اشتغال بود در عالم واقعه دید که ستاره زهره از آسمان نزول کرده از بنت سر و در گریبان او در
واز زیر دامن مهرافروز برآمد او رنگان با مهرافروز شرط مجامعت بجا آورد و صبح خواب را بحکیم گفت حکیم بزرگ
او را فرزند دختر بلند اختر داد و گفت سلطنت در اولاد دختر تو خواهد ماند و این دختر صحبت با دشاهزاده
بزرگ خواهد شد اگرچه در اوایل حال شغفی نیز در قسمت دختر نوشته اند اما سرانجام بخیر و خوبی خواهد بود و او کنک خان
بقسمت خود راضی شد و حکیم از آن ملک برآمد بعد از نه ماه دختری از بطن ملکه مهرافروز پیدا شد که اگر صد سال
خامه دو زبان توصیف حسن آن دختر نویسد جزئی از هزار نوشته باشد چه دختر اختر برج سعادت گرامی گوهر
درج سعادت ... صباحت زهره و ملاحت مشتری با هم جمع است در کتب معتبر مذکور است که چهل و یک جزو است با
حسن است هر که جامع اینهمه باشد صاحب حسن کامل است و این بسیار کم اتفاق می افتد گویند در شهر چین بود که مجموعه
هردو بود و اینکه زهره جبین ختائی نیز باعتقاد راوی حسن کامل داشت القصه این دختر والاگهر را زهره جبین نام کردند
پرورش و بزرگ میشد آثار عقل و فهم و فراست و جودت ذهن و حدت شعور و صفائی طینت از وجنات او ظاهر میشد در سن
هرچه از صنایع و ... امثال آن که مخصوص زنانست نظر میکرد فی الفور بخاطر او جا میگرفت و در آن از طرف
خود اختراع میکرد و خواندن و نوشتن که مخصوص این بلاد بود در اندک زمانی بوجه احسن یاد گرفت و بعلامات دیگر نیز
خود را ماهر ساخت کار او بجائی رسید که ختائیان او را نظر کرده خداوند شاه گون بزرگ میگفتند و آبی که تا

دست و روی می‌شست برای تماشای بیرون می‌رفت و چون این دختر بسن دوازده رسید از ذکاوت و عقل و فهم دوران گردید
اما اورنگخان خطائی که پادشاه کل ملک ختن بود و لیبو داکی که خواجه مسعود چینی نام داشت نظارت کشش کرده بود
که اگر کنیز رومیه یا حبشیه که حسن او صباحت و ملاحت آمیز داشته باشد و جاری شود البته بمن برسان که مشغول عنایات
بیغایات پادشاهی خواهی شد زیرا که از حسن خطائی که صبیح محض است دلم سیر شد و تعریف حسن آن ولایت بسیار شنیده صبیح
ام خواجه مذکور قبول کرده رفته بود در این ایام طرفگی درینجا که ملکه زهره جبین خطائی بود و از ده سالگی رسیده بطور خود
بعیش و عشرت و اختراعات صنعت مشغول میباشد خواجه مسعود رسید و ملازمت خان بزرگ اورنگخان کرد خان گفت
ای خواجه مسعود بسیار عجب که مرا یاد و دوستان آمده بعد از مدتی بولایت آمدی بار بگو که فرمایش ما هم ترا یاد بود یا نه
خواجه گفت ایلچیان مشتاق زمین بوسی همین دیر شد که برای فرمایش خان تلاش و تفحص میکردم و اکنون تحفه خوبی بدست
آورده ام که خان از من راضی خواهد شد اورنگخان خوشوقت شد بدیدن همین مژده خلعت خاص بخواجه مسعود بخشید بعد از آن
خلوت کرده آن کنیز را طلبیده خواجه او را آورده و نظر اورنگخان کذرانید اورنگخان نازنینی دید در حسن بانیز
... تمیز دو کرده حسن جمال بی نظیر داشت بسند طبعش افتاد بخواجه مسعود بسیار قیمت انعام بسیار داد و بعد از آن عشرت افزا نام
نهاد و بملکه زهره مقرر کرده حرم بفرستاد و فرمانداد که این کنیز را آنجا کرده در فلان موضع نشانند وقت شب اورنگخان
شراب بسیاری خورده مست شده پیش آن نازنین رفت تا مقصود خود را حاصل کند عشرت افزا با او امتناع پیش آمد
هرچند اورنگخان سعی کرد و بدو بخشید چون پیر هم بود و جز زور نتوانست این همه را بجنس بر او جاری شد و از جنس او برخاست
و متوجه جانب دیگر شد با خود گفت تازه آمده است آهسته آهسته رام خواهد شد چند روزی در میان انداخته شبی
باز مست شده پیش عشرت افزا رفت علی القصه همان آتش در گرفت دید هرچند مکرر سعی نمود بجایی نرسید بسیار
بیدماغ شد چه خواست از جا در آید و حکم تقبل او نماید باز ضبط خود کرده برخاست و خواجه حرم را بصحبت او مامور کرد
اگرچه آتشی قهرش بسیار زبانه زده بود اما باب صلح او را فرو نشانید و خواجه گفت که او را بنمایید که اگر اینبار نافرمانی کرد
بنا ملوان بزرگ قسم که بنیاد حیاتش را بآب فنا خواهم رسانید زنان حرم اورنگخان جمع شده هرچند عشرت افزا را نصیحت
نمودند جواب تلخ شنیدند و بجز گریه کار دیگر نداشت اما در میان ملکه زهره جبین و عشرت افزا بسبب مناسبت محبت
بهم رسیده بود و زهره جبین بعضی اوقات نیز دادی می‌آمد و بر حال او ترحم میفرمود و میگفت کاش این کنیز را
من میخریدم اما اورنگخان یکماه کامل تغافل کرد و شبی باز پیش عشرت افزا رفت از آن زنان که ایشان را به
نصیحت عشرت افزا مامور کرده بود پرسید که البته او را رام ساخته باشید گفتند که او غیر از خاموشی هیچ جواب باز نداد اورنگخان
با خود گفت خاموشی نیز دلیل رضامندیست القصه اورنگخان پیش عشرت افزا رفت همینکه دست بجانب او دراز
کرد عشرت افزا خود را کشید و گلوی بجانب اورنگخان براند و دست خود را از دست او رها کرده دوان دوان

ازو مانع او زنگیان متقاعد شد و عالم در چشمش او تیره شد و تا رکود به ... ملکه کرد که این بی سعادت
را دست و پا بسته بدریا اندازند اینجز ملکه بهر جهین رسید بر خاسته جیش بدر آمد او زنگیان از دیدن وی خرسند شادمان گردیده
جبین او را بوسه داد و گفت ای لطف کرده خداوند در چه وقت باعث تشریف آوردن تو جهت ملکه زود دانی
کلی که در بارهٔ آن کنیز نامزد فرمودی بمن رسید التماس دارم که او را بمن بخشی هر گاه که دست از او بر داشتی از کشتن او
چه حاصلست در خدمت من تا آن گاه که بکار پادشاه هم بیاید و از فرموده تو در نماند و زنگیان گفت الفرزند دیگر
باو کاری ندارم او را بتو بخشیدم ملکه خوشوقت شده عفریت او را بر داشته بمنزل خود آورد و بمولداری بر دوایم
خوش و خرم است مهر ده از ملکه را با عفریت از آن روز محبت زیاده شد روزی در اثنای اختلاط ملکه بلند
فطرت زهره جبین از عفریت از آن پرسید که الغالی بدبی که داری راست بگو که بچه سبب ... دست و پا این عظمت
و جاه را از خود آزرده ساختی و علم مخالفت او را برافراختی که بعد از تو از آتش او ولی مرتبه تو این بود
که صاحب نعمت بفعل کنیز جمی چه خطائی میکردی عفریت از این سخن آه سوزناک از جگر کشید و مضمون این بیت
بسمع ملکه رسانید بیت زلبن شکسته دلی بنالد و انگه ... هر کس بدلم صدا نکند ... این احوال خود را نگفت
و چون ملکه ساحت از حد گذرانید عفریت از آن ... تمام گفت که ای ملکه از تو امید دارم که دیگر از من این سوال نکنی
و الا خود را هلاک کنم که در گفتن آن سر در خطر است ملکه ناچار شد و تغافل کرد چند روزی بر این بگذشت سالگره
سال سیزدهم ملکه در آمد اهل دیوان و سیر دان تیاری جشن شد چون آن شب در آمد که در رشته نیز گره زدند
پادشاه به خلعت بخشید ملکه نیز لباس زیبا جواهر بسیار در برکرد تا نصف شب تماشای رقص دید تا آن وقت عفریت از او دلبعنی
کنیزان خاص در روی پیش بودند اما ملکه آن شب در عالم واقعه تماشای تازه دید که تفصیلش اینست دید که تو با حمام
رفته غسل کرده برآمده و در جامه کن نشسته لباس پوشیده آئینه بدان طلب کرد و باز گفت ... که من خود با آئینه خانه میروم
دهمای جواهر دید در خانه در آمد ... و نگاه در آئینه که رو برو بود کرد صورت خود را که در آن آئینه ندید اما در عوض
صورت ماه رو جوانی دید که مانند آفتاب دران جا کرده عالم را از نور جمال خود منور ساخته است بمجرد نگاه کردن ناوک
از کمانخانه ابروی آن جوان جسته بر دل ملکه نشست از شرم سر پائین انداخت چون نظر بالا کرد باز آن صورت را
دید حیران شده بتعجب نظر کرد که ببیند کیست که عکس جمالش درین آئینه افتاده چون اطراف همه آئینه بود همان صورت
را جلوه گر یافت حیرت ملکه زیاده شد بطرف دست راست نظر کرد باز همان صورت را دید و مضمون این بیت
بیت در و دیوار من آئینه شد از کثرت شوق هر کجا میگذرم روی ترا می بینم بموجب ... نزدیکی
تا یا ... از خواب چشم ... نزدیک بود که از تخت بر برخاسته ... در دل ... جا گرفت عفریت
از آنجا بیدار شده ... ملکه دید چون ... که این ... درحقان

نمی باشد آیا ملکه چه حال رو داده باشد که رنگ او شکسته و دل او پژمرده بنظر می آید جناب صدقه و قربان گرده
سبب آن بیتابی و اضطراب پرسید ملکه هیچ نگفت و اشک از چشم میریخت چون حضرت افزا مقرب ترین همه بود و نزدیک بود
دیگران دیگر دور بوده بنابراین سبب چنانکه حضرت افزا از حال ملکه مطلع شد دیگری نشد اما حضرت افزا دست و پای
ملکه می بوسید و در طلب اظهار واقعه میکوشید ملکه نیز چون حضرت افزا را یکدل و یکجهت و راز دار و کار انبار
میدانست خوابی که دیده بود تقریر کرد حضرت افزا گفت آدمی هزار [illegible] در خواب می بیند اینقدر بیتابی و بیخوابی چراست
استراحت کن ملکه آه جگرسوز از دل برکشید و زار بنالید و گفت ای حضرت افزا چنین مگو این خواب نبود بلائی بود
که بر من نازل شده صورت آن جوان گویا در نظرم ایستاده و یکدم از خاطرم فراموش نمی شود این چگونه خوابی بود که خواب از چشم من
برد حضرت افزا هر قسم بود ملکه را تسلی داده بازش امر بخواب کرد ملکه بخوابید و هنوز درست چشمش هم گرم
نکرده بود که بار دیگر همان جوان عالیشان آفتاب نشان را در خواب دید که گویا در بستر بیماری افتاده و حال بهم
دارد و عشق او یکی در ده شده از خواب جست حضرت افزا که بیدار بود و برخاسته پیش آمد گفت ای ملکه تو را باز چه حالت
دیگر باره چهره زرد و چین گرد حالت او را ابتر از سابق یافت احوال پرسید ملکه حقیقت واقعه دوم را نیز باز گفت
حضرت افزا ساعتی با خود فکر کرد و گفت سبب چنین رؤیا [illegible] بری نیست عجب خوابیست خواب بیماری نیست اما ملکه
دیگر خواب نکرد و با حضرت افزا نشسته بیان خوابی من و حال آن نوجوان و غلبه عشق خود میکرد و میگفت خواهم
که کار من در عشق این مجهول الاحوال بکجا خواهد رسید آیا وصال او در قسمت من نوشته اند یا مرگ من در عشق او در گرو
اند حضرت افزا شروع بگریه کرد ملکه را بدر آمد از روی غضب گفت ای جوان لعنت مرا این حالت رو داده و تو را کار گریه افتاده
حضرت افزا دعا و ثنای ملکه بجا آورد و گفت ای ملکه خوبان روزگار خوبان همه بقربانت روند باعث فزایش محبت
که بر خاطر او گذشت بلا ایست که آن سوال مکرر از من کردی و من نگفتم وقت گفتن آن رسید که شما را هم در خود یافته
ملکه در آن حالت از این فرحی رو داد و پرسید پس بگو که من نام شنیده ام و میدانم که تو نیز در عشق داری حضرت
افزا نخست دعا و ثنای ملکه را تقدیم رسانید و بعد از زبان بر داشت و شروع بنقل احوال خود کرد و گفت ای ملکه عالم پناه
آگاه باشی که این کنیز در اصل دختر خواجه نظام جهانگرد سوداگر و قدیم بود اگر چه سوداگر بود اما القدر از مال و دولت
و حشمت دنیا داشت که پادشاهان اولی العزم را میسر نباشد و از نهایت عالم نوردی و جهانگردی [illegible] پادشاه
فارس او را جهانگرد لقب داده بهمین لقب مشهور عجم و عرب گشت دو فرزند داشت یکی من و دیگری برادرم که بعظیم
القدر موسوم بود و مرا از برادرم دوست تر میداشت بعد از جهان گردی بسیار در آخر عمر ترک سفر کرد و غلامان
او تجارت میکردند اما در شهر ما نیز سوداگری بود که او را خواجه سعید بصری نام بود خواجه سعید را با پدرم اتحاد تمام
و دوستی لا کلام بود چنانکه هرگاه خواجه مذکور برای تجارت بر دم آمدی پدرم او را بخانه خود فرود آوردی و متکفل
بیع و شرای اجناس او می شد فروختن و خرید و هرچه درکار می بود اوست برای او میخرید و همچنین که پدرم میرفت

او نیز

او هم بهمین سلوک عمل میداشت روزی خواجه سعید پدر شوهر خود با پسر خود سعد نوجوان وارد شد پدرم هم بشتافته
استقبال کرده او را در منزل خود فرود آورد و خانه باصفای برای او تعیین نمود قضا را برجی از برجهای خانه ما بر
باغ آنخانه که خواجه سعید در آن فرود آمده مشرف بود روزی اتفاقاً سعد نوجوان وقت عصر در آن باغ میگردید
و سیر میکرد از اتفاقات منهم در آن برج که جای برفتن بحکم قضا و قدر آمده و از روزنه دریچه کشاده غافل ازینکه سعد نوجوان
رو برو بر روی من ایستاده اما چون صدای گشادن دریچه بگوش سعد نوجوان رسید نظر با من چار شد بی اختیار هردو
بر یکدیگر مایل شدیم من سر بعقب کشیدم که کنیزان من رسیده و آنحال را دیده دریچه را بستند پس گفتند این طرف خواجه سعید درون
آمده هم در امان غائبانه در عشق سعد نوجوان میسوختم و هم از حال او نیز بمن میرسید بدتر از من بود اما از کمال شرم
بهیچ وجه نگفت تا آنکه خواجه سعید مراجعت کرده بوطن خود بهر دو رفت و احوال سعد نوجوان روز بروز بدتر و مختل میشد
پدر احوال را معلوم کرده بدلسوزی تمام از او پرسید که آخر با من بگو چه غم داری سعد نوجوان احوال خود در رقعه نوشته بپدر داد
سعید ابهری گفت مرا در ... بمن نگفتی که همه کار تو است انجام میدادم خواجه ملکا آخر کسی خواهد داد جواب بمن بده خاطر جمعدار
که آنچه که بر دم رودم کار تو است انجام دهم و بعد از دی مرتبه دیگر بر دوم آمد و با پدرم گرمی بسیار کرده او را بسیار ستوده
ما فی الضمیر در میان نهاد پدرم گفت ای خواجه سعید بدانکه فرزند تو فرزند منست و من از شایستگی و صلاح سعد نوجوان واقفم
مرا در پیکار مبالغه نکنید لیکن در میان ما رسمی و شرطی هست اگر بدست از ادای آن عاجز نیاید و مشقت بر خود گوارا
کند این کار صورت نتواند بست والا مشکل خواجه سعید پرسید که آن کدام شرط است پدرم گفت بدانکه بزرگان من از عهد
حضرت شعیب پیغمبر علیه السلام بوده اند از وقتیکه آنحضرت از حضرت کلیم الله موسی علیه السلام شبانی گرفته دختر داده این
رسم در میان ما شیوع یافت هر که از قبایل ما دختر بکسی دهد باید که اول از داماد شبانی بگیرد که با این امر منزله
مهر و کابین است بهمین سبب دختران ما جز در قبیله خود جای دیگر نمیروند که از دیگری این مشقت نیاید ای خواجه سعید
بدانکه این شبانی بدستور شبانی دیگر نیست یعنی آنکه خود بر رمه گوسفند انبار داشته بصحرا میرود و بهمان غذا که شبانانراست
اختیار کند و در صحرا بگردد و وقت شب باز آید نه آنکه خود بآرام بگوشه در خانه نشسته غلامان را بآنکار مامور کند لباس
شبانان بپوشد و خود متکفل این امر شود خواجه سعید که این را شنید متفکر گردید پس گفت که بآن ناز و نعمت پرورش یافته
چگونه متحمل مشقت تواند شد از پدرم پرسید که مدت شبانی چقدر است گفت در اوایل ده سال بود و بعد از آن
هشت سال شد پس به پنج سال رسید الحال بیکسال رسیده است اکنون اما بسبب مقرر همه یکسال داشتند الغرض خواجه سعید
عجز بسیار کرد و بزرگان نیز مدد کردند به یکسال قرار یافت آنکه خوبان دوای یافت محبوبان آن نوجوان که آن
گفت [illegible] و جان آدم پرورش یافته برای خاطر من این مشقت را بر خود گوارا کرد تا یکسال بلباس شبانی
نعلین کلاه در پا کرده گله گوسفندان را گرفته صحرا بصحرا میگشت و روزانه اوقات خود بسر گوسفندان و نان

نمک و امثال آن میکند را دید وقت شب که مراجعت میکرد به پرسش بر حال او که بیمار گشته هرچه میگفت که طعام
خوب بخور وقت شب نیز نمیخورد و سبب را می‌پرسید نمیگفت میترسم که از رسم خارج باشد من نیز از حال او غافل بودم
و بر خود نیز چندان آرام روا نمیداشتم تا آنکه یکسال گذشت و آن نوجوان شبانی را بوجه احسن باتمام رسانید بعد از آن
بدرم شادی عظیمی کرد و تمام امرای شهر روم را ضیافت کرد برای پادشاه تحفه‌ها نیز فرستاد بالانجام تمام عروسی کرد
از آن باز که خواجه سعید با پسرش بروم آمد دیگر برنگشت و مادر سعید در ایام کدخدائی بیمار بود باین سبب بروم نیامد
القصه با سعد نوجوان مرا عقد بستند ... خواجه سعید مرا بر داشته متوجه بغداد شد اما امر زفاف موقوف
بجنوب رسم دیگر بود که باید در حضور مادر داماد ادا کرده شود باین سبب زفاف واقع نگشت القصه در دریای عمان
بکشتی نشسته متوجه بغداد شدیم هر روز از دیدار یکدیگر شاد بودیم و شکر الهی بجای می‌آوردیم اما از قضا و قدر غافل بودیم
دو سه روزی که در دریا گذشت طوفان عظیمی برخاست و کشتیها را از هم پاشید تا سه روز جهان تاریکی بود و
باران نیز بشدت میبارید که هیچ جز ظلمت بنظر نمی‌آمد من و سعد نوجوان در کشتی که بودیم از میان کشتیها جدا افتاده بطرفی افتاد
و نمیدانستیم که کجا میرود و مناجات میکردیم و طرفه حالی داشتیم که بتقریر راست نیاید اما کشتی ما بسرحد فرنگ رسید
قضا از پای قلعه که او را ... میگفتند پادشاه آنجا حاکم سرحد فرنگی و دزد نامه داشت که پیوسته مال مردم را غارت
میکرد و طریق این حرامخوری آن بود که هر کشتی را که بآنجا میرسید ... هرچه چیز است میگرفت و باقی
هر کشتی دیگر که بود او را غارت میکرد القصه کشتی ما بپای آن قلعه رسید کسان سرحد فرنگ دار شده بر آن کشتی دخل
نمودند و بسیار مردم را بردند سعد نوجوان نیز گرفتار شده بود تا همه را پیش الظالم باز داشتند مست شراب بود حکم کرد که کنیزان
را جدا کنند و غلامان را جدا آنگاه اشاره نمود مرا با کنیزان ... خود داخل کنیزان کردند و سعد را داخل غلامان نمودند و دیگر تا امروز
روی سعد نوجوان ندیدم نمیدانم که بر او چه گذشت زنده است یا برحمت خدا رفت اما باحوال من چنین گذشت که
بعضی از پسرها و اکابر آن سرحد آشنا بودند و همچنین که او بگرامی گری بدست می‌آورد ایشان برای منفعت خود از
بخریدند خواجه مسعود نیز از آنجمله بود که ... با سرحد ملاقات کرد ... گفت الحال چه کنیز
غلام ... بدست آورده اگر میل خریدن داری بگو القصه او را ... ما آورده نزد او مرا برای ...
ندانم که خریده نموده در کشتی جا داد هرچند خواستم که خواجه ملاقات کنم و احوال خود بگویم سعد نوجوان را نشان بدهم
... چه او اکثر اوقات مست می‌بود مرا بر کرسی پیش خود طلبید تا آنکه ببغداد رسید و وقت دیگر من میخواستم که بر لب
زدم و ترک گفتن احوال خود نمودم با خود گفتم که بخت بر من آمد آنچه آمد اظهار احوال جز رسوائی ثمره ندارد و حالا
ای ملکه عالم بخدا خود انصاف کنید کسی که سرگذشت او چنین باشد چگونه کس را برای این امر قبول کند ملکه زهره جبین
که از عشرت ... که اصل آن ماليه خاتون بود گوش کرد دلش بدرد آمد و زار زار گریست و چون خود نیز بدرد عشق گرفتار

رنجیده‌اند و اکثر مرا ... کشتیها را
در دولت داخل کردند و اسباب را با هرکه
در آن کشتی

بود

به هر حال عشرت افزا زیاده از حد ترحم فرموده او را گفت خاطر جمع دار که تو مرا بجای خواهری بلکه بهتر از آن خود نگاه خواهم کرد که

من پدر و مادر و اقربا ندارم ملکه بعد از این او را چون جان عزیز میداشت و هر دو در فراق محبوبان خود پیوسته اشک حسرت

میریختند ملکه گفت ای خواهر مطلوب تو که موجود است خدا کریم است که باز بتو برسد اما من چکنم که هرگز نمیدانم مطلوب من

کجاست با صورت موهوم را دیده ام و عاشق در عشق او جان خود را بر باد میدهم در همین گفتگو شبی ملکه بخواب رفت

و بار سوم همان واقعه دید که جوان از نظر غایب شد که دل از ملکه برده رخت پاره در دریا روان شد ملکه تا برلب آن دریا

بیکه چشم ملکه بر آن جوان افتاد بی اختیار فریاد برآورد که ای جان عالم زمانی صبر کن و دمی توقف نما که بیتاب رسیده ام

و با تختهٔ پاره کامبرو ای شاهزاده رو بملکه کرده گفت ای بیجان دادن آرام دلم سوخته جان عالمی متوان

حال نیست و مشکل بعزم تو مرا تسلی نتوانم گفت که من شکسته تخته پاره مانده ام من تو را از کنار دست

در دریا عزیمت کرده افتادم باید دید که دست من با من تو کی خواهد رسید ملکه گفت منکه موجودم

تو دامن جان را گرفته ملکه آمده با اختیار من کی است تخته پاره با اختیار موج دریاست کار خود را

بمن برسانی دور از اینم از تو که امید وصل نیست تا دست ترا کار برسانی خدا است ملکه قصد کرد که خود را به دریا

اندازد که چشم از خواب برجست و بیدار شد معاذالله حالی که در آن وقت با ملکه خوابان رو داد هر که از من داند

ملاحظه میکرد بی اختیار بر حال او دل او کباب میشد احوال را بعشرت افزا تقریر کرد و گفت ای خواهر این بار سوم

است که این بلای جان و آفت جهان را در خواب می بینم و هر مرتبه بوضع دیگر می بینم نمیدانم که چگونه او را پیدا

کنم جانا اجل منست عشرت افزا گفت ای ملکه خدا حافظت باد من چه تدبیر میتوانم کرد ملکه گفت بدانکه من ترا پی

میفرستم و ترا مهیا این خوابها را انجام خود بفرستم بگو و از تعبیر طلب کن در شهر که از شهرهای مردمی معتبر

که پیری بالغ صد ساله در آن قرار دارد و نام او سکلوس ملاس بوسس است تعبیر خواب را نیکو میداند این همه خواب

را که من دیده ام بنام خود مقرر کن و طلب تعبیر نما عشرت افزا قبول کرد ملکه او را سواری داده مردم همراه کرده بجانب

سکلوس ملاس بوس فرستاد عشرت افزا صبح دید که بجنگل کاری او رسیده کنیزان ملکه همه اندم عشرت افزا

بطرایق حاجتمندان داخل صحن آن پیر شده و با ستاده او را اشارت داد بجلوس کرده و پیر دم دیگر رفته پیر آمد بر سید چه حاجت

داری عشرت افزا گفت ای پیر روشن ضمیر من در عرصه سه ماه سه خواب دیده ام چرا که تعبیر آن جهت همه از آن هر

خوابی که ملکه دیده بود بعینه آن پیر تقریر کرد پیر نگاهی در چهره عشرت افزا کرده گفت با ملکه که این خوابها را دیده بگو که هرگه

بجز تلاش میکند تو هم او را تلاش کن عشرت افزا گفت یکه بگویم خوابها را که من دیده ام آن پیر دیده دیوانگی از دو

برداشت که چه عشرت افزا از ذوق رفت افزا از ترس چوب دیگر سخن نگفت و سوار شده باز خدمت ملکه آمده احوال به ...

گفت ملکه گفت ای خواهر عشرت افزا بدانکه این سنگ‌پشت هرگاه این است که تو دیدی بهم میرساند کشتی برقعه راست
می‌آید که در رود اصلا تفاوت نمی‌شود و دیدی که چه گفت اکنون مرا باید ترک خان و مان و پدر و مادر و تخت و تاج
کرده قدم در طریق جستجوی آن شاهزاده بگذارم چه اگر چنین یقین شد که او نیز در تلاش من از وطن برآمده که دوان میگردد و از غلبه
آنکه او به دریا در آمده کشتی او شکسته بحالی که من او را دیدم گرفتار خواهد و من کمر همت استوار بسته ترک همه چیز نمود
تو مه بشنوم هر منفی معینی که رو دهد تن دارم به چشم که خداوند شاکول بزرگی مرا منزل مقصود میرساند عشرت
افزا از این سخنان بخندید و گفت ای ملکه از عشق هر چه بگوئی می‌آید اما من حیرانم که تو چگونه ترک همه کرده توانی رفت
ترا که خواهند گذاشت که بروی اگر به آسمان باشی کشیده می‌آرند و اگر در زیر زمین پنهان شوی بر می‌آید دیگر سخن لطف آنکه
است که به مشکل بگیم ملکه گفت راست گفتی اما من فکری دیگر کرده‌ام چه اگر کسی را از راز خود مطلع کنم که مانع من تواند شد
عشرت افزا گفت هرچند کسی را خبر نکنی از اینجا برآمدن تو کمال اشکال است باید که چه روشی به فکر در ساز آن مع العوز
مشکل نیست که آسان نشود و نه باید آنکه که آسان شود ان شاء الله تعالی او مطلوب خود خواهی رسید ملکه
گفت ای عشرت افزا من زیاده بر این صبر ندارم دلم هیچ وجه تسلی نمی‌شود هرگز دلم در اختیار من نیست و امکان
ندارد که من با این حالت مطلوب خود بنشینم البته که در این شهر ماندن من صورت ندارد چرا که مطلوب خود را بالطرایق دیده
ام یقین میدانم که او نیز در تلاش من ترک تاج و تخت کرده در دریا شده همه چنین میکنم عشرت افزا گفت پس چه اراده
کرده ملکه گفت آنچه من به خود اندیشیده‌ام اینست که کشتی را از کشتی‌ها زیر غرفه که طناب در آن بسته میباشند میبرم
و لباس مردانه در می‌آیم و بر آن نشسته توکل بر خدا در دریا می‌شوم که مجلس بی‌خواهد رسید تا به بینم خدای بزرگ
در باره من چه اندیشیده عشرت افزا که این سخن از ملکه شنید اول او را تا وسع امکان منع کرد و معاتب نمود و چون
در باب بسیار خاطرنشان ملکه کرد چون دید که هرگز نصیحت پذیر نیست و عزم او راسخ و همت او استوار است گفت
بسیار خوب است من رفیق تو ام هر چه تو حال من ملکه گفت ای خواهر خدا قسم که منهم با خود فکر کرده‌ام که اول سعی در حصول مطلب
تو کنم بعد از آن … بمطلب خود پردازم عشرت افزا ملکه را دعا کرد و آخر چنین کردند ملکه و دخت لباس مردانه
با پیراهن و اسلحه بهم رسانید و امتیاز فرصت می‌کشیدند تا یک شب پدرش او را شکار رفت و مادرش نیز
همراه بود ملکه گفت من نمی‌آیم که میل سیر ندارم و در همان ایام شبی همه را اعطای نیلا کرده از غرفه پائین رفت و قفل را شکسته
بیرون آمد هر یکی از آن تخته‌ها را گرفت عشرت افزا نیز نشست هر دو لباس مردانه داشتند و اسلحه نیز پوشیده بودند همراه
کشتی نشسته لنگر را پاره کردند موج دریا در طرفة العین لنگر را از جائی بجائی برد و طوفان شد که کشتی ایشان را
بوده روز از روز در میان خطا به دریای فرنگ انداخت او نیز هر دو دانسته بودند توکل بر خدا بر خاستند اما عشرت افزا دید که دریا
اگر موج سو کشتی مه ز هره آتش آب میشد اصلا تیزی در نشر ملکه پدید نیامد و بود و دانست که عشق او کامل است اما عشرت افزا

چون

~~و خداوند که در ... اگر رنج ... [illegible] ... ملکه ... [illegible]~~
چون مسلمان بود در راه مکه چند جا صدا شنید این وقت بجز آن ... ملکه تفکر کرد چنانکه ملکه نیز مسلمان شده و گفت
خداوندا دینی که فرشته افزا تقلید کرده اگر حق است دعای مرا مستجاب کن و مرا بمطلوب من برسان رنج مرا ضایع مکن
و فرشته افزا که خواهر خوانده منست او را نیز بمطلوبش برسان دیگر آنکه من زنم و در لباس مردانه در آمده ام از فضل
کرم خود نگاهداشت ... راز من مکن و چنان کن که هیچکس مرا از مردان زن نکند و گوهر عصمت مرا نگاهدار عصمت مرا
محافظت کن خداوندا بحق خاصان درگاه خود دعای مرا مستجاب کن راوی گوید که ملکه در وقتی دعا کرد که محل
اجابت بود دعای او مستجاب شد اگرچه بعد از مشقت بسیار بمقصود خود فایز می شود و بهمه جا محفوظ میماند چنانکه عنقریب
رقم زده کلک بیان خواهد شد اما گذارندۀ این داستان چنین آورده اند که چون ملکه خوبان عالم
احسن الحسان بنی آدم خورشید فلک دلبری و دلربائی زهره جبین خطائی در کشتی نشسته روان شد و ... مالکه
خاتون که فرشته افزا ... خدا را بطور اهل اسلام شناخت که پیغمبر حضرت روح الله علیه السلام بر زبان
جاری کرد انبیا و اولیا و خاصان درگاه خدا را شفیع آورده مناجات کرد که حق تعالی راز او را آشکار
نکند و عصمت او را ... محافظت نماید و دعای او مستجاب شد بدریای زنگ رسید و از جزیره که در ... بود
کشتی ... بر کشتی طوفان شد که بانجا رسید طوفان ساکن شد اما مردم ... آن کشتی را بکنار کشیدند
دو جوان سیه پوش مسلح و مکمل دیدند که شعاع رخسار ایشان چشم را خیره میکند پرسیدند که ای جوانان ما هر دو ... چگونه اید
چگونه است که شما دو کس درین کشتی نشسته اید و در چنین دریا در آمده اید فرشته افزا نیز ... گفتند بسیار ...
... و گفت ما هر دو برادریم ... خواجه جنید نام است و اگر هم ... ما ... و ... تقریبا ...
سپرده درین کشتی نشستیم من بعنوان ... ملاحی میکردم از قضا و قدر غافل بودم ناگاه طوفان شد و کشتی ما را از ...
از ان ... دور انداخت بعد از سه روز بانجا رسیده ایم مردم از قصه ایشان تعجب کردند و هر دم جمعیت مردم
بر ایشان بیشتر ... آن جزیره که ... زنگی نام داشت ایشان را طلبیده احوال ایشان ... آنچه گفته بودند باز
گفتند چون نام پرسید ... گفت مرا خواجه جنید و برادر مرا خواجه الفت نام است حاکم مرد اهل بود و گفت
ای جوانان در کار و ... آمده ... تا ... بجا رسید همراه ایشان بوطن برد و ایشان آمده در
کاروانسرا ... فرود آمدند اما چون ملکه دانست که این بندر از ... در ... بعضی ... گفت ای برادر
... همراه خواهد بود و از کسی تحقیق باید کرد چون ... را ملاقات کنیم همراه ... در آن بندر رفته ...
... تا ... ما از ایشان خرید کنیم و ... بمطلوب رسانیم الی الحاصل ... رسیده ... که بندر ...
از اینجا چقدر راه است گفت نزدیک است اما ... بندر ... و دشمنان ... رجوع است ملکه

کفت اینرا نیز موجب است که چنین جای حاکم‌نشین از نزدیکی این جزیره تا و علاج آن دور دان نشود کفت مسروق حاکم آن
جا بسیار زبردست و صاحب فوج جنگی است نزد او فوج بسیاری رفته شکست خورده و داد و در اصل از خوانین ملک
فرنگ است با این سبب از او و کشتن او هم نمیکنند اما شما بگویید که با این جزیره چکار دارید کفتند شنیده‌ایم غلامان خوب
در اینجا میفروشند با میل خریدن غلامی داریم کفت غلامان در اینجا هم کمتر هستند اما من چنان می‌یابم که کسی از عزیزان
شما در این بندر با سیری رفته تلاش او دارید کفتند چنین است که فهمیدی کفت وکلای مسروق در این شهر هستند
اگر خواسته باشید شما را با او دلالت کنم هر مطلبی که خواسته باشید از او بخواهید البطبع خود قبول خواهد کرد و ایشان بعد از غارت
کردن و اسیر کرفتن مرد و زن وکلای خود برای همین در جزایر دنیا در تعیین میکنند که اگر کسی عزیزی داشته خواهد بود
البته تلاش او را خواهد کرد در صورت بقیمت اعلا از ما خواهند خرید چون کسی برای کسی بیاید او را بهر قیمتی که اتفاق
افتد میفروشند ملکه کفت لعنت خدای بر ایشان که بد مردمانند و بسیار بد وجه به تحصیل مال دنیا میکنند اما آن شخص یکی
ملکه یکی از وکلای مسروق را نزد ملکه حاضر کرد ملکه با او کفت ای برادر ما غلامی از آقای شما مطلوب داریم که با این سن
سال باشد وکیل کفت شما زر را تسلیم من کنید غلام را برای شما در همین جا میطلبیم ملکه کفت ای برادر چنین نمیشود میخواهیم
تا بدار القلعه مسروقیه همراه ببرد و جمیع غلامان را از نظر ما بکذرانند هر کدام را که ما خواستیم کم قیمت آن هر چه مسروق
بخواهد میدهیم وکیل کفت این مطلب بدون عرض مسروق حاصل نشود من با او می‌نویسم تا جواب آید و آخر عریضه شنیدیم
مطلب مذکور نوشته به مسروق ارسال داشت بعد از چندی جواب آمد که معلوم شد عزیز ایشان است ضعیف او هم با ایشان
همراه دارند معتبر است اگر راضی باشند ایشان را همراه برداشته بیا لیکن با ایشان شرط کن که بر دروازه قلعه اول از ایشان
زر را بکیرند آنگاه میکذارند و اگر مطلوب شما در میان غلامان باشد خیر و الا توقع استرداد زر دیگر نداشته باشند که در
هر صورت زر را واپس نخواهند داد آن وکیل نوشته مسروق را به ایشان نمود و کفت اگر این شرط را قبول میکنید البته
برخیزید تا شما را بقلعه مسروقیه ببرم و الا مختارید ملکه از استماع این شرط عجب حیران شد و حسرت افزا در ظاهر
میکفت که ملکه موقوف باید کرد خدا داند مسعود در میان باشد یا نباشد اما در باطن اضطراب و اضطرار تمام داشت ملکه
از احوال او مطلع شد و کفت اینکه هم قبول کردم اگر مسعود را بدست آوردیم مراد حاصل است و الا مال دنیا چندان نظر
من نمی‌آید این قلیلی که دارم چند روز ما را کفایت کند مرکب سلطنت را کذاشته آمدم که این مال هم نباشد حسرت افزا
بر کرم و مروت ملکه حیران بود و دیده است که در تلافی این چه کند هر دم بقدمش میشود و بلا میکردند بر پای ملکه می‌افتاد
الحاصل ملکه روز دیگر با حسرت افزا بخانه وکیل رفته کفت ای برادر آن شخص که بتلاش این سعی میکنیم برادر حسرت
بر چه مسروق نوشت قبول کردیم وکیل حیران شد و ایشان را برداشته کارسازی خود کرده روز دیگر به کشتی نشسته
روانه مسروقیه شدند بعد از چند روز بشهر مذکور رسیدند چون بسر مسروق رسید اول حال ایشان را کرفت بعد از آن ایشان را •

ص برکشتن کشتی یکروز در این فکر بودند
که آیا چکنند حسرت افزا

بقلعه در آورده به پسر بندیان هر دو ایشان هرچند تفحص کردند سعد را نیافتند که چاره جا غلامان بود نبود سعد در هیچ جا نبود
پریشان شدند و از آن روی که طرفه حالی داشتند خایب و خاسر با چشم گریان و دل کباب بازگشتند چنانکه آن وکیل
را با آن قساوت قلب بر حال ایشان و بیدستی ایشان رحم آمد بنوعی که نزدیک شد که صندوق بر حال ایشان ترحم نموده
عذری از حال ایشان باز دید رفته بر لبنانی نامرادی ایشان بجنس صندوق نقل کرد و گفت ایشان باره طرفه حالی دارند
هست زر رکف رفته و مطلوب نیامده در دست حسرت و نادانی که نمودند همه بجا بود. صندوق در آن وقت عذابی عظیم رو صورت
داد ع ترکی گفت آن بیچاره دو جوان را حاضر کنید من ایشان را دیده موافق تخفیف ایشان چیزی بدهم وکیل آمده با ایشان
گفت ملک گفت ای صندوق برحمی بخش او دل رغبت میکند ما داشته ارنی دیگر برانگیزد گفت ما مالی در کار نداریم
مرا خود سپردیم وکیل دانست که ایشان از ترس نمی‌آیند خاطر ایشان را جمع کرد و قسم خورد که ملک شما را صندوق را امیدها
در نوقت او چه کرم آمده شما را منظور ندارد احتمال دارد که مطلوب شما غلامان خاص او که خدمت او استاده
می باشند باشد و بر شما ترحم نموده او را بشما باز دهد عشرت افزا ازین سخن لطمع افتاد گفت ای ملکه چه مضایقه بر جسی
خواهد می شود ما اینجا آمدیم بجنس صندوق نیز بر دیه شاید که حق تعالی بصدق نیت ما امرادرسا ند ملکه قبول کرده
از قضا و قدر غافل بودند اما چون ایشان داخل مجلس صندوق شدند آن جوانمرد از مجلس برخاسته قصد
حرم داشت چون نظر آن کافر بر جمال آن ملکه و عشرت افزا افتاد لمحه ایشان را می دید و آخر اشاره بجانب
ملکه کرده گفت ای پسر من ساقی نداشتم ترا برای ساقیگری برگزیدم خاطر جمع دار که ترا مقرب ترین ملازمان
خود خواهم کرد و سر ترا از اوج بیرون خواهم گذرانید در رو برده خود کرد و گفت آن جوان دیگر را العفو زر و مال داده
همین زمان مرخص کنید و از قلعه برآورده از حد خود بگذرانید و تا جوان عجم بسیار ریزش غارتی کنند که هر جا او خواسته باشد
برسانید و این نوجوان آفتاب طلعت را بعزت نگاه دارید همه او را خدمت کنید این را گفته اندرون رفت ملکه و عشرت افزا
این ترانه نامبارک را شنیدند هر کدام بر جدائی یکدیگر آه کشیدند و بیخود افتادند چنانکه دیگر ان نیز بر حال ایشان ترحم
آمد لیکن چاره جز امتثال امر آن مردود نداشتند هر چند عشرت افزا زاری کرد که مرا نیز نگهدارید و از قلعه بیرون
مکنید بجائی نرسید گفتند خاطر صندوق است که چون حکم فرمود داخل حرم شود باز برآید اگر آن حکم جاری شد خیر
و الا القطع در آن واقع شود محکوم را اگر در میزند تو چرا بیا وقت نگفتی ملکه گفت ای عشرت برو در مرا بخدا سپار
اما از فکر من غافل مخواهی بود القصه بر در کجالی از هم جدا شدند که مرغان هوا و ماهیان دریا را بر حال ایشان ترحم
می آمد بزار زار میگریستند چنانکه از آن زنگیان هرا محرم که حالت ایشان را میدید میگریست القصه عشرت افزا
را جامه مالی داده از قلعه برآوردند و آن وکیل او را در کشتی نشانده روان شد و ملکه آفاق زهره جبین
خلخالی در قلعه صندوق باچشم گریان و دل بریان در آتش هجر یار سوزان توکل بر خدا ان زار کرده نشسته

خود را که این دو بلاکش با و به محبت مانند بر دانه و دو کلمه از قصه‌ی شاه اندلس را که تعلق بان دارد بیان مینماییم
اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده‌اند که در محلی که مجد الملک بن موید الملک به سالار [illegible] تاج
بن [illegible] تاج اندلسی را از هم ربوده عزت افروز را بر داشته راه شهر سبا پیش گرفت و روز و شب قطع مسافت
مینمود و هرگز نمی‌آسود الا بقدر رفع تا اینکه در اندک زمانی بشهر سبا رسیده بخت در کاروانسرا فرود آمد و جای
میگرفته فرود آمد و آخر الامر بعد از چند روز خانه را از خانهای شهر بکرایه گرفته منزل نکبت بود و مجد الملک بجسته
کار و زکار بود شت که چگونه اوقات معاش بسر برد عزت افروز او را اصلاح تجارت داد گفت قلیل مالی که دارم مارا
برای تجارت کفایت میکند و دکانی در شهر بگیر مجد الملک گفت چنانا چون [illegible] سوداگر بوده این
مزورت [illegible] اما من مرد سپاهیم از من اینکار نیاید بغیر از شمشیر زدن [illegible] دیگر کاری نمیتوانم راوی گوید انجا
که مجد الملک در ان فرود آمده تعلق بزنی داشت و آن زن توشمال پادشاه سبا بود که ملک غضنفر نام داشت و نام اوجان
بر راوی معلوم نبود و نمی‌نوشت اما توشمال خاتون خطاب داشت روزی آن زن از حرم پادشاهی برآمده بخانه
خود آمده چون این هر دو خانه در قرب یکدیگر بودند عزت افروز بدیدن خاتون رفت توشمال خاتون او را
عزت داشت احوال پرسید گفت من دختر سوداگر بودم اما نسبت من با یک [illegible] واقع شده بکشتی
نشسته اراده سفر زمین داشتم که باره مال پدرم در پیش تاجران اندیار بود طوفان بر خاست کشتی مارا
به تباهی انداخت هزار خرابی برآمدیم سهل مالی با ما ماند باقی تلف شد و در این شهر رسیده به [illegible] در ظل سلطان در
زد و آمدیم حالا اینخانه را آباد و صاحبش را شاد نگهدارد که آرام گرفتیم توشمال خاتون را از ادای کلام عزت
افروز بسیار خوش آمد و با او محبت را بیشتر از پیشتر کرد چند روزی که توشمال خاتون در خانه بود عزت را انگذاشت
و نگذاشت که بخانه خود رود و کرایه خانه را نیز معاف کرد و در [illegible] عزت افروز هر [illegible] را نیز اظهار کرد چنانکه توشمال
خاتون بسیار محظوظ شد وقت رفتن گفت خاطر جمعدار که من تقریب ترا با پادشاه کرده ترا اندرون [illegible] و بعلوفه
معقول اگر شوهرت راضی باشد ترا نوکر میکنم و او را نیز نوکر میکنم عزت افروز بخانه آمده احوال را به مجد الملک باز گفت
ان بی‌محبت نیز راضی شد اما توشمال خاتون سهل رفته حال آوقت [illegible] عزت افروز پیش ملک غضنفر بملازمت
خبر سپاهی رسید ظرافت و خوشی را بسیار بکار برد ملک غضنفر از وی خط وافر بر داشت و او را بعلوفه معقول نوکر کرد
حکم بود بیموند بمعین الملک نوشتا و که مجد الملک را بملازمت رساند معین الملک مجد الملک را طلبیده شناخت
کرد و او را در جنگ و جانه بسته بیرون دیوان او را در خدمت ملک غضنفر سپاهی برده بملازمت رساند ملک
او را خلعت و شمشیر و اسب داد و داخل امرای [illegible] موافق رسم آنملک نوکر کرد مجد الملک در کمال خوشی مراجعت
کرد و انعام معقول [illegible] بادشاه داد و چنانکه از و [illegible] گذشته [illegible] در خدمت بسیار سرگرم می‌بود و دقیقه از دقایق

بسیار کرد چنانکه [illegible] مشتاق دیدن [illegible] سوار [illegible] طلبیده چون عزت افروز

آن وقت نمیگذاشت در سواری بی‌پوشه حاضر می‌بود روزی ملک عزم شکار برا مد از اتفاقات خوک وحشی در کمال
صلابت از بیشه سر بدر کرده بجانب پادشاه دوید چنانکه خراسان نشه مجدالملک نیز حاضر بود از مراکب فرود آمده
آن خوک را بیک شمشیر از پا درآورد و با کمال قائمی جواهر ادا کرد خوک نه ملکه فیلی بود و پیش از اینکه مجدالملک او را
بکشد چندین کس را به نیش دندان به بیابان عدم فرستاده بود اما مجدالملک چون آن گراز فیل ترکیب را کشت
پادشاه سبا او را پیش طلبیده دست مرحمت بسر او زده آورده در خلوت خاص که در بر داشت با قبیل اسلحه
خاص با او عنایت نمود و منصب او را چند گردانیده داخل امرای مقرب ساخت و مجدالملک از آن بار
روز بروز در ترقی بود اما روزی ملک سبا را هوس افزون از [?] احوال ملک اندلس و کیفیت پادشاه و لشکر و اولاد
می پرسید عزت آزور بر سبیل تفصیل بیان میکرد تا سخن را به توصیف ملکه تاج اندلسی رسانید بر قدر مدحت که تاج
کردنش نامید کار بجائی رسانید که ملک سبا را هوای تزویج در سر افتاد و با آن سن و سال اراده کتخدائی
از سر نو کرد این مردک هم چندان بهره از عقل نداشت بلکه سبب چندان در هوس افتاد که شور و رخ در بهانه [?]
ناحق کرد روز دیگر دیوان کرده باوزیر خود و همین الملک در این باب مشورت کرد وزیر بمقتضای هیبت خلاف رأی
سلطان را ای جستن شه بخون خویش باید دست شستن ... نتوانست که جز برضای او سخن گوید گفت باید اول ایلچی
بملک اندلس فرستی انچه جواب آید موافق آن عمل کنی ملک سبا را معقول آمد نامه بر تاج اندلسی نوشته و همراه او را برای
خود خواستگاری کرد و با تحفه چند ... روان ساخت یکی از امرای او بود و با این مهم مامور کرد و آن منزل و مراحل
راطی کرده در چند روز باندلس رسید خبر بر تاج رسانید که ملک سبا ایلچی فرستاده و مکتوبی نوشته که در میان من و او سابق
مراسلات نبود ایا این ایلچی بچه تقریب آمده ... پادشاه حیران اندلسی را باستقبال دوان فرستاد او را بعزت
داخل بارگاه کرده ملک روزتاج ایلچی ملک سبا را بجای لایق نشانید نامه را بعزت گرفت گفت چه عجب که ملک سبا ما را
بیاد به نامه یاد کرده ایلچی گفت شهریار ما را او شما را دوست میدارد و می‌ستاید از نامه معلوم خواهد شد که میخواهد روابط دوستی
غایبانه مستحکم گرداند اما چون ملک روزتاج بر مضمون نامه مطلع شد از نهاد دل برآمد ایلچی را بمنزل نیکو فرود آورد
نامه را گرفته اندرون حرم رفت با زن خود زهره خاتون در این باب مشورت کرد زن بر سر و صورت خود زد که واد[?]
از دست فلک کجرفتار که ملک سبا با آن پیری حماقت و کراهت وجه دختر مرا آرزو کند و بر تقدیری که با دو تو راضی
شوی دختر خود را از غصه میکشد چرا که تو هم میدانی که او چه مزاج دارد و طبع او چقدر رنگین ... بسیار ...
پادشاه گفت ای خاتون بخدا قسم که منهم از دیدن این نامه هوش در سر ندارم و حیران کار خود شده‌ام نمیدانم چکنم اگر دختر
ندهم نامید البته خود مرا خواهد کشت و اگر بدهم هم باید فتنه عظیم را آماده شوم چرا که عاشق ... بسیار پادشاه و بزرگست
لشکران و پهلوانان نامی دارد و صنعت استشراقی نیز بسبب حق در منبع دارد چنانکه هر اراده که میکند از تمام آن سر[?]

دختران نقل کرده اند که پدر و مادر شان خواهان او بودند و معقول نباشد و خواه نامعقول زهره خاتون گفت پسر
معلوم نیست بعد از این تو دانی من آنچه میان واقع بود با تو گفتم آن ملک دیده و دانسته نمی توان این گوهر را بدان
سنگ شکست اگر کار بجنگ کشد بتوفیق خدا است از کار سرکشی بیرون میکنم اما داعیه چون این هم ملکه تا پدر رسانید
که ایلچی سبا بطلب تو آمده است دشنام بسیاری ملک سبا داد و گفت سایه عنبر کشتر ولی هر چون سلامت باد ملک
سبا چه کیست که این آرزو کند اگر چه این سخن گفت اما با من از دختر موافق شد دختر و دو نگر پدر و مادر را معلوم
کرد خوش شد ترسید در این ایام شاهزاده عالیقدر صاحبقران اعظم خورشید تاج بخش اندک کسر [illegible] دارد در
خانه خسر واست با این سبب ملاقات خود و ملکه نیز بطرین مذکور اتفاق نمی شود اما او روزی نزد تاج با ایلچی گفت
که ایلچیان من یک هنر بیش ندارم و او را عزیز تر از پسر میدانم و او در اصل طالب کند [illegible] انکار دارد و ما عوض
کرده ایم که صورت شاهان و شاهزادگان بر صفحه کشیده بادشاهیم هر که را او قبول کند صاحب راست من در این امر
دخل ندارم ایلچی خاموش گردیده در خانه خود آمده همان ساعت بدست سرعی با این مضمون عریضه بملک [illegible] عنبر
نوشت که شما هر دو صورت خود تعلیم کشیده ارسال دارید که این حجت هر چیز بالفعل بادشاه اندلس [illegible] حجت
در آورده چون عریضه ملک سبا رسید از روز بود ملک عنبر در آن وقت در اندرون حرم سیر کرده مراجعت نموده
میخواست بر تخت نشیند همانوقت دسته گلی بدست او داده بود هر دو دست آن دسته گل را داشت استاده
بود با یکی از جواری حرف میزد که همانوقت عریضه ایلچی رسید ان جاریه عریضه را خواند ملک سبا بخندید و گفت
فلان مصور را همین جا جاور نزد حرم مرا حاضر گردانند آورد گفت همین صورت که من استاده ام تصویر مرا بکش
که من در نظر خود بسیار خوشنما مینمایم پیراهن باریکی در بر وکفته تاج [illegible] سیاهش از زیر پیراهن نمایان و آن جیغه بجیغه
نیز سرخ بود که بر سر داشت رنگش سفید صورت سیاه و چهره سرخ طرفه مضحکی بود با این دسته گل نیز هر دو دست
داشت مصور حسب الحکم کشید هر چند یاران [illegible] گفتند که صورت بهتر از این باید کشید قبول نکرد و گفت
از این بهتر کجا خواهد بود که در نظر خوش شما دیگران چه دانند القصه تصویر [illegible] مضحکی را تیار کرده بدست قاصد داده در ستاد
چون تصویر بمدد ان سبا که ایلچی بود رسید بر شوره [illegible] لعنت کرد اما ما چاره ان تصویر را بملک رز تاج داد که اینک
تصویر بادشاه ماست ملک رز تاج او را بحرم آورده بزهره خاتون نمود [illegible] هر دو بر عقل ان مرد
از شوره خندیدند و مضحکه ها در همین وقت ملکه تا پیدا از طرفی پیدا شد و آن تصویر را از دست ما در گرفته نگاهی
کرد بعد از ان روبه پدر کرده گفت ای پدر بزرگوار این تصویر ~~[illegible]~~ کدام باب
احمق است که دسته گل را بشکل نخست [illegible] گرفته استاده داشت [illegible] که در چنین پیراهنه سیاهی چهره سرخ
بر سینه صورت سیاه خود را اکنون چنان ساخته است هر دو بی اختیار خندیدند زهره خاتون اشاره بادشاه

کرد که اینها

گاه که از بنجا معلوم کن که اگر این امر واقع شود کار بکجا میکشد پادشاه نیز فهمید و قرار برین داد که هرچه بادا باد
دختر بهیچ وجه نخواهد داد و بعد از چند روز سفیر دن آمده بود و آن سپاهی گفت که رفته سلام ما را بپادشاه سبا بگو
عرض کن که اتحاد در میان ما شما ... این نسبت هم ورثه خواهد بود درین امر ما را معاف کنید که دختر قبول نمیکند
میگوید شوهر نخواهم گشت ایلچی همین جواب نامه چنین نوشتیم و روان از آن راه دولتخواهی شیر ملک را گفت
ایلملک از افواج قاهره ملک سبا بترس و در خون چندین سپاه خود بازی مکن می ترسم که تمام اندلس تاراج شود
شما برای خاطر دختری ببدگی گرفتار آئید ملک اندلس را بد آمد و ایشان را گردن زده و امر بلغرب کردن بیرون کشید دادند
شمشیر کشیده بر دم هر ریخته شکست از و گرفته و بلغرب کردن در کمال بی آبرو کردن او را از شهر بیرون آوردند چند سوار
که با او آمده بودند بعضی بقتل رسیدند و بعضی خفت کشیده با او ملحق شدند و از آن در کمال ذلت و خواری متوجه شتافت
بعد از چند روز داخل شهر شده بملازمت ملک ... رسید و احوال را باز گفت ملک ... بر المزاج بود و دود
تا خون از دماغ او بر آمد و گفت دختر ... تاج ما را باغبان گفته چنان باغبانی یاد دهیم که از آن باز گوید یک نخل
قامت در باغ اندلس قایم نگذارم همه را بیراستگی دهیم بجان دهم تا راستگی سپاه در زمان ... و بعد از اندک روزها
آتشخانه بر آورده با جمعیت صد و بیست هزار سوار و پهلوانان نامدار مانند ابرهش ابلق سوار و لسان نیزه دار
و سپهسالار گرد ... و اسماک شمشیر زن و معین الملک وزیر روان شد آن سپاهی بسیار اندلس روان شد اما مجد الملک
اندلسی چنین آمد ... که ایلملک تا حال من احوال خود را به کسی نگفته ام امروز بگویم که کیستم و چکاره ام
بدانکه من سپه سالار پادشاه اندلسم که موید الملک نام ... لیکن اکنون ملازم ... ام ... از کار
دشمنان بیرون کنم اگر همراه بمیدان می آید که او را جواب گویم پادشاه سبا چون این مقدمه را معلوم کرد منصب
سپه سالاری از ابرهش ابلق سوار تغیر کرده بنام مجد الملک مقرر کرد و منصب او را برابر منصب او ساخت
با ... طریق منزل بمنزل می آمدند تا بعد از چند روز نزدیک باندلس رسیدند خبر بملک اندلس رسید بر ... گفت
ندانم که بسبب این دختر چه بلا بر ملک خواهد آمد پهلوانان او مانند حارث ... و محارب ... و ...
و الجوق ... موید الملک سپه سالار را ... ... هزار سوار از شهر برآمده در ده فرسخ
هر دو لشکر اتفاق افتاد ملک سبا بار دیگر ... ملک اندلس فرستاد بنام دختر ملک اندلس گفت ممکن نیست
که اینکار صورت گیرد اگر امکان داشت من روز اول قبول میکردم القصه چون پیغام بملک سبا رسید مجد الملک گفت
ایلملک چه دربی پیغام ... افتاده بفرمائید طبل جنگ زنند ... تا ... خواهد دید ...
پشیمان خواهد گردید ... چون ... محکوم دختر ... آن شب طبل جنگ زدند ...
بملک ... که بنام مجد الملک طبل زدند ... بادشاه نوبت تمام ... سپه سالار ... ملک اندلس موید الملک

کرده گفت ای شهزاده ما زحمت چه کاری بر آمد ما این توقع بتو نداشتیم مؤید الملک گفت ای شهریار ان نمک بحرام حق ناشناس
را حق تعالی بسزای اعمال رسانید من از دو سر در جهان بیزارم و عاق کردم چنانکه من از و بیزارم خدا از و خشنود مباد آب
در حدقه چشم او گشت ملک اندلس خاطر مؤید الملک بسیار میخواست و نیز داد و معذرت داد و را نوازش زیاده و دلداریها
کرد اما در لشکر اندلس چون طبل زدند تمام شب هر دو لشکر در کار سازی جنگ بسر بردند روز دیگر کین جوان بر خود در
یافت از سر چشمه خورشید نور ترک روز آمد و این زرین سپر هندوی شب را به تیغ انگشت بر دو نیم کینه خواه در آن
رزمگاه مقابل یکدیگر صف بستند اما از شاهزاده خورشید تاج هیچ کس گفت که ای شهریار بفضل بر در کار بیرون شده بود و اینجا را
معلوم کرده بود سریع السیر گفت ما را نیز هوس دیدن جنگ ایرانیان و اندلسیان در سر افتاده چگونه توان رفت
سریع گفت باید سوار شده و دور ایستاده تماشا باید کرد شاهزاده گفت مسلم لیکن باید جو دلجمعی میترسم که کسی
از مردم زرتاج مرا بشناسد و اکنون من میخواهم که بهمین او رو سریع رود شخصی نیاز کرد و برچهره شاهزاده مالیده که لیسته او
تیز کلی پیدا کرد شاهزاده در آینه دید و گفت خوبست باز هم نقاب دار میشوم القصه هر دو شاهزاده هر دو نقاب دیفت حاجت
بر روی انداختند لیکن بالفعل بی نقاب بر بلندی ایستاده تماشای جنگ میدیدند اما از این جانب چون صفوف
قتال و جدال آراسته اول کسی که عزم میدان کرد مجد الملک بود که از پادشاه بسیار رفعت حاصل کرده بمیدان آمد
نیزه بدست گرفته هرچند مردم آورد طلب کرد لشکر اندلس آن نمک بحرام را هر چند میدیدند و انگشت تحیر بدندان
شاهزاده دلگیر تاج. بجنبش آمد و گفت ای پدر این نابکار مرا بدان نوع زخم زده میخواهم بمیدان او رفته تلافی
کنم مرا اجازت ده زرتاج گفت ای فرزند شاهزادگان را چه لازم که با وجود بودن نوکران جنگ ایشان خود کنند
بمقابله با هر بردند حارث تیغزن بجنبش آمد و گفت ای شاهزاده ما نمک پرورده ایم که ترا بمیدان بگذاریم القصه هر طور که بود
زرتاج را از جنگ باز داشتند و حارث بمیدان آمد و نعره از جگر برکشیده خود را نمک حلالی ستایش کرد و بعد از آن بجنگ
مقابله هم کردند مجد الملک گفت ای خیره خود را نمک حلالی بستودی و با اعتقاد خود بر ما طعنه نمک حرامی زدی حارث
گفت ای بدبخت من چه طعنه بر تو زنم تو خود رو سیاه و رسوائی که بموجب کارها نا شایسته کردی مجد الملک در غضب شده
گفت هر گاه همه کارهای من نا شایسته است یکی این هم باشد که ترا جای برابر کنم این را گفته نیزه بر سینه حارث زد
حارث نیز در بسیار یکی هنرمند است نیزه او را به نیزه خود رد کرد القصه با هم نیز دوری معقول کردند لیکن مجد الملک
غلبه داشت چنانکه به تیغ آبدار حارث را زخم نمایان زد آخر روز بود طبل بازگشت زدند و برگشتند ملک با سازر
نثار رزم مجد الملک کرد روز دیگر که صفوف آراسته حارث آمد زخم خوار شد حارث آمد زخم خود درمان از دست
محمد تقبل رسید ملک اندلس جان باز گشت القصه در جنگ معاف مجد الملک عبث پهلوانان نامی را زخم زده دست کس
را تقبل رسید ملک اندلس از دیدن ما می ندانست چگونه شاهزاده خورشید و هنر و تعریف ان حرام نمک کردند که عجب

کرانه پیوسته است اما مجد الملک دو روز دل دانست بی اجازت به مرکب از جا برانگیخت و نامردم فرزند
میشد و خود را بوسط میدان رسانید و دشنام گویان بسر راه بر مجدالملک گرفت ملک رزتاج بسیار پریشان شد
و طعنه رت او را از خدای تعالی طلب کرد اما که تاج مجد الملک گفت ای ملک گرام به عاقبت ازخامدان ماتو به
بدی ها رسید که کم عادت همراهی ما بستی و این فتنه برانگیختی برای خاطر قحبه که ما هرگز خوش باد نداشتیم و آخر او خود گرفتی دیگر از جنگ
از طرف دشمن نجه سبب مجد الملک گفت ابلکزاده تا دان اگر کنشان مردمی داری بیا و الا این سخنان خاید گذارد
اگر بتی ظاهر برسد که من شاهزاده ام مصلحت مرا فراموش کرد از خاطر دور دار که اکنون دشمن را دو آقای من ملکزاده
که تاج نا خوش شده بر و لعنت کرد نیزه که در دست داشت بر و انداخت رمح زره و جوشن مجد را دیده در
سینه او جا گرفت مجدالملک در انحالت ملکزاده خود را نیز زخم نمایان زد و همگان دو بر نیز دکه تاج را از
میدان بدر برد طبل بازگشت زدند ملک سبا از زخم تار و فرق آن خاکسار کرد و بر لشکر ملک اندلس بوران شد
دو سه روز جنگ موقوف بود اعظم گفت ای برادر خسرو این مجدالملک طرفه بیدادگری می کند بیار ملک اندلس
بسیار مضطرب الحال است خسرو شنید و دل گفت او را سزای اعمال خود خواهد رسید چرا که بموجب بد دلی نعمت خود
برآمده اما بار دیگر طبل جنگ زدند روز دیگر صف کشیدند مجد الملک میخواست بمیدان درآید ملک غضنفر او را
نگذاشت ابرش ابلق سوار بمیدان رفت حریف طلبید الواس اندلسی بمیدان درآمد ~~ملک ... زخم~~
زخمدار شد مویدالملک تا آن برانه سالی جرا فرا رفعت حاصل کرده بمیدان آمد ابرش را زخم زد لیکن
راکبش شمشیر از پا درآورد دو تن دیگر از سپاه ملک سبا بمیدان آمدند از دست مویدالملک کشته شدند بار تو
جان سپردند دو تن دیگر را نیز حریف جنگ او نبود بر گشتند روز دیگر باز صف کشیدند مجد الملک بمیدان
آمد حریف طلبید چهار کس از مردم اندلس بمیدان مجد رفتند و زخمدار برگشتند مویدالملک نزد ملک رزتاج آمد
اجازت خواست رزتاج گفت اگر اراده میدان داری بخدا که ترا در میدان نگذارم گفت ای شهریار مردم
این ملعون را نصیحت کنم تا که فایده بخشد بیرون رفته بود اجازت گرفته کار ملک گرامی را با فرستادن آواز کرد
مرا اندیشه کن و از جزای اعمال نیز بترس و این ننگ در دودمان خود مپسند مجد الملک گفت ای پدر اگر غیرت
خود میخواهی از پیش من دور شو که در عالم ذکری رعایت پدری و پسری نخواهم کرد به آنکه مامردم سپاهیم قلم شمشیر
داریم دوست هر که افتاد دیم مال اوئیم مویدالملک را این سخن آخر ناخوش آمد گفت ای بدبخت من تو
نصیحت میکنم که برای دنیا از فرصت تو فوت شود در مقابل مرا از شمشیر خود میترسانی لعنت خدا بر تو باد این را
گفته شمشیر بر مجدالملک انداخت آن ولد الزنا شمشیر آن بزرگ را از خود رد نموده در جواب شمشیری زد که تا سینه
شگافت به درجه شهادت پیوست انا لله و انا الیه راجعون ملک رزتاج بر دو دست بر زد و هر دو لشکر

آرام گرفته روز سیوم باز طبل زده بمیدان آمد
و حریف طلب کرد ملکزاده که کینه دیرینه
از او در

شه غضنفران

زخم خورد ملک سبا مجدالملک گردید
بدست طرفداری سپاه ما آورد
مجدالملک

بمیدان آمده زبان نصیحت برو کشید
نشنود و گفت ای با خود دار انچه
عمل ست کرشمس گرفته

بر او لعنت کرد مثل حق ملک سیا نیز از وی بی اعتقاد شد و در دل بر او لعنت کرد با خود گفت بی شک انجام نداده است
اما در ظاهر چون کار خود منظور داشت خلعتی بادزاد عالم در نظر شاهزاده خورشید تاج کشش و خسرو دل نازک
گشت گفت الیشیر با ابطالم به فعال ظلم را از اعتدال گذرانید جنگ و الله از ناست که بقتل بدگوهر اقدامی نکرده
و مثل من دیگر تاب ندارد اگر امر عالی شود در القاب اندازنده مرکب و لباس را تغییر داده ~~بشخص خود~~ غداری شعبان
بمیدان این نابکار بروم داد او را بستانم رستم ملک مجرای اعظم بنز چون از اطوار ناهنجار او برآزرده بود گفت
غداری شعبان خود لباس و مرکب را تغییر داده آخر زنگ سوار شد و بطرف لشکرگاه رفت و چون لشکر صفوف
صحرا به تمام شد مجد الملک لعین بمیدان آمد سلحشوری کردن گرفت و بانگ زد که ای ملک اندلس قدر مرا ندانستی
که بسر خود آن وقت مرا ... بیازردی و مرا هیچ جا دولت و جاه کم نیست به جا اقبال با من می‌آید تا بابه
رفتن مشنوم حین مشنوم که رعایت پدر ... چنانکه دیدی که پدر خود را چگونه کشتم و از قتل او مرا اصلاح بخاطر
نرسید از من بترس خوک سابان بیگم ... چون رعد جله ... و چون برق افتند اکنون اگر غیرت خود میخواهی
دختر ملک سیا به در زنان تاج را برای خاطر من بکش و مرا بجای او بدار من مثل من فرزندی کجا خواهی یافت که بعد از تو جهان
پادشاهی کنم که بکمک بکرده تا بر دم بر دولت از سخنان پوچ آن حرامزاده ملاطفت آزرده شد ملک سیا باور سر خود
یمین الملک گفت این پهلوان طرفه خیالها در سر دارد مجد الملک آنچه گفت از زبان ... ترسید اما مجد الملک
هرچند حریف طلبید از دلاوران اندلس اقبال نکرد که بمیدان او روند چرا که آنها که نامی بودند زخمدار بودند بعضی کشته
بودند و آنها مانده بودند از ترس شمشیر آن حرامزاده جرات نکردند و آن ما درکلا مرد در میدان انکلند دلاور ملک
اندلس با چشم پر آب ایستاده مناجات میکرد تا کاه کاه دید که مخنثی بر غارت و نقابداری از دره کوه تو زد ... اسب
بمیدان بانگ زد که باش ای حرامزاده بدرگیش نمک بحرام چیزی از مسلمانی تو کفر هزار مرتبه بهتر است تو را شرم نمی‌آید
از نمک این پادشاه حضرت آن گوشت و پوست تو شده تو طرف دشمن او را گرفته چنان کم عداوت بسته که تا قتل
پدر خود مضایقه نکردی لعنت خدای بر تو باد مجد الملک گفت خاموش که من از روز اول نه به خدا اعتقاد دارم
نه به پیغمبر و دولت و جاه خدا و رسول منه ... گفت الحمد که اکنون قتل تو بر من واجب شد مجد لعین گفت
ای نقابدار اول تو بگو که کیستی و با من چه عداوت داری و چرا صورت خود را نمی‌نمائی نقابدار گفت ای حرامزاده
من ملک الموت جان توام و صورت ملک الموت کسی ندیده و چون خدا دشمن است منم دشمن توام مجد لعین را بد آمد
نیزه بر دست گرفته نقابدار نیزه نیزه بر داشت هر دو نیزه دری مشغول گردید آخر نقابدار در طعن حجم نیزه او را مانند
تیر شهاب هوائی ساخت عالم در چشم مجد ملعون تاریک گشت گفت ای حرامزاده حال کسی این سلوک با من نکرده بود
... کسب نیزه دری آموخته نقابدار گفت بلی از برای همین گفتم که ملک الموت توام هرکه این گفتگو را شنید

تو هرگز ... م بابد

بکشد

بخندید و محمد لعین چون مار درهم پیچید و عمود در دست داشت گفت ای نقابدار سخنان تو بدتر از سنان است
این گرز که امروز می‌بینی اجل خود را معاینه کن نقابدار گفت غافل است که از مرگ خود غافل نباشد آن غافل
تویی ای بدبخت بدکردار که تو میگویی عمود من گرز است و من امروز بسیار سبک میدانم محمد لعین در غضب شد
پا در رکاب محکم کرده عمود را بر دو دست بر سر نقابدار زد و آورد هر چند که نقابدار قادر بر رد کردن آن ضرب
بود لیکن خوش‌طبعی بخاطرش رسید که بقسم دیگر رد کند چه کرد که وقت فرود آمدن عمود او پاشنه بر مرکب خود
بزد که مرکب راست شد اندک پس رفت و عمود نیز بر دهانه او زد چون چنین کرد گرز او خالی رفت و بجای
گرز او گرز زده بر زمین افتاد و سرش بر زمین خورد مردم اندلس آواز خنده بلند کردند و مورخان انداختند صاحب
زمان بر نقابدار آفرین کرد اما محمد لعین بکمال شرمندگی بهر حالی که بود باز بر مرکب خود بجلدی سوار شد و تیغ آبدار
از نیام انتقام کشید و متوجه نقابدار شد و گفت ای کمینه معلوک تو خود مرا از بن ادعای کشتن نقابدار گفت چه
تعجب است برای کشتن تو آمده‌ام اما محمد لعین شمشیر انداخت نقابدار دست یلی دراز کرد و بند دست او را گرفته
شمشیر از دستش بدر کرد و گفت ای بدبخت سه ضرب زدی سه ضرب که من بر سر تو زدم و اکنون نوبت من است گفتن
مستعد که گشته است اکنون تو تیغ خود بزن تا آنکه وقت بدوزخ رسیدنت آمد تا این را گفته شمشیر از میان
برکشید محمد لعین سپر فولادی بنا داد و تیغ آمد و سپر را مانند قرص پنیر دو نیم شکافته خود و مغفر را دو حصه کرده از
سر گذشت از تنگ مرکب نیز گذشت با مرکب چهار پاره شد نقابدار گفت برو جهنم گفت زده ملک لعنت
احسن ملک گفت زده نقابدار را و در اکثر جوانب زدند بدر رفت بعضی از جواسیس در خیال او که شده
نقابدار و دسته کس را به نیزه زدند ... مردم میدان که این ضرب دست از آن یکه سوار دیده اند تعجب
بودند از بودن ملکان اندلس از شادی بی‌اندازه چه کند ملک از وزیر پرسید که این نقابدار که خواهد بود که در این وقت
برما چنین احسان کرد وزیر گفت شهریارا احوال او بر کسی ظاهر نیست اما از آن گفت که سوار قدرت پروردگار
بود که بحکم او بداد مظلومان رسید ملک اندلس آرزو داشت در دل خود چنین نیت کرد که من ظفر یاب شوم و این سوار
را نشان دهد و ملکی با او دهم اندلسی را باد و نیمه خاطر دار و اما ملکه چون محمد ملعون را بدان نوع کشته و بد نفس در قالب
دید بجهد و طبل بازگشت زده برگشت هر چند تفحص کردند احوال نقابدار معلوم نشد ملک عنبر عیار خود را بفرستاد گفت احوال
نقابدار معلوم کن گفت هر چند عقب او رفتم او را نیافتم در میان دره های کوهستان ناپیدا شد ملکه از این
اینکه سوار عذر خواسته عقب او را باز داد و لیکن این کسی از دل و جان حلقه غلامی نقابدار بگوش کشیده بود
با خود میگفت اگر نقابدار را بیابم غلامی او را اختیار کنم القصه جز طبل زدند این بعد آن آمد ~~...~~
~~... الاعلی و در هر حصه جزو و ... چو آن ... از دست جزو ... زده ... نقش ...~~

~~و آن نقابدار معلوم شد ملک مختار بیابان رود بود~~ آخر روز شمر ملک الیاس وضع را تغییر داد و از طرف دیگر
نقاب انداخته بمیدان آمد ابرشس را زخم زده بدر رفت الحاصل در عرصه نبرد در جمیع پهلوانان سپاه از دست
خود نقابدار زخمدار شدند و هرچند دم تفحص کردند احوال او را معلوم نکردند چرا که او خود خبردار بود هرگاه او را
تعاقب میکردند او در الغرب تیز پا بیرقی که بود در میکرد اید وقت شب داخل شهر شده بخانه خود میرفت تا این سبب
کسی احوال او را معلوم نکرد تا عجز آن اعظم تحسین زیاد کرد و دلالتزاد کرده در پهلوانی او را پسندیده در دل
منصب سپهسالاری او مقرر کرد اما ملک منذر سپاهی چون دید که هر که در لشکرش بود از دست نقابدار زخمدار
شده بسیار متفکر گردید و چون در زمانه قدیم بیشتر اعتقاد به جنگ پهلوانان داشتند و بلکه چند ان ملک سپاه تربیت
شد با عین الملک مشورت کرد که اکنون چکنم وزیر گفت ای ملک من سابق هم راضی تا این نبودم بی مشورت من
آمدی در معرکه دختر جنگ نامعقول است اکنون غیر از صلح تدبیری نیست ملک سپاه گفت جنگ مغلوبه چرا که گفت کن
حرفی ندارد برای آنکه ملک و شهر از اینان است و مغلوبه جمیع مردم شهر شاید کسی دیگر از اطراف ... این نیز
برسد دارد کجا که زرتاج بسیف الدوله همراهست احوال خود را نوشته تا ... می ترسم که امروز فردا لشکر از انجا
بیاید آنوقت جان بدر بردن مشکل شود تدبیر این است که من میروم و از طرف شما پیغام میرسانم که ما نیز آمدیم که دختر
شما در اصل راضی با مرکتخدائی نیست اکنون بر ما یقین شد که شما درین امر بی تقصیر بوده اید با ما شرط کنید که هرگاه
او راضی شود غیر از ما به کسی ندهید البته که زرتاج قبول خواهد کرد اکنون برویم بعد از ان بملک خود رفته سامان
خود را درست کنیم دیگر هرچه مصلحت باشد بعمل آریم ملک منذر با چشم گریان و دل بریان قبول کرد روز دیگر عین الملک
سوار شده پیش زرتاج رفته سلام و پیغام ملک سپاه را بگذراند ملک اندلس از خدا میخواست که چنین واقع شود
هرچه او گفت قبول کرد صلحنامه نوشتند که هرگاه ملکه ناهید اراده کتخدائی کند ملک زرتاج او را بملک سپاه دهد ارکان
دولت مهر کردند عین الملک آنرا گرفته پیش ملک منذر آورد و ملک اراده کوچ داشت و با جنت خود در عتاب بود
نسیم عیار را بر دل بسوخت با خود گفت میروم و آن نقابدار را پیدا کرده دلبسته یادم که اینهمه فتنه برانگیخته اوست
این را گفته تبدیل لباس درآمد و شهر الخ تفحص و تجسس بر رهبه اتمه بجامی آورد و به سنگی و غاری میرسید و میدید تا گاه روشن
بدان گنبد افتاد و داخل شد بزمین نقب رسید چون عیار بود معلوم کرد که درینجا نقب زده اند تفحص کرد و دهنه او را پیدا
کرد و تخته سنگ را برداشته داخل نقب شد و خبر رسید اول شب بود که نسیم عیار بانتظام رسید زینه ها را طی کرده بالا رفت
اندکی از ... حجره پهلوی تخته سنگ دهنه نقب را سوراخ کرده نگاه کرد حجره دید که از بخور عود و عنبر معطر است و شمع
میسوزد اما کسی بنظر نمی آید بخاطر جمع تخته سنگ را برداشته بالا رفت دید که دروازه حجره از بیرون بسته
است دانست که خالی از سری نیست چند شیشه شراب سبز چیده بود مقداری بیهوشی در آن ریخته بازگردید آمد و تخته سنگ

را بپوشد

را بدستور خانه کرده بر سر زینه منتظر نشست که ببیند چه میشود قضا را بعد از مدتی آن شب حمزه وعده کرده بود که نزد
ملکه آید باین سبب ملکه انتظار داشت بعد از ساعتی خود با تن تنها داخل حجره شد و حجره را از اندرون بست
و چند پیاله شراب بیدار و بخشنده خورد و بعد از لمحه بیهوشی انداز گردید و نسیم تخته سنگ را بر داشته بر سر ملکه
آمد انگشتر اسم ملکه را معلوم کرده او را در چادر عیاری بسته بر داشته داخل نقب شد و درون آن گرد بد با خود
خلعت داشت با خود میگفت که ایطالع مالک آسا که تا سانی مطلوب او بدست آمد دزتن طالع من که سر این جه
انجام خواهد گرفت اما از نیجانب حمزه نیز بر بالا سوار شده داخل گنبد شد بابو آتهانی سبو دشمنی روشن کرده
بدست خود گرفته داخل نقب شد و در آن زدی و بدن ولدار میرفت که از برابر نسیم با کوله بار پیدا شده از جان حمزه بر آمد
با خود گفت اینچه معیبت است اینرا مرا در کجا و از کجا در نیجا رسید نسیم اسبکی شمع را بیند اخت و خنجر که حایل
داشت از غلاف کشید و رو به نسیم آورد و نسیم نیز خنجر کشیده و روی و نهاد و دلیل عیاری با او بجنگ مشغول شد
چه ضرب از باید بکار کند را نیند اخر نسیم ضربی بر بالای حمزه زد کجبت لیکن اندک زخم بر لقیان او رسید نسیم خجر دیگر هم
زدن خواست و خواستن نیست که خجر بکند را ند نسیم دست یافته بجلدی عیاری چنان جست که از سر حمزه در گذشته
اطراف رفت حمزه تا آن زخم لنگ لنگان او را تعاقب کرد قدری و در اثنای گریز قدری بیهوشی بر آن شمع نیم سوخته
زد و بدر رفت حمزه از بیخ آن چون بدانجا رسید دود در دماغ او رفت و او را بیهوش ساخت نسیم بیرون
آمد بجانب را دید که جلو مرکب گرفته بر در گنبد نشسته است از پشت سر خنجر بر دو زد اگر چه نکشت اما زخم منکر زد
آن مرکبت بدر رفت از نیجانب خاتون مالک کنیز بر در حجره آمده هر چند زنجیر کوفت کسی جواب نداد
ناچار بر در کلیا شده در را شکسته داخل درون آمده ملکه را ندیدند پریشان شده نوحه آه و زاری در نقب درآمد
روانشدند بر سر حمزه رسیدند و چون بیهوشی حمزه سهل بود بر سیدن ایشان بهوش آمد ایشان حمزه را نیز تا بحال دیدند
زاری و فغان بر داشتند حمزه ایشان را تسلی داد و احوال را جان کرد گفت اکنون شما بروید و نقب را خوب
نگاه کنید و آن اسباب را از آن حجره بر چینید و در خوابگاه دو هم ملکه رفته صبح فریاد کنید که ملکه را بردند اما گذاشتی
لیکن نقیب سبز و من تیلاش او میروم به جهنم خدای من چه خواسته این را گفته روان شد اما شاهزاده خورشید
تاج بخش برای حمزه خواب پریشان دیده از سراسیمگی بیدار شد احوال بسر ایلچی گفت هر دو بر مرکبان جلد و چالاک
سوار شده راه گنبد پیش گرفتند پاسی از شب باقی بود که رسیدند حمزه نیز در آن وقت بر جای غلام استاده بود
او را بدان حال زخمداری دیده احوال می پرسیدند و احوال را می گفت که من بیخبر بودم که یکایک کسی از پشت
سر رسیده و بر من زخم زد و مانند باد بدر رفت و درین اثنا شاهزاده و مهتر رسیدند حمزه احوال را باز گفت
مهتر سر ایلچی گفت البته که این عیار مالک آسا است که نسیم نام دارد با من او را دیده ام سر نسب بر دستی است شما همین جا

چو رکیند نامون رفته خبری از اردوی ملک عنبر بجا در ساعتی از شب باقی بود که مهتر سریع داخل اردو شده باز یافت
بر در بارگاه ملک عنبر رسید ناگاه از پشت پرده سر دو کس رسید که به یکدیگر راز در بغل گرفته شادی میکردند و سخنی در میان
داشتند کمین کرده گوش بسخن ایشان داد شنید که یکی می گفت ای برادر ملکه سبا در بودن طرفه حال خوشی داشته
باشد دیگری گفت چرا خوش نباشد که مطلب او مفت حاصل شد از این بهتر نسیم که عجب کاری کرد باز او پرسید که هیچ
معلوم شد آن دختر را کجا پنهان کرد باز آن یکی گفت تو ندیدی که نسیم بجنس تو رفت اصل اینست که چون نسیم دختر
ملک اندلس را آورد خودش مصلحت داد که او را در این لشکرگاه نگاه ندارید چرا که زود چون خبر بملک اندلس رسد
که دختر غایب است او البته جا بجا تلاش کند لشکر نما خواهد بود و چون سخن صلح در میان آمده مانع شدن [illegible] لطفی
ندارد ملکه سبا گفت پس از تو معتبرتر که خواهد بود به همین قدم راه سبا در پیش گیر و او را بدختر ملکه بلقیس تسلیم
بسپار تا با وجه احسن نگهدارد و خود منتظر مطالب مطلوب و امیدوار عنایات ما نشستن هرچه خواهی بجوار زالی دارم
نسیم همین زمان بدر رفت و از این مقدمه غیر از من و فلان خواجه سرا دیگری واقف نیست مهتر سریع السیر تمام احوال را
معلوم کرده برگشت و بعد صبح لشکر شاهزاده رسیده احوال را باز گفت حمزه آه سرد از جگر برکشید اما صاحبقران اعظم گفت
ایمهتر اکنون تدبیر چیست گفت همین که شما دو برادر دو مرکب سوار شوید و من در جلو روانه ملک سبا شویم تا نسیم خود را
بسبا نرسیده با او برسیم چنانچه هر دو برادر سوار شده بخانه برگردید و رقم خود را سپرده ساخته احوال را بدایه اطلاع دهید و خود
منتظر زمان نشستید شاهزاده را معقول آمد و هر دو باین طریق روانه ملک سبا شدند مهتر سریع در جلو بود داستان
ملاقات کردن شاهزاده و حمزه و مهتر سریع بمهتر سیم عیار در بین راه و بدست آوردن ملکه بید اندلس را [illegible]
نسیم ملازم [illegible] شاهزاده را روانه سوی ایشان نماند برای نگاهی مجموعه شاهزاده خورشید اما راویان اخبار و
ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که چون شاهزاده انجم حشم فلک رخش خورشید تاج گلبخش با جهان پهلوان خسرو دل
بر مرکبان جلد و چالاک سوار شده مهتر سریع السیر عیار را در جلو انداخته متوجه ملک سبا بتعاقب مهتر نسیم شدند در شبانه
روز دو پاس آرام گرفته باقی قطع مسافت راه می نمودند و هر روز در فراق محبوبه خود طرفه حالی داشت شب و روز
از گریه کردن نمی آسود و صاحبقران اعظم او را تسلی میداد تا اینکه هفت روز ایشان در بین راه [illegible]
خود و مرکبان همراه داشتند که با آن سرعت بجا دمند در راه می بریدند روز هشتم تیر دعای ایشان بهدف اجابت
رسید که از دور گرد مختصری بنظر مهتر سریع السیر در آمد که مانند گرد باد میرود سریع گفت ای شاهزاده عالم گمان اینست که همه
که این گرد نسیم باشد شما از عقب بیائید که من چپ گرده بجنس میروم و سر راه بر وی بندم این را گفته نگاه کرد نسیم را دید که
خوش جلد و چالاک قدم بر میدارد و در آن وقت هوا گرم شده و وسط روز بود نسیم گرسنه شد بطرف دست چپ دره
کوهی بود و چشمه آبی و سایه درختی داشت نسیم متوجه آنجانب شد که پارچه نانی خورد و اندک استراحت کرده براه
افتد سریع این را ملاحظه کرده خود بجنس از دور روانه شد و ماند با خود را بدان درخت و چشمه رسانید [illegible]

نسیم کرده بود

نسیم کرده بود مهتر سریع هرات خود در یافته بود و خود گفت با این جا مکانی در این نزدیکی نیست که نسیم انجا آید
پس به بلندی بالای درخت بر آمده خود را در میان برگها پنهان ساخت پادشاهزاده را دیده و در تجسس خود لعب
کرده خود را ابراجی پنهان ساخت همان زمان نسیم رسید قضا را زیر سایه همان درخت بر کنار همان چشمه نشست
نفسی چاق کرده دست و رو شست مطهره آب را پر کرده بشاخی از آن درخت آویزان کرد تا سرد شود و خود گرم کوزه
گرفته ملکه را بهوش آورد و گفت ای ملکه عالیقدر دست در دامن تو زده ام و لقمه نانی توشه کن ای ملکه که بهوش آمد
نسیم گفت ای نابکار غدار لعنت کردگار بر تو باد چنانکه مرا از خویش و تبار و تخت و دولت جدا ساختی
امیدوارم که در دنیا آبرو و کامی نبینی و در آخرت بعلتی که داری پرسش ابدی که از ملک داشته باشی هرگز حاصل
نشود این نفرین بجای ملکه کرد که در دل نسیم تاثیر کرد آب در چشم آورد و گفت اعلیحضرتا دیگر اینجا بودن و گناه
و توهم سبز ملاقات خواهی کرد زن پادشاه و سرا خواهی شد تخت و بخت را از این جدی تا اکنون لقمه نانی بوده خدم کمی
را گرفته بیست ملکه گریه میکرد و نسیم را قسم خدا و پیغمبران میداد و آخر گفت ای ملکه کی آن خدای که از در هیچ وای
حول مقصود مدنظر داری و دست لقمه نوش جان کن این چه قیامت است که هر روز باید ساخت کرد تا لقمه نانی بدین
بگذاری القصه چون قسم ملکه داد ملکه پشت بطرف او کرده دست لقمه را با چشم بر دو برد و نسیم بعد از آن ترویح
بجز خوردن کرد اما مهتر سریع آن نسیم را داخل دیده بیهوشی در نی عیاری گذاشته از میان برگها بر مطهره آب آویزان
گذاشته بود بیهوشی در آب مخلوط ساخت نسیم چون از چیز خوردن فارغ شد مطهره را از درخت بزیر آورده تا
آشنا داشت بکوزه و بعد از آن برای احتیاط سر برابر روی ملکه گذاشته خواب رفت فاطمه مهتر سریع از بیهوشی او جمع بود
قصد نزول نمود اما ملکه از آن آب کوزه دنیا برین کمال خود بود و لاکن نسیم بر زانوی آن سر و قد آرام بود نشسته
مناجات میکرد و میگریست و میگفت ملکا خدایا پادشاها اجابت ... خدایا دل دیوانه را ... هر تن آن هیچ
سامانی را چشم دارم که دمی اشک مرا حسن قبول ... که در ساحت ... خداوندا اول ملیلی فارغ
البال مرا از خار خار عشق صنعر و شیر دل پریشان ساختی و بگریه و دو شب ملاقات مرا از دو فرسخ دور انداختی
و علم مهاجرت او را در رفقانی سینه ام بر افراختی ندانم که در قسمت من چه نوشته اند که گرفتار رنج و اندوه گردیده ام
چون شنا بود اینها جات را به آواز بلند میکرد اما مهتر سریع را دل بر احوال ملکه بسوخت از درخت فرود آمده به ملکه
سلام کرد ملکه تا دید اندلس را که چشم بر جمال سریع افتاد بوی مقصود بمشام خویش رسید بی اختیار نسیم را بر زمین زد و برخاست
و زبان در کام آورد که ای برادر سریع من بفرمان تو رودم تو چگونه در اینجا رسیدی ... دانست که فلان سریع را بخبر رسیده
نگهداشت و گفت ای خواهر گرامی قدر دست نگهدار و خاطر را شاد کن که شاهزاده و گردون شکوه ... خورشید چهره تاج بخش
سیر دل مطلوب تو نیز همراه منست بعد از آن بر نسیم آمده ... عیاری او را مغلوب به درخت بست و ملکه را بر داشته توجه

یاران شهزاده از نجابت شاهزاده و حسن دلبر او انتظار کشیدند از عقب روان شدند اما بی نسیم را در نظر داشتند
خسرو با آن پهلوانی از عیاری نیز وقوفی داشت بی را نیکو می‌شناخت و شاهزاده که عقل مجسم بود القصه بجایی
رسیدند که بی لطف و محبت معرفت ایشان نیز با آن طرف روان شدند چند قدمی رفته بودند که در کوه نودار شد
مهتر سریع ملکه را که پوست پنهان ساخته بستر آورد گفت ایشان شاهزاده حریف بود ملکه را مسافر دیگر بود که من او را امکان
نیست که دستگیر کرده مستور است هیچ چیز داری گفت بلی انتظار می‌بردم که او را امید را گرفته بجز بود از جواهر رفت که هر کس دست
آنکس با آن برسد هر چند گفتم آن هر چیز را بی‌نشان ادراک گفت من هم نمی‌دانم آنچه می‌دانستی ایشان گفتم می‌خواستم از او رنگین
چون مسلمان دلی نقصی بود رها کرده شاهزاده شاد شد و خسرو آواز بلند از جگر برکشید و اظهار ... بیتابی نمود کرد که
ملکه با وجود اطمینان بی‌تابانه می‌خواست برآید باز برای خاطر سریع خط خود کرد اما چون مهتر سریع خسرو را تا آن احوال
دید بخندید شاهزاده از خدا و دریافت که خوش طبعی منظور دارد و کاری کرده است اما سریع گفت ای برادر چه شد
از برای خاطر زنی اینقدر بر ایشان نباید شد همت آنکس باید برابر و منظر معروف باشد اکنون اگر امید را همین جا
طلب کنم بین چه می‌دهی خسرو از این سخن بسر در عهده مهتر بود و گفت تا زنده‌ام بنده‌ام گفت من اینها را نمی‌خواهم
می‌باید خسرو گفت اگر او را دو سالی هر رشک باشد هر چه این کیسه دارد از آن جا بیاید مهتر گفت چون در اینجا موجود
تنها من میکنی خسرو گفت خدا نکند که مردان در وعده نکو نیند می‌خواهی از من سند بگیر عهده مهتر سریع بعد از این سخن جا آواز
داد که امید اندکی بیرون آی و طالب خود را از لباس اضطراب برآر ملکه از آن گوشه برآمد عاشق و معشوق چون
بر یکدیگر افتاد خسرو آهی کشید و غش کرد ملکه اگر چه از شرم دیگران زیاده نزد او نیامد ولی دید مهتر سریع بیابان آمد
چون آورد احوال را ایشان شاهزاده نقل کرده همه خوش شدند و شکر الهی بجا آورد و عذر که محنت ایشان ضایع شد و کار ایشان
روز بسر انجام رسید اما مهتر ایشان را گذاشته بسر نسیم آمد و رفع بیهوشی او کرد و خود بشتافت و رخت مخفی شد نسیم که بحال
آمد خود را با حال بسته بر درخت دید و یافت آواز خدا داد برآمد با خود گفت لعنت بر ملک عنتر که طرفه طالع زبون
دارد که کار سرانجام یافته او فراموش منم بهم بخت او گرفتار شدم اما کار که بود که در این مقام رسید داین روش
نیکو نسیم بالید و با بخت خود عتاب و خطاب داشت که مهتر سریع بصورت را گذاری بر او ظاهر شد سلام علیک در میان
آورد مهتر گفت و علیک السلام ای مرد مسافر خدا ترا خوب برد وقت من ورسانده بجز روزی مرا نجات و ره که ظالمی بناحق
مرا بسته رفته است مهتر گفت از کجا که ظالم نمی‌تابو یافته ترا عجب بنه باشد هر باید کرد تا قید کند بعد از شنود و از تحقیق کنم بعد
از آن هر که ظالم باشد او را سزا برسانم نسیم حیران شد که این عجب کسی است نسیم گفت اول تو مرا از این بند نجات
ده من نیز بنشستم به هر بیاید جواب بگویم سریع گفت من بیچاره‌ام که دستاق کسی را خلاص کنم با غیرت باشی یا جنبت
کو رستم نسیم عاجز را امید آمد و گفت ای اسپاه من چون ترا دیدم با خود گفتم خدا عزیز برابر رساند چون معلوم

را گرفته می آمد ایشان را که نظر بر
سریع افتاد خوش وقت شده اما سریع
ایشان را از دور دید ملکه را

که آن بیچاره را بکشم خدا رحم کرد که زود
صورت او بنظر من رسید او را رها کردم
ار در پرسید که از نسیم

قدسی بوده سریع را چه آمد چند تازیانه ضیافت مهرنسیم کرد چنانکه مهرانگیز از زدن خود پشیمان شده دربین اثنا شاهزاده
و خسرو نیز رسیدند ملکه بر عقب خسرو سوار بود نسیم را که نگاه بر جمال شاهزاده افتاد و عشقبازی محبتی از آن شهریار در دل نسیم
اشتعال یافت با خود گفت اما نسیم خوب بود چاره من شد اگر ملازمت او را اختیار کنم سعادت من باشد اما چون خسرو
دید شاهزاده چون از مهرنسیم بدر رفت نفس در قالب او بسیار از خجالت سر پائین انداخته استاده بود و اما مهرسریع
الکفت ای مهرنسیم خاکسار آنچه با مهرانگیز حقارت منکره تو چه دانی که دربین گرد سوار من باشد چه بخاطر جمع ملکه تمامی بر دی
و اینچنین غافل بودی که عاشق بیچاره را از تنبیه تا بر جدا ساخته بودی حق تعالی فضل کرد که بزودی مرا بخانه ات
گرفتار ساخت اکنون بگو که در حقیقت تو ظالم بودی یا آنکه ترا لیت مهرنسیم خاموش بود و سخنی نمی گفت و مهرانگیز
بصیرت بجانب مهرسریع میدید با خود گفت طرفه عیاریست و عجب حلقه نمایانی در گوش تو کشیده اگر ترا شناکرده
بگوید حق بجانب او باشد حاصل در مقدمه نسیم گفتگو بسیار کردند که با او چه سلوک باید کرد شاهزاده فرمود اختیار او
در دست خسرو است که یار او را از روز دیده او را در این منفعت انداخته هر چه او خواهد در باره او بجا آورد
خسرو گفت او تقصیری ندارد ناهید است که او را از تخت و دولت بیرون کشیده بود ملکه ناهید گفت اکنون که
من بفضل الهی و اقبال بادشاهی بحصول مقصود خود فایز شده‌ام و جمال جهان آرای صاحبقران اعظم را دیدم هیچ کاری
با و ندارم شاهزاده خورشید تاج بخش که صاحب اراده است در باره او مختار است هر چه مناسب داند با او
بجا آورد و سریع السیر ملکه آفرین کرد صاحبقران از و پرسید که ای نسیم ترا که برین داشته بود که رخنه در خاندان
سلاطین کرده اتحاد را باین نوع از پدر و مادرش جدا کردی نسیم که سخن شکرنثار شاهزاده نامدار شنید تخت
زبان بدعا و ثنای آن خورشید اوج اعتلا بتقدیم رسانید و عرض کرد که الیناهزاده فلک قدر انجم حشم نوکر شخصی
بودم هر چه کردم خشنودی او را منظور داشتم و یک شهریار در باره من مختار است راستی را عرض کردم
صاحبقران فرمود راست گفتی حالا بگو با ما در چه مقامی نسیم گفت اگر انعام است بگوید با و شهریار می شود
صاحبقران فرمود که راستی موجب رضای خدا است تا کس نبودم که گفته از رو راست نه راستی بوشنید نسیم نمانده
نسیم گفت بر رای انور واضح و لایح باد که حق خداوندی که نبوت و سلطنت بحضرت سلیمان علیه السلام داده حضرت
بلقیس را باز دواج او سرفرازی بخشیده که من هرگز در خدمت چون تو سرور از شاهی دروغ نگویم بدانکه از وقتی
که چشم من از جمال باکمال تو مستفیض شده و مشاهده نمودم محبت تو در دلم مانند یقین جای گرفته از خطابات ای
ترا خطا بندگی میدانم ست بود سعادت من است اگر مثل خود ترا از دام بندگی بدام کند اگر شهریار همراه من بشهر
ستان تشریف بیاورد و شهریار عالیمقدار را بر سر گنج گوهری برم که در خزانه عالم عدیل و نظیر آن نباشد اینست ملکه
یک کس را که من بخواهم او را این ارزانی دارد شاهزاده گفت مفصل بگو تا حقیقت آن درست معلوم شود نسیم گفت

ای شهریار بدانکه پادشاه سبا را دختریست بلند اختر که نام او نوران ملک است و بعضی بعض ثانی من آنکه ما لیقدر
را دیده‌ام گمان ندارم که بحسن و جمال او در عالم زنی دیگر هست لایق شهریار است و شهریار در این مقدمه گویا موید من
است چراکه دختر مالک اندلس را که برای ملازم خود گرفته او را برای خود گرفتن جنس شهریار مشکل بخواهد بود
چون صاحبقران او را بتعریف خود در آورد دختر دایه او را ابن دید و آمد دختر نیز خوش حلم و جمالی که است و در حق عیار
شاگردست فتانه نیز خود نام دارد و دلم از طفلی بسته زلف اوست و ما سوای او پیکی دیگر را نمی‌خواهم که او حال تمام
و اگر [illegible] من اختر او را در برگشتم و غمهای عالم را فراموش کنم سریع السیر بدید که آن کذب گفت آن
عزت افروز زن مجد الملک بود که از دست آن نقابدار نامدار بجهنم پیوست عقا که این احسان نقابدار بر من
تا قیامت خواهد بود که آن بیدولت ننگ بحرام را به درک اسفل روانه ساخت چقدر رضا دست قلب داشت
که در کشتن پدر خود مضایقه ندارد و نیکو شد که خس که جهان پاک شد اگر من آن نقابدار را بیابم بعضی مرتبه تصدق او می
شدم مهتر سریع گفت اگر حالا بتو نشان دهم تصدق میشوی گفت مانند گوی پای از سر ساخته تصدق میشوم مهتر سریع
خوشنود دل را نشان داد که این آن نقابدار رستم زمان و دلاور دوران بود سریع الکیف بس تر از اول یافتیم
که بوی صدق از تو می‌آید صاحبقران نیز اشاره کرد سریع او را انجانب داد گفت این آمدلا و راست که نقابدار شد
انکارها ساکرد خسرو را نشان داد نسیم تصدق خود شد اما مهتر سریع السیر عیار که تعریف فتانه شنید خود را از زبان نسیم
شنید دل او مایل آن رعنا کرد دید بانکیفیت ای مهتر نسیم تو افسرده که راست بگوی از فتانه تنها خود و عزت افروز کدام یک
بهتر میخواهی نسیم گفت راستی اینکه هر دو خوبند هر دو را برابر میخواهم سریع گفت این نمیشود یکدل لکنا بخش محبت دو کس تاب
مساوات ندارد و لامحاله یکی را ترجیح میداده باشد اجزا جان کن نسیم فکر کرد گفت راست میگوییم تا وقتی که عزت افروز محصور بود
و مجد لعین در حیات بود دلم با وجود خواهش از محبت او می‌ترسید که عذاب الیم با داشتن آن عمل است و فتانه را بیشتر
دوست میداشتم چراکه خود او را تربیت کرده‌ام از نزد دایه او دا فقره اکنون که مجد لعین بجهنم پیوست و عزت افروز
الحال پیدا صاحب نظر هر حسب و نسب و خوبی و شنگی او را دوست میدارم که معقول داده کی خواهیم متحمل شد ما را از این
سخن خنده بد اما مهتر سریع السیر بنسیم گفت اینهم هرچند که تو از من بسن بزرگتری لیکن بفرمان من بزار یار شوی که ملکی عقل
نداری نسیم حیران شد یعنی چه سریع گفت یعنی اینکه احمق مطلق بوده‌ای این سخن که در بحبا تعزیر گردی اگر جای دیگر بگویی تو را گرفتار
کنند آیا عقل نمیشنوی که شاگرد بجای فرزند میباشد فتانه نیز بجای دختر است توقع از او بردار و او را بمن واگذار عزت
افروز تو مبارک است که همه و مذاق است شاهزاده خورشید مثل طبیعت سریع را بجانب فتانه معلوم کرده فرمود ای نسیم
سریع السیر معقول میگوید که فیمه قربان صاحبقران و ما زمان او شوم هرگاه چنین میفرمایی از فتانه گذشتم و او را
بمهتر سریع السیر واگذاشتم اما بنظر نمی‌آید که فتانه او را اطاعت کند که بسیار شوخ است و بلای روزگار صاحبقران فرمود چون
در انحاکات در پهلوی ما خواهد نشست فتانه نیز سریع را قبول خواهد کرد و لکیفیت آویخت هم مشکل است بهمه حال سنگه دست از دو

برداشتم

برداشتم اما چون شاهزاده وداع کرده بملک خویش و رشته تاج بخش تعریف و ران ملک که لقب او ملکه بلقیس ثانی
بود از زبان مهر لب او از حد اعتدال تجاوز رسید بخاطر اقدس اعلی گذشت که کاه با آنکسی را که در عالم واقعه
دیدم و ران ملکه باشد که من در تلاش او سرگردان میگردم پس اولی اینکه بملکت سبا بروم و بنظر امعان بکار او بپیچم
شاید وقت حصول مقصود من رسیده باشد و از این محنت برآیم و چشم بجمال محبوبه بگشایم با خسرو سپهر دل گفت ای برادر
چنین خطره بخاطرم خطور کرده مرا بسبا باید رفت تو نامه را برداشته بملک اندلس برو و هرچه مناسب بحال خود
دانی بعمل آر چون نامه را بدو رسانیده احوال جنگ خود بیان کنی و نیز بگویی که آن لقا برادر بودم
کشته دشمنان از شما کفایت کردم ملک اندلس دختر را البته بتو دهد و اگر این اندیشه بخاطرت نرسد برادر
اعظم مرغوبش پدرم سیف الدوله منم رقعه باد می نویسم البته که پدرم هم سرانجام دهد و از این سخن
بغایت خاطر بخندید گفت (شعر) شهنشاها مباد آن دم که من از تو جدا باشم ∴ زهجر روح خواهد در فراقت مبتلا باشم ∴ به پخط
غلامی تو کز نقش بدل دارم ∴ برادر بندگی از کم عیاری بوفا باشم ∴ الشاهزاده عالیقدر ای قبله و کعبه من امر
کامل کن خدا کند من برضای عالی رو آورده دختر ملکه تا به اندلس جسمانی چگونه برای خاطر من جسمانی ترک منش روحانی
کنم (بیت) بغیر بندگیت مطلبی نخواهم ∴ هر کجا که روی بکوی او همراهم ∴ شویم گرد به دنبال تو گشت اختیار ∴ دلبر رای
روز است فالساری مانند صاحبقران برحسن عقیدت خسرو آفرین کرده و در دل صاحبقران منزلش دیگر رسید
و نو دای برادر هرگاه اراده تو چنین است مبارکست لیکن خواهر ما را اجرا مران مبلغی مرد او را به رشته سبا
داحوال خود را بدایه گفته بیا آخر بتو خواهد رسید ملکت اندلس چون بداند که تو رفیق منی و من سیف الدوله ام تواند که دختر
بدیگری بدهد این بچاره چرا از مادر و پدر جدا باشد تا بدست خود بگریه کرده قسم خورد که الشاهزاده من نیز ذوالفقار
شما احوال من هرگز از شما جدا می شوم سریع گفت شهریار چه مبالغه ادهم جایید العهد خسرو نامه را برگل مرکب سوار
کرده همراه صاحبقران بجانب سبا روانه شد و سریع در جلوانه دو نامه را البالی مردانه بوسانیدند و سستال
ایشان بازه بر داریه چند قطعه از اسناد و زاد و شاهزاده عالی نژاد صاحب فرخ زاد ان صاحب کس بست
اما خواهران در بای معانی و ملاحان سفینه سخن را این چنین آورده اند که چون کشتی شاهزاده شکست و هر یک
رفقای او به برگشته پاره بطرفی رفت فرخ زاد نیز هم چنان موج دریا بطرفی رفت بوسته در هنگامی است
بود فکر صاحبقران را بیشتر از فکر خود داشت هر دم بر احوال ایشان پاره آه جگرسوز میکشید و از هر در کار عالم سلامتی
ذات همایون مطالب ادمی طلبید و چون فرخ زاد بشر پاره بوت است آمرده اما باده و صحت کرده بود که چون بعد
و رائی بعضی از اشجار را که رفع تشنگی و گرسنگی می دارند توانسته باید بوسته همراه دارد بنا بر این فرخ زاد چند
ثمرها را بوقت بعقب کنائی همراه خود داشت چنانکه در هر وقت بکار او می آمد که پنج روز و شب در دریا بود او تا

باشکند رایند اما روز سیوم از دور سیاهی دید فرخ زاد او را گمان جانوری کرد چرا که دو سه تا را پیشتر
زده بود که قصد او داشتند اما چون آن سیاهی نزدیک آمد فرخ زاد صندوقی دید که درزهای او را بقیر گرفته
اند و بر روی دریا می آمد فرخ زاد حیران شد که آیا درین صندوق چه باشد با خود گفت البته کشتی شکسته و صندوق
از آن باشد چون سلاح همراه داشت کمند را حلقه کرده بدست گرفت و آن صندوق را نیز قضا نزدیک تخته رسانید
فرخ زاد کمند انداخت بر کمر صندوق بند شد فرخ زاد سر کمند را بدست گرفت با خود گفت اگر ما را نجات حاصل
می شود آنچه درین صندوق قسمت ماست و اگر ما غرق شدیم صندوق هم بجهنم القصه عنان صندوق در دست فرخ
زاد بود و عنان تخته فرخ زاد بدست رب العباد با نظاره می رفتند روز سیوم هم گذشت آفتاب روز چهارم
طالع شد فرخ زاد مناجات کنان ذکر صاحبقران اعظم خورشید تاج بخشی بر زبان با هنجار امواج عمان میرفت و تا آنکه
مرد خاک اوقات گذار بود فرخ زاد سر کمند را بکمر خود بسته با تخته محکم کرده بود که اگر موج هم بزند صندوق جایی
نرود اما روز چهارم وسط روز بود که از صندوق آواز ضعیف آمد گویا کسی آب بخورد هوش از سر فرخ زاد
رفت که این چه بلاییست که درین صندوق است آب می خورد با خود گفت البته از بلایای دریا که مشهور است یکقدم
ایستاده باشد درین اثنا باز آواز آمد که آه و دریغ هزار دریغ ای فلک با من عجب نقشی غریبی باختی :: با مراد
خویش بودم نامرادم ساختی :: با مراد خویش بودم داشتم عیش تمام :: ناگهم از تخت و بخت خود جدا انداختی ::
الهی مرا نجات ده و آن ظالم را که با من این سلوک کرده بسزا رسان فرخ زاد آواز نرم دختری شنید
که در کمال خوبی بود اما آخر با خود گفت بلایی ازین بدتر نخواهد بود که بر من نازل شده که برین تخته پاره دریا
موج میبردم نمیدانم که زنده خواهم ماند یا نه این را که بدست آورده ام از دست نمیدهم اما آخر روز باز از آن
صندوق از همان قبیل آوازی می آمد آخر تب فرخ زاد دل را سخت کرده گفت ای نازنین راست بگو که از
جنس آدمی زادی یا از بلیات بحری از صندوق آواز آمد که من از جنس آدمی زادم و مظلومه ام احوالی
غرائب دارم ای بنده خدا مرا از صندوق برآر تا احوال خود را پیش تو شرح دهم فرخ زاد گفت ای نازنین
درین وقت من مختار نیستم که ترا ازین صندوق برآرم صبر کن که حقتعالی ما را نجات دهد من هم سرگذشتی دارم
منتظر فرصت برای تو نقل خواهم کرد القصه امروز و شب نیز گذشت روز پنجم بقدرت کامله ربانی و حکمت
بالغه سبحانی موجی بر فارت وان تخته پاره را بساحل نجات رسانید فرخ زاد برجست و خود را بکنار کشید صندوق
را نیز برآورد اما چون باد خشکی بر بدن فرخ زاد خورد و تمام آن مشقت که درین دریا باو رسیده بود همه امروز زور
آورد و ضعف گرسنگی هم داشت بیهوش شد قضا را درین کنار دریا آبادی بود اغلب نام داشت اغلب شاه حاکم بود
و از هزار سوار حاکم آن بود و خراج بفرنگیان میداد و آن آبادی از انتظام که فرخ زاد افتاده بود یکفرسنگی مسافت داشت

نداشت در این وقت چهار کس از ماهی‌گیران رسیده آن صندوق را دیدند و فرخ‌زاد را افتاده دیدند ملتفت بفرخ‌زاد
نشده اند اما آن صندوق را بر داشته بردند با هم می گفتند که آنچه درین صندوق است قسمت کردم بر بر خواهیم
رجال الجهار برای ما رسانیده قضا را دو کس دیگر که از آن آبادی می آمدند ایشان را دیده احوال معلوم کرده هم اینها گفتند
که ما هم حصه میگیریم در میان ایشان نزاع شد اول جنگ زرگری و کلکه کردند و آخر برین قرار صلح کردند که صندوق را مساوی
شش حصه کنند چهار حصه آن چهار کس ماهیگیر برند و دو حصه آن دو کس دهند که تازه رسیده‌اند برین قرار روان شدند چون
اندک راهی رفته بودند شور بر سر داشتند ناگاه چهار کس دیگر از غیر جنس ایشان رسیدند و از اینها پرسیدند مخفی نماند گفتند ما هم حصه میخواهیم
آن هفت هر اینچهار کس چسپیدند که هیچ رسید شما چه می رسد ما سر بازی کرده آورده ایم در اثنای جنگ ایشان
هفت کس دیگر رسیدند احوال را شنیدند خود نیز طالب حصه شدند و با این چهار کس شریک شده بر آن هفت کس ریختند و میان
جنگ زرگری و کلکه بودند که دو کس از ملازمان حاکم رسیدند احوال را معلوم کرده همه را زیر چوب گرفتند که هیچ کس نگیرد هر چه
هست مال حاکم است صندوق را بر سر اینها داده بخانه اخلش روان شدند مجمعی کثیر همراه صندوق بود می آمدند تا بخانه
اخلش فرنگی رسیدند و او را آگاه ساختند که صندوقی از دریا بدست ماهیگیران افتاده چند کس بر سر این نزاع داشتند
که ما رسیدیم و آن صندوق را برای شما آوردیم اخلش پیش طلبید ماهی‌گیران گفتند ای سردار بر چه مال این صندوق مبارک است
ما نیز محنتی کرده ایم بما نیز چیزی تصدق کن اخلش موافق حال هر کدام چیزی داد و سر آن صندوق را بکشاد و انداز هم
که سر صندوق را کشاد نازنینی دید که لمعه حسن بر خورشید و ماه میزد اما بیهوش بود و زیور مرصع و لباس ملکوف داشت
احوال با اخلش گفت اخلش خوشنود شد او را بخلوت فرستاد اما چون ماهی‌گیران از حال صندوق واقف شدند
گفتند ای شهریار جوانی در کمال حسن در پای این صندوق بیهوش افتاده بود ما متوجه احوال او نشدیم صندوق را
آوردیم اخلش در اینجا طمع رسید که او را طلب کرده احوال این نازنین معلوم کنم اگر زن او نباشد از او برضامندی
بگیرم و اگر زن او باشد او را بکشم و این نازنین را بجا طمع صاحبی بکنم مردم خود را گفت بروید او را از ماهی‌گیران
نشان دهند بیارید اما از این جانب فرخ‌زاد خود بخود بهوش آمد بدن با درد شهر پوشش آمد بر خاست نشست صندوق را
ندید پریشان شد با خود گفت که آنچه در صندوق بود بهر کس رسید و معلوم است که آنکه برد و چه بود و او را به یک
شبیه تا واز زنان شنیدم لیکن ندیدم که بود و باز در خاطرش گذشت که بانیه بلای خود بهر رفت خوب شد آفتی بود رسید
از آنجا بر خاسته دران ضعف و گرسنگی در کمال آهستگی قدم بر میداشت می آمد سلاحی که پوشیده بود بر دامن
آن درد و آن وقت بر او مشکل شده بود در این وقت مردم اخلش رسیدند فرخ‌زاد را دیدند ماهی‌گیران گفتند همین است
مردم اخلش عجب جوان با شوکت دیدند لیکن زرد و ضعیف شده و شکل و لباس هم چسپیده حیران شدند چنین
آمده گفتند دیگران معقول صندوق پیشی او بود فرخ‌زاد با شما گفت بلی گفتند بیا که ترا حاکم ما اخلش فرنگی طلبیده

فرخ زاد به دست اشاره کرد که گرسنه‌ام چیزی بیارید از آن جا دو تا نعش نان همراه داشتند به فرخ زاد دادند
آن قدر خورد که طاقتش به سر آید همراه ایشان روان شد از مردم آن آبادی هر که نظر بر جمال فرخ زاد می‌افتاد
حیران می‌شد اما چون او را پیش اخلش آوردند اخلش را نظر بر سلاح او افتاد بسیار که این‌ها بود و طمعش به حرکت
آمد با خود گفت خدا کند این جوان رسد آن زن باشد تا من او را کشته سلاح او را بگیرم و اگر هم نکشم سلاح را
که البته خواهم گرفت اما فرخ زاد وارد بر اخلش شد سلام نکرد هر چند مردم نشان دادند که اینک حاکم نشسته سلام
کن خاموش بود تا پیش او آمد تا نزدیک تختش او رفته بر قالیچه نشست مردم بر سلوک او تعجب کردند بعضی
گفتند دیوانه است یکی پرسید که چرا بر حاکم سلام نکردی فرخ زاد طپانچه سیلی بر صورت او زد که دندان او شکسته
شد و گفت ای بی‌ادب حرامزاده می‌خواهی در حالت گرسنگی به چنین حاکم عالی‌جاه سلام کنم که هرگز یاد نماید و نه بدانند اخلش
و مصاحبان او تعجب کردند اخلش گفت ای جوان مگر در شهر شما رسم چنین است که در حالت گرسنگی کسی سلام
نمی‌کند گفت که سلام یعنی رحمت است و در هنگام گرسنگی به جای رحمت لعنت بر آن کس که سلام کند نازل می‌شود اخلش گفت
به حق خداوند رحل الحمار که مرا این رسم خوش آمد ای جوان حالا طعام و شراب بیاورند فرخ زاد گفت حالت
منتظر چه هست اخلش حکم کرد تا طعام و شراب و شربت حاضر کردند فرخ زاد اول قدری شربت خورد و بحال آمد
بعد از لمحه‌ای چند جام شراب خورد دماغی به هم رساند بعد از آن با اشتهای وافر طعام خورد و چندان خورد که ... بار شراب
خورد مردم همه این تماشا را می‌دیدند اما فرخ زاد چون سیر شد گفت ای اخلش بگو مرا چرا طلبیدی اخلش از سخن او متعجب
شد گفت ای جوان این صندوق را پیش من آوردند نازنین چینی در او است مرا خوش آمده شنیدم که از بیابانی
صندوق تو بوده گفتم ترا طلبیم و به حقیقت تو او را در عقد درآرم که خداوند رحل الحمار از من راضی شود اکنون
اگر این نازنین زن تست او را طلاق ده و سلاح خود را ببخش که خوش کرده‌ام زری به تو می‌دهیم و ترا ملازم خود می‌سازم
و اگر زن تو نیست چنان بگو اگر زن تو باشد و طلاق ندهی ترا بکشم فرخ زاد گفت ای اخلش طالع من و آن نازنین برده
قوی بود که پیش تو حاکم عادل رسید اما این نازنین یک حقیقت عجیبی دارد که بلند گفتن آن برای تو خطر دارد اگر
بگویی به گوش تو بگویم اخلش حیران ماند و گفت پیش بیا بگو که چه حقیقت دارد فرخ زاد برخاسته پیش رفت سر در
گوش او کرده آغاز دشنام نمود و دست چپ در گردن او انداخته مانند گربه او را از تخت برکند به دست برداشت
شمشیر از غلاف کشیده بر کمر گیری که در پهلوی تخت او بر کرسی نشسته بود چنان زد که دو حصه کرده بر کرسی نشست مردم
هجوم آوردند دو سه کس دیگر را قلم کرده با اخلش گفت ای حرام توشه اگر سلامتی خود می‌خواهی اینها را منع کن و الا جهانت
بر زمین می‌زنم که بدنت نرم شود اخلش فریاد زد که ای قوم ساکت دست نگاه دارید این سوار قدرت خداوند است
ببینیم چه حکم او رود اما فرخ زاد او را پیچان در دست گرفته روان شد و گفت مردم خود را بگو که دور دور باشند

مرا بقفابیکه

ترا ابقا میکنم که خداوند دانست من بروم و نصیحتی بتو گفتم اگر قبول کنی ترا بگذارم اطلس از جان خود ترسید و بود و بمردم
گفت دور دور رها شید فرخ زاد از شهر بیرون آمده راه صحرا گرفت با اطلس گفت مردم خود بگو که ان صندوق
را هیچ آن نازنین چنانکه بود در صندوق باز بیاورند اگر چیزی از ان کم شد جانت در خطر خواهد بود اطلس پسر
خود محلش بن اطلس گفت که برو زود الصندوق را بیار محلش رو ان شد اما پسرش غافل بود با خودی گفت
قدرت خداوند معلوم البته که این جوان بیا در مال خود را بهر نوعی که ممکن شد گرفت اما زبان ولادرستی او بردم
دا اگر قبول کند از بندگی او چه الشوم القصه الصندوق را بسر مردم داده آورد اما فرخ زاد اطلس را در صحرا نگوشته
دزد و آورد دستش را ببست و گفت ای اطلس بگو صندوق را بیارند و یگکس بیاده محلش بن اطلس الصندوق را آورد
به محلش گفت تو بچه اراده استادی محلش گفت ایجوان بحق عقل و هوش قسم که من اراده غلامی تو دارم فرخ زاد از
سخن او بوی صدق شنید و در هوش نیز او را پسندید صندوق را دور گذاشته پسر اطلس آمد گفت ای اطلس اگر ان بی
بگو که مرا این زور و قوت و هوش و فطرت که داد که باین آسانی از دست شما مردم مال خود را گرفتم حال آنکه
در بارکاه دا هم با عتبار رعیه فاقه بحر داشتم اطلس گفت خداوند رحیل الجبار بتو داد فرخ زاد گفت رجل
چیست گفت نمیدانم در اینجا معبد لیست خداوند رجل الجبار در انجاست فرخ زاد از پسرش پرسید که تو میدانی در انجا
چیست محلش گفت من از استاد خود که مرد معمری بود شنیده بودم که اسم خداوند در انجا ان مذکورست شما او را خداوند
میگوئید اسم پیغمبر شما ست اما گفته او را کسی نشنیده ملکیا و را بگفته بدوره تعقل رسانیده فرخ زاد گفت ای اطلس بدانکه
خداوند حی اوست که اسمانها را معلق و زمین را مطلق او زید و جمیع پیغمبران را برسالت فرستاد و حضرت عیسی پیغمبر
بی پدر آفرید اینچه عقل است که اسم پیغمبرا خداوند و اینید و دست از خدا و رسول بردارید آن معلم بیاورد را چرا کشتی که او
دین اسلام تعلیم میکرد اکنون اگر ترا القصاص او بکشم روا است لیکن اگر قبول دین کنی و انچه بتو بگویم قبول نمائی قرار نکنم
محلش گفت منکه مخلص توام قبول کردم انچه گفتی کلمه بمن تعلیم کن فرخ زاد تعلیم ان کلمه لا اله الا الله عیسی روح الله بر زبان
راند از سر صدق مسلمان شد اطلس چون دید که پسر او مسلمان شد او نیز اسلام قبول کرد فرخ زاد دست او را باز
کرد اطلس بکارکنان سرداران خود را طلبید حقیقت را گفت به لفظ شرپار دقیقی که او شما را از کشتن برکند رحمت او
در دل ما نشست که دانستیم همه پیغمبر او حق است القصه مردم اطلس همه مسلمان شدند و فرخ زاد در باغ اطلس فرود
آمد فرخ زاد در عمارت باغ نشسته صندوق را نیز در دان برد محلش بن اطلس با بالعکس و در باغ فرخ زاد در
عمارت باغ نشسته سر صندوق را بگشاد و نازنین بهوش آمد نشسته بود و از همه حال و مقال می شنید فرخ زاد صورت
آن نگار دختری دید که از دیدن حسن او از خود بی خبر شد دل عاشق و مبتلای او گردید و القصه چون نیز عشق فرخ زاد بجان
و دل عزیز هم دو مایل یکدیگر شدند فرخ زاد او را از صندوق برآورد طعام و شراب خورده بجای آمد فرخ زاد

فرود آمد اما فرخ زاد در عمارت باغ نشسته بود

ازو پرسید که ای گل گلستان خوبی راست بگو که از کدامین گلزاری و هر تو این جفا که پسندید که درمیان صندوق
کرده بدریا داده نازنین زبان به پاسخ بگشود که ای سرحلقه دلاوران عالم بدانکه من دختر پادشاه شهر اسکندریه ام پدرم
صاحب دوازده هزار سوار است ملک اسکندریه فلک قدر نام دارد و مرا تاج از زر مرصع بودن گوهرهای بیش بها زده که من
بر سر داشته ام گمان ندارم که هیچ یک از سلاطین زادگان روزگار بر سر داشته باشد سبب آنکه پدرم بغیر از من فرزند
نداشت اما در حوالی ملک ما ملکی دیگر بود و از ملک ما وسیع‌تر و پادشاه آن ملک از پدرم بزرگتر بود آن ملک را سیلاقیه
و نام پادشاه ملک سیلاقیه کج گردن می گفتند مشهور جهان بود که پدر اسلوق در اوایل حال ملازمت درویشی میکرد و معتقد او
هم بود چون خدمت بسیاری از درویش کرد روزی آن درویش بر او مهربان شد گفت چه میخواهی تا از خدا تعالی برای
تو بخواهم پدر اسلوق سلطنت سلطان خواست فقیر دعا کرد و او را رخصت داد او نیز بجا کرد و در سلاقیه رسید تمام کرد
سپه سالار پادشاه سلاقیه شد آخر عند الفرصت او را کشته خود پادشاه شد لیکن الفقیر از دو مهر کرد فهم بود که تعداد من با او
من بنگی کن والبناء حرام شرکت دولت خود کرده ای اسلوق قبول کرد القصه چون پادشاه شد اندر درویش مرد پسری از او ماند به نزد دولت
مردن با او گفت که میدانم ترا مایه توکل نیست پس ملک سیلاقیه از آن رفت آزاد ترا عزت کند پیش او باش و الا کو این ماند
پسر درویش پیش پدر اسلوق رفت او دیوان کرده نشسته بود پسر درویش رفته سلام کرد و گفت من پسر فلان درویشم
که از دعای پدرم باین مرتبه رسیده ای پدر اسلوق را ازین سخن بد آمد در دار و کرد پسر درویش نداشت که بشنید الطرف رفت
و سخن خود را اعاده کرد اسلوق باز از رد کرد و چون بار سوم همین صورت تکرار یافت پسر درویش در قهر شد و گفت
که پدرم را نیز دعای جهان ازین رتبه بود خدا کردن ترا کج کرد این را گفته بیرون رفت و دیگر کس او را ندید اما پدر اسلوق
چون از خواب روز دیگر بیدار شد گردن خود را کج یافت و دانست بدعای درویش زاده است لیکن پشیمانی سود نداشت و لاد
نیز فسادات و غلظت پسر بهم ساند و این ملک کج گردنی در اولاد او نیز ماند چنانکه اسلوق پسرش نیز کج گردن متولد
شد این نقل بگوش شما رسیده که برای تو گفتم اما این اسلوق را نیز پسری بود اشد سالق کج گردن نام او را که اسند بسیار
زبردست چون پسر رشید شد به دختر خالوی او را گرفت و آن زن بر او مسلط شد اما تولیف حسن من بگوش
کج گردن رسید نادیده عاشق شد عیاری داشت که او را شهربو نام بود و گفت ملکزاده چرا آزرده باشی من تاج از زر را
ورز دیده می آورم آن بود که اکر امرا در ریش تو آشنا شده خود را بصورت زن فقیر آراسته نیز نکلیا بردم من خود دانا
معتقد و خود ساخت تا آنکه تعریف او را بگوش من رسانید او را نیز دعی آورد و چند روز که من باغ رفتم اکر امرا دست
یافته مرا بدزدید و بدر رفت و بسیار تعلق رسانید سالق از ترس زن خود مرا در خانه دیگر نگه داشت و خلعت و زیور
برای من فرستاد من در جدائی پدر و مادر گریه میکردم لیکن سالق چند زیور اجناس من فرستاده بود که مرا تسلی میکرد
القصه لباس و زیور پوشانید و من از غیرت دهر لبانی بند البسته چنانم اما شبی که سالق بسر من آمد و شروع بهمکنی

کرد آن سلیط

کرد و چون تسلط او خبر یافته خود را در آن خانه رسانید و در ظاهر کرم کرد و بسیار تملق گفت و چون این امر را از من پنهان

داشتی من محض تو نیستم و آخر بیهوشی که همراه آورده بود در شراب من داد و چون بیهوش کرد مرا در صندوق

گذاشته آب و طعام یکهفته در صندوق نهاده رقعه نوشت که ای تاج از خود جدا نکه بر تو رحم کردم و ترا نکشتم و در صندوق

گذاشته بدریا انداختم اگر زندگانی است سلامت خواهی ماند آن بود که بتو رسیدم و تو مرا برآوردی و بکار ملک

بوده سابق خبر ندارم که بر ایشان چه گذشت قصه که من از آن مطلع بودم برای تو نقل کردم اکنون اگر آن تو بگو

کیستی که احوال تو نیز خالی از غرابتی نمی بینم فرخ زاد بر احوال او تعجب کرده و احوال خود را از ابتدا تا انتها بشرح

داد و گفت بر من چنین گذشت ندارم قبله و کعبه من صاحبقران اعظم شاهزاده خورشید تاج بخش کجا افتاده و تا چه حال داشته

باشد بسلامت بساحل نجات رسیده و تا بیانه این را گفته بگریست و بتفصیل تعریف شاهزاده کرد بعد از آن گفت ای تاج نیز

اکنون بگو که را اراده و توجه است تاج از خود گفت سه صلاح ما همه آنست کمان تراست صلاح ما اگر ان من از او کرده

توام اگر قبول کنی کنیزان ترا کمتر کنیزم آمدست و عدم تو فرخ زاد خوشنودت شده داد و او را در برکشیده چند شفتالوی آبدار از لب

و رخسار او بر بوده با هم بعزت نشسته فرخ زاد را با مخلص بن اخلش محبتی بهم رسیده بود و او را نیز اندرون طلبیده نزد خود

نشانید مخلص و تاج از خود با هم خواهر و برادر خوانده شدند مخلص کسان بخانه خود فرستاد و تا چند کنیز را از خانه طلبیده نشسته

بخدمت باز داشت اما فرخ زاد که او را حالوت فرخ نیز گویند از مخلص پرسید که ای برادر این سرزمین را چه نام

است گفت شهر ما را این را در اصل زنگ میگویند چنانکه اسکندریه و سبائیه نیز داخل آن ملکست هر کدام سلطنت علیحده

دارند و مملکت ما از همه کوچکتر است بعضی با سلاطین زنگ نزاع دارند و بعضی با ایشان خراج میدهند ما خلیج میدهیم

روز دیگر اخلش به دیدن فرخ زاد آمد با هم ملاقات کردند و بصحبت نشستند بعد از آن همراه سوار شده به بتخانه آمدند که در آن

های خوبی بود و میگفتند باقی از حضرت مسیح است اما مردم اخلیسیه او را می پرستیدند فرخ زاد فرمود تا آن بتخانه

را خراب کردند بجای او مسجدی بجانب بیت المقدس بنا نهادند و تمام شهر اسکندریه و ممالک اسکندر ملکت عقیده را ملت

کرده او را نیز مسلمان کنند و اینجه فخر را بر خانان او در عقد خود در آورد چرا که سلاطین که اصل زنگ اند از خود

بزرگ رجل الجبار را می پرستیدند چنانکه مرقوم شد اما مجوزات خنا بر دو فرخ زاد با اخلش گفت که میخواهم با تلطیلی تمام

با اسکندریه رفته اسکندر شاه را نیز مسلمان کنم و ملکه را ملاقات کنید و بر خانان او در عقد خود آرم اخلش قبول کرد اما گفت

چون فرخ ماله است بهتر آنست که بلباس تاجران درآمده متوجه شویم همه را این رای پسند افتاده و آخر چنان کردند

مخلص با یالغه سوار در رکاب ملک فرخ زاد شده و اخلش در ملک خود ماند و اینجا بلباس سوداگران درآمده

متوجه اسکندریه شدند تا بداستان ایشان برسیم اما راویان اخبار و ناقلان آثار و محدثان احادیث حکایت

این سخن رنگین چنین روایت کرده اند که چون ملبونطاد خانه کرده دیدن حشم انجم خدم صاحبقران اعظم خورشید راست

را موافق دین عیسی علیه السلام یافتند
بعد از آن فرخ زاد را آن کرد که بجای شهر

فالک حسن شاهزاده خورشید تاج گفت با خسرو شیردل و ملکه بدانداز سبی و سریع السیر عیار و مهرنسیم عیار متوجه مملکت
شدند با امید آنکه شاید محبوبه شاهزاده عالیقدر در آن مملکت ملک عنبرسا که او را بلقیس ثانی لقب است باشد می آمدند
تا نزدیک شهر رسیدند چون گروهی از جان و دل غلام حلقه بگوش صاحبقران شده و شهریار عالیقدر [illegible] از دور دو آورده راه به کاروانسرا
دولت شب داخل شهر شدند [illegible] خانه از خانهای خود را که خالی بود منزل شاهزاده مقرر کرد و مردم خود را تاکید کرد
که از آمدن من بمردم خبر نکنید که در اینجا کاری دارم با دو شاه بن کاری ندارم و مردم قبول کردند آنگاه شب شب صاحبقران
و خسرو و سریع و ملکه تا یک ماه را بر داشته بخانه آورد و کمر خدمتکاری بر میان جان بست و ابواب ضیافت برگشاد شاهزاده
و خسرو را چون کسی نمی شناخت و دو سه روز بنظاره جمیع شهر را سیر کردند صاحبقران آن شهر را بسیار آباد و بارونق یافت
رعایا و سپاه همه مرفه بودند و اکثر مردم حسن خوب داشتند اسعد و اقمشه ملکی و رومی در دکاکین بنظر می آمد شاهزاده از سیر آن
بسیار خوش شد با وضع محبت میداشت تا چند روز برگذشت روزی صاحبقران بجانب سریع السیر دید و گفت ای برادر ما
در این شهر آمدیم که محبت یار بهم رسانیم تا کی اکنون دلم به تنگ آمده فکری بحال من کن و الا از غم دوری دلدار ترک جان
کنم ملاک خواهم سریع گفت شهریار عالم مهرنسیم را بار آورده البته که او بیکار نباشد خود تا نسیم را طلبید شاهزاده گفت ای
نسیم یارا چه باید کرد نسیم گفت شهریارا من حاضرم هر چه امر کنید بجا آورم اگر نمی شود در آن ملک را هر قسم باشد دزدیده
بجا در حضرت شهریار او را حاضر کنیم از این شهر برآید غلام در رکاب خواهد بود صاحبقران فرمود اولی آنست که تو و سریع مرد
لباس شبروی بپوشید و بقصر ملکه بروید سریع اول او را ببرد احوال او را باشد من نقل کنید بر من معلوم خواهد شد چرا که هیچ
کس مشغول حسن او مناسبتی به حسن های دیگر ندارد و اینقدر میدانم که با دختر شاهزاده است چرا که تاج بر سر داشت اگر مهر
سریع السیر او را دیده احوال عمده گی او [illegible] بمن بخوبی بیان کند که دلم را تسلی شود البته که تلاش کرده او را بهر قسم باشد
بدست می آرم و الا تلاش من چه فایده دارد و جواب زحمت کشیدم و او را بدزدی طلبیده هیچ مست کنم سریع السیر گفت
ای مهرنسیم صاحبقران راست میفرماید هر چیز امشب بقصر ملکه در آن ملک برویم که او را دیده و جان در خدمت
صاحبقران حیات لکه گویا تصویر او را کشیده ام در اینجا بهم چنینم خود را ~~[illegible]~~ بدین برابر
خانه شد خوب روشن کنم و دو هم عرض از زر را اگر ممکن شود بدست آرند کیف که نیست می دارم تمام روز صبر کردند تا وقت
شب هر دو لباس شبروی پوشیده همراه روان شدند مهرنسیم را خانه در پای قصر ملکه بود که تعلیم خانه خانه در آنجا بود در رفتن
آن خانه باعتبار مهرنسیم بود و چون همراه ملک عنبر مانند [illegible] رفت آن خانه را قفل کرده کلید همراه برد چنانکه اکنون آن قفل
را گشوده هر دو بخانه در آمد و از راه دیوار از همان خانه کمند انداختند روان در آمدند به جا میرفتند امانسیم چون [illegible]
بودن بیشتر میرفت و سریع السیر از عقب او بود اما مهرنسیم بخانه مختصری رسیده ایستاده شد سریع السیر گفت مهتر چه باشد
چرا ایستاده شدی مگر بمنزل محبوبه خود رسیده یعنی اینجا نقش بوریت آدرز دارد که از اینجا پیش نمی روی نسیم گفت ای مهتر عالی

قدری راه

هذه درآستی انگیزاننده فتانه فتنه جوی تند خوست که اکنون بجای دختر مست سریع او را آذین گفته گفت ای بی‌حیا
ترا چرا این چنین بی‌چیز و بیچاره اکنون چرا اینجا بگذاری و خود بحسرت رفته بهر نوع که دانی او را بدست آر که من دانم و فتنه داد و رای
هر طریق که باشد بچنگ آرم نسیم قبول کرده او را گذاشته روان شد اما از اتفاقات قضا و قدر ... آن شب ملکه الملک
مجلس خاص برآراسته بود و شراب خاص در آن وقت آماده شده بود و دختر ابوار خاصه او فتانه همچو بود او را در آن وقت
فرستاده که یک شیشه شراب بیاور فتنه تنها در یوسف خانه خود بود و شراب را چه امید که آواز کنی کردن سریع دسیم
را شنید با خود گفت اینجا کیست که بالا بالا ما را همه بگیرد و شنید و میخ مدیکی گفت من فتنه را میخواهم و یاری گفت خبر از روز
آن مست شراب را چگونه داشته از روزنه خانه نگاه کرد شب بود و کس را نشناخت اما از آواز نسیم را آورد و سریع متوجه
خانه شده در واز [illegible] بود فتانه با خود گفت هر که هست معلوم خواهد شد درین شک نیست که عیار طرار است اما قد و قامت
او بسندید و خاطر فتنه افتاد با خود گفت ~~که هست معلوم خواهد شد درین شک نیست که عیار طرار است~~ الغیته اگر صورت این
عیار در خور قامت او باشد طرفه جوان وجیه صاحب جمال خواهد بود اما او آمده که ما را ببرد و ما پیش دستی کرده بگیرد او را ابتدا
فی الحال دسته گلی را بیهوشی زده دماغ خود را بسته گذاشته بدست گرفته از خانه بیرون آمد سریع خواست خود را گنار د
کند فتانه گفت ای جوان آدمی خوش باش اگر دلدادهٔ مایی چرا که بمقتضای القلب یهدی الی القلب ما هم از عشق تو خالی
نخواهیم بود بدانکه درین ایام من ترا بسته را بخواب دیده عاشق شده‌ام چون از دور رسیده که کجا میباشی گفت هر جا که
میباشیم بمنزل تو خواهم رسید منتظر من باش اکنون بسعادت تشریف بیار تا ترا ببینم اگر همانکه بمن خوانی ... من دیده تو اگر
ای جوان نباشی ترا آگاه کنم تو نیز سودای ما را آن وقت از سر بدر کن سریع گفت آذین هر تو خوب فکری کرده بسیار نزدیک
بیا بیم مرا بگیر و در قید کن فتنه بخندید و گفت تو اینقدر جگر نداشته باشی که از عهده زنی برآئی چرا لباس عیاری دوبر
کنی و در خانه مردم درمی آئی سریع گفت ای دو خوبان اندیشه از آن دارم که تو را کنی دم دم محل را بر [illegible] جمع سازی
فتانه گفت نسیم در کار عالم که چنین نسیم اما و بیا که آواز تو آواز آشنا است مهر سریع گول او را خورد و اندرون رفت
دسته گل بدست مهر داد اما چون نظر فتنه بر جمال مهر سریع افتاد بی تکلف دل از دست داد با خود گفت بیش از این او را
بدار و بگیرم من گرفتار او شده‌ام دید که طرفه جمال و جلدی و چالاکی از وظاهر میشود گویا هر جزو او است بهین زمان بر دانه
خواهد کرد با او خوش برآمد گفت ای نازنین مکر ما را و درین دسته گل بیهوشی دادی خبر کوایی دید و فکر بی آنکه گرفتار تر بودم
فتنه بخندید گفت الظالم [illegible] از دیوخانه مسلم النفس بری نسیم را بحسرت افروز دستادی و خود بیرون همه می‌آید
راست بگو که در عیاری سریع خواست از جای بجنبد بیهوشی کشته بود و بی‌شعور شد فتنه او را با لطاف ابریشم بر ستون خانه بست و وقت
بهوش آورد سریع چون بهوش آمد فتنه از دی پرسید که ای عیار خود را چون می‌بینی گفت از [illegible] دل [illegible] تو فتنه گفت خوشطبعی
زهر مار میکنی سریع گفت ای فتنه جان عاشقان نه بیت کشو زلف تو دل بستم معقم نیست ... چه حاجت که دستم بریسمان ببندی

معلوم کرده با خود گفت آن کسیکه در جستجو است
کدام داماد خود را همراه آورده دید
خطا کرده اما نسیم

فتنه گفت اینها موقوف حالا بیار است بگو کیستی و بدانست که اینجا آمدی و چکار باین قصر داشتی طرفه اینکه من ترا نمی‌شناسم
انجولاییت هم نمیدانم سریع گفت راستی اینکه بسر عیارم تو تعریف حسن ترا شنیده غایبانه دل از دست داده‌ام اکنون که ترا دیدم
بی‌شبه از پا افتادم اکنون هر صورت که خواهی گرفتارم خواه بکش و خواهی ببخش فتنه گفت ای جوان دروغ صریح است که تو
گفتی حال آنکه من خود دیدم که شبی همراه تو بود و اکنون دو کلمه از من بشنو بحق توریت موسی و انجیل عیسوی قسم که اگر تو احوال
خود را بجمیع راستی پیش من بیان کنی چنانکه دل من باور کند که عبارت گواهی دهد که اگر رستگاری خواهی در ضمیم احوال خود را پیش تو
بیان کنم و آنچه در دل دارم پیش تو ظاهر سازم و ترا بگذارم و اگر غیر این کنی ترا میکشم سریع الکفت که برای کشتن بهانه میخواهی
رحمت بکش و مرا بکش معراج گذشته شوم بیری در پای تو او لترم و الا منکر راست گفتم و دل سنگین شما که گواهی ندهد حکم فتنه
گفت ای عیار نشنیده که گفته اند بعث حرف در دروغ جای بدلنمائی کند از دل آنکه بدل جا نمیکند القصه سریع دید که بدون
راست گفتن چاره نیست گفت ای نازنین بدانکه من عیار صاحبقران اعظم شاهزاده خورشید تاج ام بخشم که پادشاهزاده
کل مغرب ملک الیس که حکم او دارد و ملکت باشد باج گذار اوست و قصه تولد آن شاهزاده و کیفیات و تعریف حسن
جمال او را اگر عرض کنم در تمامیات مجلس اینکه آن شهریار آفاق صورت را در عالم واقعه دیده دل از دست داده و چون نام و مقام
آن آفت دوران بر ان غیر او معلوم نبوده نبیک او دختر پادشاهی است ناچار شده عزم در راه تلاش گذاشته
شهر بشهر و ملک بملک میگردد تا هر جا مطلب حاصل شود زیرا که استاد او حکیم اسقلیوس الهی بانظر نیکی او را ارشاد نمود و ظاهرا در حل
و خصوصیات او را باین روش دیده با وجود آن کمال علم حکمت که از الحکیم عالیقدر موسوم شده نام و مقام آنکه ملکت ابنای
زاده هذا و از این معلوم میشود که مشیت الهی چنین جاری شده که پادشاهزاده بهمت و شفقت مطلوب خود را حاصل کند بنا علی
هذا شاهزاده ما در تلاش آن مایل از ید روما و در تخت داخل دوری که ید بیچاره وار میگردد ما از میان و در حضر و ملک
نام که او نیز در اصل از نسل سلاطین عرب است دختر ملکت الیس بر عاشق شده برای او ترک وطن و دولت و سلطنت کرده همراه
دوست مرا نشید تا بعد اندلسی را برای ملکت آورد با نیکی که می آمد عشق تعالی مرا بر غالب ساخت و نسیم را با رفیق کرد
تعریف ترا کردم غایبانه بر تو عاشق شدم و ادعا دم از عشق حرف از دو زبیر نه اکنون ما هر دو آمده بودیم که هر یک مطلوب
خود را بدست آورد و من ملکه شما را دیده احوال او را به شاهزاده نقل کنم تا بعد اینکه چنین معرفه رو داد که بدست
تو گرفتار شده‌ام سه ساعت را نظر کرده و از کار شده‌ام باز ای شوخ بدست تو گرفتار شده‌ام فتنه را از شنیدن نام شاه
زاده و احوال سامی محبت بندگی از آن شهریار بهم رسید گفت ای سریع اکنون که تو راست گفتی دو کلمه نیز از من بشنو بدانکه
من عیاری شاگرد مهتر نسیم و با خود مقرر چنان کرده بودم که هر که در حسن و جمال دلم را ببرد و در فن عیاری بر من غالب
آید و او را جفت خود کنم در حسن و جمال دل از من بردی و در فن عیاری من بر تو غالب گشتم نه تو بر من لو یا این شرط
باقی است سریع الیسر گفت ای جان ای رام اینها چیست هرگاه بر من تفضل داری و برای بندگی خود مرا خریداری میکنی من و

تو از هم جدا نیستیم اگر من غالب بشوم چه بهتر و اگر تو غالب گشتی چه بهتر که باز اول من ترا بالای خود کشیده‌ام اینهمه از روی اختلاط
است دست مرا بگشای و در بغلم تنگ در بر کش تا شعله‌های اندرونم از باغ حسن خود بهره‌مند سازد و دل مرا از غم و المها
سیر دار است چونکه تو هم روزی دوران در رسیدی یاری شده مرا در تنگنای غم چه داری فتنه بخندید و گفت ای مکار و عشوه‌گر ما
بسیم یاری کردی که این زودیها سریع گفت اگر بگذاری تو دست مرا بگشای بسیم یاری چه که تو هر چه بخواهی میکنم
فتنه آزرده شد و گفت که زیادتی مکن معلوم میشود از فن عیاری این هرزه جائی را یاد گرفته دلش سریع او را از زود
دید چون راه داد گفت ای فتنه دوران وای بلای جان عاشقان هرزه گوئی نکردم بلکه منظور من اینست که آنقدر
که به شادی بر وصال تو لیکن که چشم من که هر بار لقب یافته است از اشک خون وصل تو و از لخت جگر میدیدم یاقوت نثار تو کنم عقلم نیست
راه بگوید که عشق فتانه از این سخنان چیزی در عوض نشد لیکن باز هم با سخن خود را از دست نداد و گفت ای سریع بدانکه مرا
این فن را از جائی برده تا آنچه گفته‌ام بعمل بیاید و الکنون من ترا رها میکنم چرا که عذر تو که خواهی گفت من واقف بودم باینکه
گرفتار شدم الکنون ترا آزاد میکنم لیکن لباس عیاری از تو میگیرم تا انحال منکر نشوی و در میان تو و من شرطست که اگر تو نیز
مرا گرفته بستی من از آن تو ام و الا این توقع مدار که تنها عورت بی سیرت بکار من نیاید مهتر سریع گفت ای فتنه درین محل
عظیم الشان من مرد مساز نمودم اقعم چگونه عورت می توانم بست که من ترا بگیرم هر بار در نیمکان کی میخواهم رسید فتانه گفت چونکه
امشب رسیدی باز میتوانی رسید سریع گفت یکمرتبه تا او یافتم فتنه گفت باز نیز خواهی میتوانی یافت سریع گفت هر گاه در این امر
بگیری دست مرا بگشای تا لباس عیاری بتو بدهم فتنه گفت چرا من خود از تو حالا بگیرم که دادنت تو بدهد روی سریع خاموش ماند
و فتنه دست دراز کرد و اول تاج عیاری از سر مهتر سریع برگرفت و همین تسمه قلطوره را گرفت بعد از آن دست بخنجر انداخت
سریع اما از اضطراب کرد و گفت ای نازنین همه چیز از من بگیر مرا این خنجر را این بگذار که یادگار پدر منست فتنه
گفت ای سریع ممکن است که بعضی از چیزها را دیگر بگذارم اما خنجر را هرگز نخواهم گذاشت که سلاح عیار است سریع خنجر
را بریخ و بغل خانه‌ای گذاشت و شکم را امر باز کرد تا خنجر یکایک از کمر بند او جدا نشود القصه سریع زار میگریست دو در ... این خنجر مطابقه
نبود و فتنه لب را گذاشت ... انگیه خواه مخواه خنجر از او بگیرد چون فهمید این سر جنبانکر در میان آمد فتنه در غضب شد و بر
دست قوت کرد و کسیر را تپش بر دو خوش شد اما سریع بزور رنگش آن خنجر را چنان نگاه داد که بر نیاید و چون فتنه زور کرد خنجر از
غلاف برآمد و داروی بیهوشی که عیاران برای روز بد جای تعبیه میکنند در غلاف خنجر بود آن بیهوشی بیرون آمد
و چون حلق و دماغ و چشم فتنه نزدیک بود در منافذ چشم و دماغ او جا گرفت چون فتنه دشمن ... در دید
عطسه زد و بیهوش شد و افتاد مهتر سریع برخاست و بجای دم خنجر بالا کرد و رسیمان خود را ببرید و دستها را خلاص کرد
بعد از آن فتنه را بسته روغن بیهوشی کرد و فتنه چشم گشاد و دست خود را بسوی سر خود که مانند شب هجران دراز بود و دلبسته
از جمال سر پائین انداخت مهتر سریع گفت ای ... در تعلیم الحمد که شرط بجز دربی بعمل آمد فتنه ... گذاشت

باری مرا دشنام زده دیگر برآمد سریع او را انگشت بر دو در بغل کشید چند بوسه از لب او بربود اما فتنه تندخو چون این
شنید که این عبارت شهزاده خورشید تاج گفتنی است و آن حالیه رمز به ما الجواب دیده و تلاش او بهمه جا میکرد
و چنانکه گمان کرده که حوران ملک شاهزاده محبوبه او باشد گفت سریع الپیر مراد آنقل حالیه عزان اعظم در جبرئیل انداخته سریع
گفت چگونه گفت انکه اگر حوران ملک را شاهزاده در خواب دیده باشد کار مشکل میشود چرا که گفتنی نیست توقیف
ملکه سیابینی او از حد زیاده کرده و او بهمین گمان قدم در کار گذاشته است سریع گفت اگر چنین هم باشد که عمارت شما
محبوبه شاهزاده ما باشد چه قباحت لازم می آید فتنه سر را پایین انداخت سریع گفت بگو نه آخر چه جرأت و در این
باب سماجت کرد تا آنکه فتنه مهر خاموشی از لب برداشت و گفت ای عزیز بدانکه ملکه ما در این ایام نغز ملکوتی بهم رسانید
با او شب و روز بعیش مشغول است عالم را ابر دی او روشن می بیند اگرچه آن نوجوان تا حال احوال خود را اظهار
نکرده خود را ابن سید دارا نعیم داده ولیکن از وضع او معلوم میشود که شاهزاده یا امیرزاده جلیل القدر باشد سریع گفت
مفصل بیان کن که چگونه او را بدست آورد فتنه گفت بدانکه چند قبل از این ملکه حوران ملک بلقیس ثانی بسیر باغ
خود رفته بود آن باغ مرغشه بر دریاست و آن دریا متصل بدریای شور است ملکه از کشتی ها پلی تیار کرده و از دو
طرف پل سراچه کشید و بشکار ماهی مشغول بود ناگاه درخت سیبی بنظر ملکه درآمد که جوانی بر روی آن بود و هر دو دستش بدرخت
محکم بست و بار الشاخهای درخت مذکور درآورده خود را قایم کرده می آمد اما قریب بمردن رسیده و آن درخت
سیب قریب پل سیبها رسیده ملکه اشاره کرد تا آنجوان را از آن درخت جدا ساخته در کشتی درآوردند اما آنجوان نزدیک
هلاک رسیده بیهوش شد و ملکه را نیز چون نظر بر جمال او افتاد بیهوش شد و مبتلای او گردید مانند ماهی بی آب دلش در عشق او طپیدن درآمد
و مانند دریا کف طلب آورد و مجال تعزیکی باحوال او را دریافت بدایه خود که مادر من باشد تعبیه کرد که او را معالجه کند مادرم
مفید را طلب کرده بتدبیر او پرداخته تا در چند روز او را بهتر دو شنید از احوال ساخته ملکه او را طلب کرد و با او هم
زبان شد گفت ابن سید دارا کم کشتی ما شکست من بتخته پاره ماندم یک روز و یک شب گرسنه می آمدم ناگاه این درخت
سیب در چار من شد که آب او را از بیخ کنده برای من رسانید سیبهای رسیده چند تا داشت من از تخته خود را بر این
درخت گرفتم و هر روز سیبی را تناول میکردم فی الجمله بتشنگی و گرسنگی میکردم تا هشت روز بدریا بودم روز هشتم بشما
رسیدم ملکه عاشق و مبتلای او بود با او گرم صحبت است آنجوان نیز چنین محبوبه از خدا میخواست خوش برآمد ملکه بدایه و من
و چند کنیزک که در آن وقت بودیم انعام ها داد و سر در قدم مادر من بود احوال عاشقی خود را با آن محمود مادرم
اول دقیقه از دقایق نصیحت فرو نگذاشت و آخر چون دید که ملکه خود را بهلاک خواهد کرد ناچار شده دم درکشید در این
اثنا رفتن پدرش بجانب اندلس اتفاق افتاد از آن فارغ البال با او بعیش و عشرت مشغول است لیکن تا حال بهر عصمت
او خلل پذیر نشده هم آن جوان درخواست این معنی نکرده و هم ملکه این خطره در خاطر نیاورده چنانکه امشب نیز با او

بصحبت

تعجب مشغول بود که برای ان شراب بچشاند و ظاهرا بخواب رفته که آدم تا این وقت طلب من نیامده والا مرا دو بری مغفول
شده و بر من که چنین واقع شد ای سریع از بس محبت باو دارم این راز در میان آوردم والا این سر را نگفته
ام از جان خود عزیز میدارم سریع که این قصه شنید آه از نهاد او بر آمد بفکر فرو رفت و افسوس بر دل داشته گفت
ای فتانه بخدا قسم که این نازنین پری چهره را امکان ندارد که مجوبه شاهزاده باشد چرا که شان او از زمین ارفع است
که دل بدیدن او میدهند فتانه گفت ای لی میگویی گفت از اینجا که اسباب عاشقی شاهزاده ملک عذرا جوهری قریب شده
که شاید مجوبه او چنین کسی باشد بلکه اقبال کلی دارد که اگر ما او را ببیند بجز عاشقی شاهزاده و بسته دیدن خواهد در عالم واقعه خواه
جوهر این تصویر را ما بیجان جهان دادی از ما زندگانی من تو انی دیدن آن جوان را همین نمائی و اگر این حاجت اصنف روا
شود بدان ازدواج خواهد بود فتانه ساعتی فکر کرده گفت اگر چه مشکل است اما از برای مصیبت تو انرا نشده بدانکه در
فلان قبرستان است ملکه در خانه می نشیند که پشت آن خانه حمام است و تابدان حمام متصرف بر آن خانه است اگر
کل جامی را گیرد و نگاه کنی مجلس ملکه تمام بنظرت خواهد رسید همراه من بیا تا ترا بدان مقام برم که تماشا کنی اما بجز
که هیچ نامحرم آنجا نرسیده سریع قبول کرد همراه فتانه روان شد ... تا بان مقام رسیدند پیچ قفل خانه تکیه عیاری کرد
حمام درآمد و بر ان نابدان قرار گرفت عجب کلی می نشست اندک سوراخی کرد و اطراف نظر کرد مجلسی دید مانند
بهشت برین آراسته اسباب بزم از طلا اجناد و ظروف شیشه های شراب و مجمرهای زرناب مرصع بجواهر جابجا
چند دلبران ماهروی سنبل موی در گوش مرصع پوش چند در دست گرفته جابجا استاده بود و طلا جزین
و گلها مخملی ... بر سر جاهای دلی شاه ساخته مرصع در پیشگاه ایوان گذاشته بودند و رختی در جزو آن بالای آن
انداخته نازنین صنمی که عارض چون آفتاب در جولانگاه حسن گوی خوبی از ماه عالم آرا ربوده و گیسوان چون مشکین
سلسله در پای سنبل ترابسته از شرم چشمان خمار آلود دشنه سرنرگس را از خجالت بزیر انداخته و لب یاقوت رنگین خود را
در کار عقیق یمن کرده جمالی داشت چون خورشید انور نه حور و نه پری بود مثل بزابر... زنان عاقله از دلی
ماه جبینان جهان بر تنگ از موی سیاهش و آن نازنین تازه از خواب بیدار شده و بدست خود پیاله پر کرده در گرسنه
گیران نیز بیدار شده که بعضی بحرت مشغول بودند و از شب نیز دو ساعت بیشتر در آن وقت باقی بود القصه چون نظر مهتر سریع اسیر بر جمال آن نگار افتاد با خود گفت حقا که نسیم ... در ... این
دیار و دسر دلبر و روی او اگر بجا بود ... احتمال دارد که آن نازنین محبوبه شاهزاده باشد تا با زچون فکر او بجانب
طبع مشکل پسند آن شهریار رجوع متوجه شد و حسن او را بخاطر آورد با خود گفت نه برای آن شهریار عالیمقدار دلداری بهتر از
نگار باید که حال رغبت مزاج آن شهریار را بر باید اما جوانی را دید که در یک طرف آن تخت در خواب رفته ملکه او را نیز
بیدار کرد و او هم بر حالت نشست ملکه گفت ای شاهزاده وقت بود که در این وقت که قدح از می به سپهر بزیر شراب نوز
اگر گرسنه باشیم هر دو ما در خواب باشیم و قدح نه پیمائیم آن جوان گفت ملکه امشب ما و تو هر دو بخواب رفتیم ملکه گفت

بلی شعر ما برا منزلت جشن بهم کرامت شده بود ملکه سبا نگاه بجانب ساقی قدح بجا کرده بود با این مضمون مترنم گردید الا یا ایها الساقی

ادر کاسا وناولها که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها چون ملکه مضمون این شعر ادا کرد آن جوان آفتاب طلعت زلف

پریشان ملکه منظور در آورده دست بشمع و آنرا آستگی کرده با انگشت و نشانه میکرد و این مضمون بر زبان جاری ساخت طلب کردن

به بوی نافه کاخر صبا زان طره بگشاید ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها بعد از آن جوان دست و کار طلب جلی

ملکه کرده مسی را پاک میکرد درین اثنا ساقی پیاله پر کرده بدست آن جوان داد هر دو دست او در زلف ابریشم بود لیکن خمار بنی

با این مضمون مترنم گردید دو دستم پر ز دو در بند است در زلف و لب جانان ندانم که بگیرم جام که بنداز که گداییم را

ملکه این سخن بشنید جام از دست ساقی گرفته نزدیک لب آن جوان برده این مضمون را در جواب او ادا کرد دست ز دست من

طلب جام استاکن لب ساقیه که این شراب خواری لشه وکر دارد … آن جوان لاجرعه در کشید و دست دراز کرده ملکه …

در آورده بجنبش کشید ملکه انداز را معلوم کرده لب را غنچه کرد و آن جوان بشنفاوی ابدار پر بود چنانکه آواز او در تمام قصر پیچید

سرایچه با خود گفت خوش منزلتی دارند خواجه اگر اینجاها راست ننماید بخواب دیده باشد این جوان صفت از دست

من بقتل خواهد رسید لیکن سرایچه … خوب نظر در آورده او را در حسن و جمال در رتبه کمال پسندید با خود گفت

خداوند که این محبوبه معشوقه شاهزاده عالیقدر باشد برای اینکه رتبه که ایزد تعالی و تقدس بعاجزان اعظم عطا کرده و از آن جهت

نمی نماید که محبوبه او مایل دیگری شود اما ملکه با گفت ای کنیز این من فتنه را برای شراب فرستاده بودم مگر تا حال نیامده که

نظر نمی آید گفتند ملکه عالم نیامده اگر حکم شود او را جاریم در بین بودند که فتنه با شیشه شراب رسید ملکه گفت الفتنه تا حال چه میکرد

مگر تو هم یاری بهم رسانیده فتنه در دل گفت ملکه کرامت دارد لیکن در ظاهر گفت بمقتضای الناس علی دین ملوکهم از … یار

بهم رسانیده ام … ملکه خندیده گفت آخر تا حال چه میکردی گفت ای ملکه چون از خدمت شما رفتم شکم من درد بر داشت عجیب

بدوا خانه رفتم قدری جوارش جالینوس تناول نمودم و اندک دراز کشیدم چون بحال آمدم رسیدم فتنه این شراب را لذا بخدمت شما

نزد سرایچه آمد سرایچه از او مرخص شد و گفت زود بیا همان وقت منتظر من باش که خواهم رسید حالا محل گفت و شنید نیست این را گفته

بدر رفت اکنون در ذکر … خورشت از خود … در خدمت مالکه بود چرا که ملکه او را

محرم راز … در خدمت مادر ملکه که گلشن آرا نام داشت سپرد … جواهری داخل قصر گلشن آرا

شده زنی را بیهوش کرده در گوشه انداخته خود لباس او را پوشید … معرض … جواهری بایده …

زنی شده … آن طرف می گشت ناگاه خورشت از خود از … گلشن آرا … خواسته … خود رفت بعد از

ساعتی ملکه طعام طلبید و برای خورشت از خود دستار دیگری … که کسی بر آید این طعام برای خورشت بیرون … بصورت

در رسید … گرفته روان شد و مخفی از نظر … داخل آن طعام کرده … خورشت از خود گذاشته بدر رفت

خورشت مشغول طعام خوردن شده بود خود و بقیه را بجاماندن خود داده بخواب رفت همه بیهوش شده … بخاطر

جمع

جمیع عورت را بیهوش کرده در چادر عیاری پیچیده از راهی که رفته بود بازگشت بخدمت شاهزاده آمده و پیش از سریع
رسید صاحبقران اعظم پرسید ای نسیم چه کردی و سریع کجاست گفت ای شهریار ظاهراً بدام بگرفتم گرفتار گشته
[redacted] بیان کرد که من او را آنجا نهفته گذاشته پی کار خود رفتم دیگر از او خبر ندارم شاهزاده آزرده شد
و گفت تو ناجوانمردی کردی که در ملک غریب عیار ما را در چنین جا گذاشته آمدی نسیم گفت ای شهریار من
میدانستم او بخدمت رسیده تا حالا بر دم خود احوال او را معلوم کنم درین سخن بودند که سریع رسید دعا و ثنای شاهزاده
بجا آورد و صبح نیز دمیده بود نماز بادا ادا کرده سریع نسیم را فرمان دید معلوم کرد که یار خود را بدست آورده
عرض کرد که ادای تماشای صحبت نسیم کنیم بعد از آن آنچه بر من گذشته بود عرض رسانم صاحبقران قبول کرد تا نسیم عورت
آن دزد را بهوش آورد و آن دو در خیال محبوب لعین خوابیده بود چون چشم باز کرد طرفه ماجرا بر خود دید یعنی سبب آنکه
نسیم بسبیل خود را دور کرده روغن عیاری مالیده و بود بشکل زن کرده منظور او نیز و عورت از دیدن آن صورت باز
چشم [redacted] و گفت لا حول و لا قوة الا بالله چه خواب شیطانی است که می بینم نسیم بخندید و گفت ای نازنین کجایی
من خواب نیست چشم بگشا و نظر شفقت بجانب دلداده خود کن عورت از دزد چشم باز کرد و برخاسته نشست نسیم را با آن صورت دید حیران شد و گفت ای جانا
چه کسی و این چه حالت من اینجا چه میکنم نسیم
گفت ای جانجان من عاشق زلیفه تو ام و اینجا دار العیش ما است و تو دریغا عشرت خواهی کرد عورت گفت ای جانانه
اول آنکه من کاهی بطبعم بازی خوش نداشته ام و حضور نکرده اگر هم ذوقی انجیلیم در عالم تار زن لم است به با مثل تو یکجا نه
که به منظر احتیاط کنیم سریع این گفتگو را شنیده خنده بانگ کرد شاهزاده و حضار احوال پرسیدند نیز سریع عورت را با زلف
به پیش عورت از دزد جمع شد اما نسیم گفت ای نازنین چشم را بحال من زار نسیم مردم و دانم و سر نزاع عورت
گفت در رسوائی کیدی مردی که با این صورت بآمد مرا از دست نیز سریع رسید و گفت ای نسیم تو از ذات این رسم
خود از صورت خود پاک کن و غسل کرده با لباس ناز در چشم محبوبه جلوه گر شو تا مایل تو شود نسیم برخاست و ما را
خود مشغول شد اما شاهزاده و حضار و سریع بر آن عورت آمدند عورت که نظر بر جمال صاحبقران افتاد و اختیار بر روی ما
زمین ... حیران چون و جمال آن شهریار برسید و صورت آن شهریار بر نیز منظور او است او را دید و دمیده نگاهی بکار شاهزاده و میکرد
و دستها را بر داشته خمیازه میکشید آخر گفت ای شهریار شما را عاشق دیده ام اما کجا دیده باشم شاهزاده گفت
دران شب در مجلس کنج اندلس دیده باشی که یار تو مجمع الملک ... بچه ام شاهزاده گفت تاج را از فرق سر
داشته بیکبار آورد و عورت از دزد ازین سخن بترسید و اندیشه کرد از آنکه مبادا اینها تو را و کان ملک اندلس شوند
و آمده باشند که تو را هم ببرند و انتقام آن شب کنند صاحبقران اعظم بر اندیشه او اطلاع یافته فرمود ای عورت مترس که اندیشه تو
خطاست و تصور تو غلط است و درین اثنا نسیم بجلدی روغن را شسته لباس نا فرو پوشیده و داخل حجره شد و در پهلوی
عورت نزار گرفت عورت تکیه خود را بر آن بست گفت انکسیه تو حالا مرا زن تصور کرده بودی عورت نگاهی بچهره او کرده

از رنگ روی دریافت که عزت از جمیع جهات دلتنگ است اما عرفی ملاحظه نمود و دعا بصاحبقران نمود و گفت ای شهریار
شما را چند روز میشود که از اندلس آمده اید فرمود در همین دو سه روز آمده ام گفت هیچ از احوال مجد الملک
اطلاع دارید که از آن باز که همراه ملک سلطان رفته خبر او بمن نرسیده روز و شب مرا در اشتیاق او میگذرد چون شنید
دل گفت بلی من او را بجائی فرستاده ام که سزای آن نمک بحرام در کنارش نهاده عزت از این سخن بگریه در آمد بی تحاشا
او را در بغل گرفته چند بوسه بلی و بلی بر لب و رخسار او زد و گفت ای عزت از دوری تو خاطر پریشان من بجهت
ترا بسیار زود خواهم کرد عزت گفت که تو مرا بجای پدری از این سخن درگذر انصاف گفت من دختر ... بهمه لقب خود را
می خوانیم اما دست از تو نخواهم برداشت فرمود آری که از مدتها در آتش محبت تو میسوزم و شمع تو را در کانون
سینه می افروزم تو چنین میگوئی اکنون چاره و ناچار مرا قبول کن دل از مهر مجد الملک بردار که درگذشتن مثل منصور راست
چرا مرا نمانند لیکن تو از این ... با من بود و دیگر امر بجای تو حقدار مرا نمیدانی بر عمر من چه میبری که آلات رجولیت من
بسیار است گفت تو راست خدمت تو چه احتیاج خواهم کرد در حجبت که با زنی در بغل گیرد عزت دشنام گویان از آنجا
او برخاست بیرون آمد بر در افتاد و دید برخاسته اندرون رفت ملکه ناهید اندلسی را دید نشسته چون یک
دو مرتبه بتقریب شادی اندرون حرم ملک اندلس رفته ملکه را دیده بود دلش ساخت چرا ان شد که این نازنین
بچه تقریب اینجا رسیده بخدمت ملکه نشست سلام کرد احوال پرسید که ای ملکه اندلس شما بچه تقریب در اینجا رسیده اید ملکه در جواب او گفت
که ای عزت از دوز پیشتر در گردنم انگند دوست ... می برد بهر جا که خاطر خواه اوست ... احوال مرا میخواهی
دانست اما ای عزت تو نسیم را قبول کن که معتبر عیار است و در شوکت و مال زیاده بر آن نمک بحرام است و
وخوبی تو نیز در خدمت ملکه این سخن از آن گفت که نسیم او را گفته فرستاده بود که او را برای او ... راضی کند
عزت در جواب ملکه گفت که ای ملکه ناهید من درین مقام مجبورم اگر قبول نخواهم کرد چه خواهم کرد درین اثنا خود
و شاهزاده اندرون آمدند و سفارش نسیم نمود که خود هم زبانیکه بود او را ... ساخته نسیم از این مژده خرم شد
دلخواه تو زر بسر ... وکیل ... دوگانگی دیگر شاهد شد و عزت از دوز بر آن نسیم معقول شد و نسیم از دو بکام دل رسید
دعا بجان صاحبقران اعظم کرد اما سریع با شاهزاده خلوت کرد و تعریف ملکه بجنس آن شهریار زیاده از حد نمود
لیکن گفت ای شهریار چرا نماند که او محبوبه جانی باشد بعد از آن کیفیت عاشقی او با آن نوجوان تقریر کرد و در حسن تعریف
آن جوان نیز بسیار کرد و ... کیفیت اختلاط خود با شنیده و دل گرفتار شدن خود و باز گرفتاری او همه را تقریر نمود
شاهزاده فرمود ای برادر سریع البیر بخدا که اگر در کسی تعریف ملکه با جنس کرده باشد حال انکه ... چقدر
مبالغه نمود لیکن دل من هرگز گواهی نداد که او محبوبه من باشد و بدانکه جمالی را که من بخواب دیده ام از آنجمله نیست
بکابک با این محنت سیل بدست من خواهد آمد خدا داند چقدر رفته در طلب او خواهم شد و زار زار بگریست سریع

متوجه اینجانب شد عزت فروز چراغ آن
پرسید کجا فرستادی ابد بنشینم گفت چنین فرمائی

نزد و گریه

بود و گریه با آن شهریار موافقت کرد و خود نیز از احوال مطلع شد و بر حال آن بلند اقبال گریسته و زبان به دعا
فصول معقود و آن عاقبت محمود برگشاد و بعد از آن حاضران اطراف روی به تبسم سریع کرده گفت ای برادران
عجب که از شنیدن نقل ملکه سبا ای جوان در عشق بکار گرم راه یافته سبب آن بر من معلوم نیست اولی آنست که شب مرا نیز
همراه خود ببرید تا صحبت آن جوان را با ملکه سبا تماشا کنم و خاطر را مشغول سازم حق تعالی جمیع مرادهای برادر
برادر خود برساند سریع گفت منت دارم القصه تمام روز بصحبت گذرانیدند چون شب از خود نیز از قصه شاهزاده
مطلع شده روان شدند حاضران اطراف بجز سریع به قصر ملکه سبا ملاقات کردن ... و آنکه ... او گرفته
بسیار مرغوب بود و حسب الامالک نام داشت و ... نشستن ... که نشسته ... اما راویان اخبار و ناقلان
آثار چنین روایت کرده‌اند که چون آخر روز بگذشت و شب دیگر آفتاب را از نظر عالم مستور ساخت شاهزاده
خورشید و سریع الیسیر عیار هر دو لباس شبروی پوشیده و بطریق سرهنگان راه قصر ملکه سبا در پیش گرفته و از راه
تعلق بنسیم داشت بالای قصر رفتند و کمین انداختند که نسیم عیار سریع را بر در بود شاهزاده را بر در سریع
شاهزاده از عقب در سایه درختان و از میان خیابان‌ها می‌رفتند تا نگاه رسیدند سریع الیسیر در را
گشوده یابند روان در آمد بعد از ملاحظه شاهزاده دو دسته پیاله ... همراه بند و درین اثنا رفتند خود نیز موافق
وعده خود بهانه از خدمت ملکه بیرون آمد و متوجه خانه خود شد با خود می‌گفت باید دید حالا که آمده زنجیر را
چنانچه سریع دانسته در را باز گشاده رفته باشد روان آمد آفتابی را بر روی مسند نشسته دید که روشنی جمال
نورش در نظر گوهرشناسان بر روشنی شمع می‌چربید و دانست که آقای من سریع همین نوجوان شاهزاده عالی قدر است
... خوانان قدم پیش میگذاشت و بر قدم دعا میکرد و این مضمون در دعا ادا میکرد ای برخوردار ... یکجا
بنده باشی ... بعالم تا ابد پاینده باشی ... دلم روشن ... از شمع جمالت که تا صبح قیامت زنده باشی بعد از آن
رو به سریع کرده گفت ای برادر تو آقای داری خدای تعالی او را از چشم زخم حوادث محفوظ داشته برادری و مطلبی
دارد برساند شاهزاده را این کلام خوش آمده ... بسیار خوش آمد و بلقیه کرده گفت ای ... چنین خوش آمدی
صفا آوردی بیا که ما نیز مشتاق تو بودیم طالع عیار ما در اوج بود که مثل تو محبوبه ... صاحب حسن ...
... گفت الیسیر یار با عیار ... عیار خدا تعالی است صاحب رتبه بلند است موافق مرتبه او محبوبه بدست
... سریع بخندید و گفت یعنی اینکه ما در خود ذات خود تشخیص ندارم شاهزاده بخندید با هم صحبت نشستند سریع الیسیر گفت
ای ... شاهزاده ... قدر نیز ... که مجلس ملکه سبا را مثل من مشاهده کند گفت سعادت ... باشد
را از نظر او نیز مثل این شهریار ... اما آن گمان که سابق داشت از دل بدر ... که محبوبه چنین شاهزاده
... نباید که ملکه ... چرا که زمین تا آسمان تفاوت ... ای سریع الیسیر ... ملکه باز لطف ... چنین در

با رها آمده است تا چون نزدیک خانه رسید
در را از اندرون بسته دید

کل اندام

در چمن خود دام ساخته بقصد صید چنین شاهباز بلند پرواز کرده عالم برآید از تبرک فلک صدای بگوشش آورده که
حیف بر دامن دام بر مرغ دگر نه ؛ که عنقا را بلند است آشیانه ؛ ملکه ما این نصیب از کجا آورده که ما پستر این اوج
بچه توانند شده خدا داند کدام ملکه تخت و بخت و اقبال خواهد بود که دل چنین صاحبدلی بربایدست خوشا بخت آنماه
عالیجناب ؛ که همخوابه گردد بااین آفتاب ؛ زهی طالع آن درخشان ماه که آید بعقد چنین شهریار القصه شاهزاده
از گفتگوی فتنه بسیار محظوظ شده و بهر بهانه ای فتنه هیچ دانستنی که آن جوان که ملکه شمائل داده است نسب بکدام شهریار
عرض کرد شهریار عالم ملکه ما بکرورها از دیر سپید میگوید پسر دادم و ساکن مغربیم لیکن من چه که ملکه هم میگوید که ما شاه
تاجزاده ایم البته ما دشاهزاده است و یا امیرزاده جلیل القدر راست شاهزاده فرمود بهمه حال ما را نیز باید نمود
فتنه گفت پس حالت منتظر چیست باید بر خاست شاهزاده و سریع السیر برخاسته فتنه پیش رفت و آن جا را
ملاحظه کرده باایشان خبر کرد برده در آن منزل رفتند اول سریع نگاه کرده مجلس را آراسته تر از شب گذشته دید
و آن جوان را در پهلوی ملکه سبا نشسته یافت بازار نشاط و عیش و رواج پیدا میکرد گویا همانو خنیا سازنده
و خوانند با آواز خوانندگی و رقص پیش کرده بود و مجلس خاص در میان بود مختصر سریع شاهزاده را گفت ای شهریار
اکنون بیا و ملاحظه فرما شاهزاده از آن کلام آمد و نظر بر آن مجلس انداخت از آراستگی مجلس بر سلیقه ملکه
سبا آفرین کرد اما چون نظر آن شهریار بر آن جوان افتاد بجنس آشنا بود چون نیک نظر کرد شاهزاده گفت گویا این
محبوب رفیق خود اکلیل الملک را دید شاد و خرم شد با خود گفت عجب محبتی است که ما عاشق شده ترک تخت و تاج کرده
و تنها پس معشوقه برآمدیم و رفیقان ما عاشق شوند و کلید محبوبه را در بغل گیرند خوب خدای ما کریم است و برآید در
آید اگرچه شفقت ما عظیم است اما مطلب ما هم بزرگ است القصه شاهزاده خورسند هم به بدان خورسند و شنیدن سخن
اکلیل الملک را خوب شناخته از آنجا بزیر آمد با سریع السیر صورت حال بازنمود و گفت ای برادر محبوبه ما اگرچه
این نازنین بوده اما در این آمدن نقصانی هم نکردیم که رفیق خود را مقضی المرام یار در بغل دیدیم مطلب هر که برآید
خوب است مشرب پروانه دارم در طریق دوستی شاد میگردم چراغ هر که روشن میشود ؛ و قصه اکلیل را پیش
سریع بیان کرد سریع السیر خوشوقت شده بعد از آن سریع عرض کرد که ای شهریار ملکه سبا را چگونه دیدی خوب دیدی
صباحت و ملاحت بر دو دارد خالی از شور نیز معلوم نمیشود اما او را با دلبری که بخواب پیش دیده ام نسبت عالم جسمانی
است با عالم روحانی هرچند که از من برده دل آن آفتاب دیگر است ؛ دیده ام آن خوابی که من هر شبه خواب دیگر است ؛
در این بودند که فتنه نیز رسید شاهزاده احوال اکلیل الملک را پیش او نیز بیان کرد او هم خرم شد و گفت ای صاحبقران
اعظم من میدانستم که این جوان هم والا نژاد دیدنی باید و ملکه سبا نیز محبوب صاحبقران را نشاید الحمد لله که خیال کشف شد
تعالی صاحبقران را نیز مطلب بر آمد آنگاه دوستی در زبان خود موزون کرده تلمذ آن از خزانه عیاری

بهر

هنر سرایج کرده مرقوم ساخت و بدست دختر داد که این را بدست اکلیل الملک بده و بگو که این لغز را فهم کن
و ترجمه آن اشعار را غربت ابیات چارکس را کشتی طوفان داده و راشت ز ایشان یکی دل شاد شد از برای
هوای معدلت خویشتن :: بسته ره آن با دل سرا پاریش :: وآن سه کس لاف دوستی زده بود :: که قدم همرهش زده بود :: ناگهان
از قضای ربانی :: باد بر غارت باد طوفانی :: باد و طوفان بکند از بوستان :: جوز دو کشتی وز هم شکست :: هم آغوش همه
کشتند :: لیک بحر مبتلا گشتند :: آنکه از نام اوست مهر پدید :: زان سه کس یک رفیق خود را دید :: با دل شاد و خاطر خرم
در معانی چو گلستان ارم :: بر در از سر بر نشسته ص :: هر دو از هم قرین هم بنما :: دو راز ایشان حلال و گلفشان :: هر آنچه
مطلبی کجان :: یا رب او را بطلبش برسان القصه چون این نوشته را دختر گرفته داخل مجلس ملکه شد ملکه گفت ای دختر
امشب مرا مترددم بسیم فراست در چکاری هستند عرض کرد که ای ملکه خوبان عالم در باغ خود لغزی را نوشته
یافته ام امشب حل آن بخاطرم رسید هر چند فکر میکنم حل نمیشود شاهزاده و اکلیل الملک نیز لب باز و اشارات از علوم
جز دارد گفت ای دختر چگونه لغزی است ما هم بشنویم تا که معنی آن بخاطر ما برسد و ما ... ان را حل کنیم دختر ان
نوشته را بدست اکلیل الملک داد اکلیل الملک شمع را پیش طلبید و آن کاغذ را بنظر در آورد و خط شاهزاده
را شناخت بوسید و بر دیده مالید ملکه حسنا ازین عمل متحیر شد با خود گفت همانا که اکلیل الملک با دختر نیز سری دارد
که خط را می بوسد و بر دیده می مالد بر هم شد و گفت ای جوان آدمی عجب حرکات عجیبی از تو سر زد که کاهی ندیده بودم
دختر هم این لیاقت دارد که تو او را خط میبوسی و بر دیده میگذاری اکلیل الملک خندید و گفت ای ملکه دختر نیست بلکه
خط را میبوسم این خط نسبت دارد و بخط قبله و کعبه من که بجهت او ترک وطن مالوف و مادر و پدر کرده و سر بعالم نهاده دام
داکر یا ... او در میان می بود من چگونه بخدمت شما میرسیدم ملکه گفت ای جوان مرا در حیرت انداختی احوال او را بتفصیل
بیان کن اکلیل گفت میگویم لیکن اول هر کس که معنی این لغز را فهمید و گفته القصه چون اکلیل الملک ان ابیات را و بر معانی
احوال شاهزاده و بر آمدن از وطن و در دریا نشستن و طوفانی شدن و کشتی شکستن و هر چهار کس از هم جدا شدن
همه را معلوم کرد و نیز دانست که شاهزاده در اینجا مرا دیده و احوال مرا موزون کرده آه سرد از جگر برکشید و گفت
ای دختر ترا بخدا و رسول قسم که ... راست بگو قبله و کعبه من کجاست که بیش ازین جرئت ندارم و یقین که این ابیات
را شاهزاده موزون کرده بارک الله خوب لغزی آورده که دیدن آن چشم را روشن و دل را قوت بخشید
دختر لب بکلمات بسخن در آمد و گفت البته شاهزاده و اکلیل الملک اگر شما با شاهزاده خورشید تاج حسن ملاقات نمایم
مرا چه میدهی اکنون هر اکلیل یقین شد که شاهزاده در رسیده چرا که او بشما نام خود را خواجه جمیل گفته بود و دختر او را
با اکلیل الملک خطاب کرد و تمام ماجرای اعظم نیز بر ملکه نیز چیزی این گفتگو بود که از خواجه جمیل مطلوب او
شاهزاده اکلیل الملک شده اما اکلیل الملک از کمال بی حد خوشی دختر را در بغل گرفت و گفت ای خواهر مهربان من

دل او با خط پیوسته ص
چو طلعت بنی سهیل نشین
زده زانوی خود بر زانو نشین

خوشا دمی که برآید نفس در چنگ دوست :: هزار جان گرامی فدای هر نگهت :: برای خدا اگر دست بکشد همین دم مرا بخور
شاهزاده من بگو که روح مرا غذای حاصل شود فتنه گفت بس چه استاده ای همراه من بیا تا ترا بخدمت ایرم اکلیل الملک
بی تحاشا روان شد ماکیان را گفت ای فتنه این جوان آدمی را کجا می بری اکلیل الملک گفت ما باید تمام
جا بدود ملازمت آقای خود را بکند آقای ما یعنی که آقای خارست القصه اکلیل الملک که نظر بر جمال شاهزاده
او افتاد سر در قدم حالی شد و دلش از هوش رفت لیکن آن دست صاحبقران را گرفته بمجلس آورد و برگشت لیکن شاه
و خود دست ادب بسته بخدمت ایستاده شد ملکه نیز لاعلاج برابر اکلیل ایستاده شد و از شرم سر بر زمین داشت
و از زیر چشم نگاه بجمال صاحبقران میکرد و صدا را در دل بپاکی یاد میفرمود با خود می گفت قطع نظر از شکل من از جهت
این نوجوان واقف شوم بالفعل جمالی دارد که آفتاب را شرمنده میسازد و با عبارت حسن نیز جای آن دارد که افتاد
ما کنیزان او باشیم زاویه که دید که این اثر طالع صاحبقران اعظم و اختران زمان و ان ساعت بود که هر که نظر بر جمال صاحبقران
می افتاد بی اختیار ... بسبب حسن و جمال و جاه و جلال او در دل او جا میگرفت خاصه در زنان و محبوبان
بی اختیار میدید جا میگرفت از زهره جبین خطائی که بکنیز ... هر که یکبار از زنان صاحبقران را دید بیطاقتش رسید این صورت [4]
که بجای کنیز ادیم که حسن خود را برابر حسن آنجا بمقدار قطره میدید برابر دریا و یقین که قطره خود را برابر دریا بیند خجل بود
چنانکه سعدی علیه الرحمه فرموده است یکی قطره باران ز ابری چکید * خجل شد چو پهنای دریا بدید القصه شاهزاده البنا
اشاره به نشستن کرد که خواستند که در پای تخت بر قالیچه بنشینند لیکن آن شیرباز بر سینه تخت قرار گرفته خود را املاک در جمال
صاحبقران نگاه میکرد و در صنع الهی حیران بود با خود مضمون این آیه تکرار میفرمود ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم بعد از آن ملکه
از قصه شاهزاده سوال کرد اکلیل الملک از ابتدای تولد و اسباب آن شروع کرد تا الیوم همه را بطریق اجمال بیان نمود
ملکه تا شنید برخاسته بوسه بر کف پای صاحبقران زد و گفت ای شیرباز نازم طالع خود را که محبوبه صاحب جوهر صاحبقرانی
شدم و اکنون آرزوی دیگر از بندگی شما ندارم و دعای من همین است که خدای تعالی از فضل و کرم خود بزودی تیغ برادر رساند
و آن ذبح کند را که صاحبقران بحوالیش دیده و از پهلونشینی صاحبقران سر بکردن رسانیده آمین گفتند فتنه
گفت انشاءالله تعالی عنقریب این امر صورت می بندد القصه تا ساعتی از شب با یکجا نشستند صحبت می داشتند اول شب مرخص
شدند اکلیل گفت غلام نیز همراه می آید شاهزاده راضی گشته فرمود که بودن تو در اینجا بهتر است اکلیل عرض کرد تا وقتی که بیهوش
بودم ماندم الکنون جدائی شیرباز با اختیار خود برای من هرگز بهتر نیست می ترسم که صاحبقران مرا در اینجا گذاشته خود با بعضی
برود صاحبقران فرمود من وقت رفتن ترا خبر خواهم کرد بعد از آن اختیار با توست میخواهی بیا میخواهی در پیش محبوبه خود
باش اکلیل الملک گفت ای شیرباز این هرگز نخواهد شد که من معشوق روحانی را ترک کنم و با محبوبه جسمانی بپیوندم چرا که
بمحبت صاحبقران ترک پدر و مادر و تخت و دولت کرده ام جمال ملکه سبا دختر خوشنما است که جمال صاحبقران نیز دیده ام

باشد

باشد ملکه چون این گفتگو شنید با خود گفت حق بجانب اکلیل است اما ملکه بصاحبقران عرض کرد که ای شهریار شما از کدام راه آمدید
زود از راهی که مسیح مرا آورد و مسیح خود الیسم را دلیل گفت اینها را در فلان خانه کنند اذا صبح می آیم ملکه گفت
ای شهریار راستی اینکه من مشتاق ملکه ناهید اندلسی ام میخواهم او را ببینم با امر الحضرت او ببر بیاد او را نیز نزد من
آور بید صاحبقران زود هر دو متفق راست چرا که ناهید با شما چگونه مثل ما بکند تواند آمد شده که ملکه سبا گفت شهریار از اینجا
دیدم که از این راه با آسانی پنج شش کس ملکه زیاده توانند آمد شاهزاده زود و آن کدام راه است ملکه گفت ای شهریار
برای الوزواخیم بدانکه درین باغ دریاچه ایست که ناودان آن به دریای سبا متصل است و دو گز عرض آن
ناودان است و در ارتفاع نیز مساوی با آن دریاست شاید بقدر یکوجب بلند باشد شهریار یک کشتی کوچک
قلیل العرض تیار کند و بطرف سر بدریا در آید ملکه ناهید را در لباس مردان در آورده و چون برابر ان به سر
یکی کشتی نشسته داخل شود و در لباس ایستاده بر حلقها که تا ان کشتی نزار و بسته اند در بکت کنیزان ما نیز الطرف
بر کشتی مسعود با کشتی ما بنشینند داخل باغ خواهد صاحبقران زود دست اند آن موضع را ملاحظه کنم اگر امکان داشته
باشد چه مضایقه چنین خواهم کرد القصه آنشب مرخص شده نزد مسیح داخل خانه شدند تمام روز استراحت زدند
وقت شام شاهزاده با مسیح باز رفتند با ملکه سبا که با اکلیل الملک چشم انتظار در راه شاهزاده داشتند
بصحبت نشستند بعد از آن به موضع آمده ملاحظه نمود مسیح انکار نمود گفتند انشاالله در مضایقه همین یکوجب بلند
خلل دارد کشتی چگونه داخل این ناودان شود مگر یک کاری کنیم که ناودان را بر کشتی بیاییم کشتی را به ناودان
بدیوار باغ میخی زده بندیم و از ناودان در آمده داخل دریاچه باغ شویم کشتی دیگر دریان دریا حاضر باشد
بر آن نشسته مسیح گفت همین تدبیر است بهتر از این مصلحتی نیست شاهزاده زود و درین صورت ملاحی نیز ضرور است
که با ما باشد شاهزاده گفت حاجت ملاح نیست من فن ملاحی را نیکو ورزیده ام مسیح گفت من هم بدستم القصه
آنشب را نیز بصحبت گذرانیدند ملکه سبا وقت رخصت شاهزاده التماس کرد ای شهریار هر چند میدانم که شهریار درین
شهر نخواهد ماند امیدوارم که تا در این شهر تشریف دارند این کنیز را از صحبت فیض موهبت خود محروم نسازند صاحبقران زود
نا ممکن مضایقه نکنم باز ملکه چون ان ملک التماس نماید صاحبقران گفت اینکه ناموس دل است خواهم گفت
اگر راضی شود انشاء الله خواهم آورد اما اکلیل الملک را بخاطر رسید که این چه معنی دارد که اینجا بیاید من او را
ببینم مطلوب هم و البته بخاطر او نیز بگذرد اینکه من را نیز اینجا طلب کنم عرض کرد که ای صاحبقران
چنانکه ملکه سبا مشتاق دیدن ملکه ناهید اندلسی است غلام مشتاق دیدن پهلوان جهان دل است امید که از راه
تفضل او را نیز اینجا بیاورند که داعیه غلام آنست که من با او صیغه برادر خواهری بخوانیم و ملکه سبا را بگویم صیغه مذکور
بخواند صاحبقران بر روی اکلیل الملک از این واقع در معرفت چنین اما ملکه با گفت که ای

محبوبه

[illegible]

باعزت او در شنیده ام لیکن نباید که اعتماد بدوستی او کنی که این نوع زنان قابل اعتماد نباشند بلکه اولی آنست که او را بخانه
که در شهر دارد برسانی یا در خانه خود مقید نگه داری انیس قبول کرد اما چون صاحبقران بخانه آمد احوال را از روی تفصیل
بخسرو بیان کرد و در عرصه سه روز چنان کشتی که مذکور شد شاهزاده را در خانه طلبید و تیار کردند روز سوم او را
بدریا انداختند و صاحبقران و خسرو و خود در آن کشتی بود و اکران به آراسته بطریق سیر بدریا درآمدند انیس بصورت ملاح
سکان کشتی ... باغ چند مرغ آهنین نصب کردند و یاران او را نشاندند و آن بدریا چو آمد و کشتی که از طرف بود برآمده ملکه آن

میرانند تا نصف شب بدریا گشتند
بعد از آن بسیران تا و دان رسیدند
و کشتی را بدیوار

آمدن انیس ان واقف بود و مجلس را از اغیار خالی داشت که ابدا آمدن شاهزاده دیدند اکلیل الملک به استقبال رفته تا کنار
دریاچه ایستاده بود که شاهزاده در رسید و بیرون آمد اول اکلیل الملک را با خسرو معانقه نمود و هر دو باهم گرم جوشیدند دیگر
را تنگ در بغل کشیدند اکلیل الملک گفت ای جهان پهلوان وای دلاور دلاوران و صاف جبین و نیکو خاطر من ترا شنیده بکمال من بنا
نبود و هم الحمد صد که ترا دیدم خسرو گفت ای شاهزاده اکلیل من تو را دیدم حمد الله که همه را دیدیم اما خسته
با شاهزادگان و دیگر ملکه تا بید را دست بدست بر داشته بهشتی ملکه با برو دند و ایشان نیز همدیگر را در بغل کشیدند و در حسن و جمال
یکدیگر را پسندیدند چنانکه خسرو و اکلیل الملک بهم تا الفت کرده بودند ایشان نیز همچنان گشتند ملکه با چند کنیزک قلیل السن
را محرم راز خود کرده بود که در چنین مجلس حاضر بودند و باقی را از اول شب مرخص ساخته مجلس آراستند و می خوردند
می تا وار خلوت دلی خوش دمیدند بعد از آن نیم تخت دیگر آوردند در برابر تخت صاحبقران بر جانب ... کردند خسرو
و اکلیل بر یک نیم تخت و ناهید و حور افلاک بر نیم تخت سهیل و لیلی را صاحبقران جا کردند چون دماغ همه از باده ناب
گرم شد صاحبقران فرمود یاران از نشستن شما بای نوع لطف ندارد باید که هر کس در پهلوی دلربای خود بنشیند و عادت
برای من هیچ زکند همه گفتند ای عالیقدر چه لطف دارد که صاحبقران تنها نشیند و یا هر کدام با یار خود بنشینیم صاحبقران فرمود
شما برای خاطر من عیش خود را از دست مدهید اگر خوشی خاطر مرا خواهید آنچه میگویم چنان کنید حق تعالی مرا هم بمطلب خواهد رسانید
از درگاه او ناامید نیستم در عالم راحت بقدر رنج و شیرینی بقدر تلخیست اگرچه شب هجران دراز است تا صبح اقبال من نیز نزدیک
خواهد بود و دانکه هر یک از شما بوصال محبوبه خود رسیده و عین خوشی منست و شکر گفته ام مشرب پروانه دارم در طریق
دوستی ... چراغ هر که روشن می شود القصه صاحبقران بمرتبه ساجت کرد که ایشان ناچار شدند و هر کدام در پهلوی
دلبر خود نشست خسرو در پهلوی ناهید اکلیل الملک در پهلوی حور افلاک و شهزاده سهیل البسر در پهلوی فتنه قرار گرفت می
بگردش درآمد همه گفتند که بخدا قسم که مثل صاحبقران در حسن خلق و مروت و جمال شاهزاده در زمانه سابق هنوز مخلوق نشده و با
زبان و دل دعا برای حصول مقصود شاهزاده کردند بدینگونه تا صبح صحبت اختلاط در میان بود و همه کس گوش بسخن شاهزاده
عالیقدر داشتند که چون او سخن می گفت هیچکس را دل نمیداد که متوجه امر دیگر شود و الشهریار با تمام سخن ... میزد گاهی
از کلام الجلیل ... و گاهی از کتب حکمت و اقوال حکما و گاهی بعضی از قصص مجلس را آرام میداخت گوئیا که گوهر بود که از درج دهان

القصه جعفران عالیمکان گوش استماع از زینب و زینت می‌کشید و دو ساعت از شب مانده برخاستند و از راهی که آمده بودند
باز رفتند القصه صحبت ایشان چند روز که در منزل ایشان بودند همین دستور بود که چون هر روز شب بگذشت به باغ ملکه سبا رفته
صحبت میداشتند و شبی که شاهزاده ذوالقرنین می‌بود و سر ریح السیر از راه آن خانه خود را می‌رسانید و با ملکه صحبت
میداشت اما ملکه سبا عریضه بر عریضه می‌نوشت و جعفران اعظم را بالتماس تمام طلب میداشت اما شاهزاده را در هر
سیاهان صحبت که داشته چند کلمه از آن مذکور است زیرا که بعضی ملکه از آن رسم و هم حظائب و التفات فقاد در دربست
موجه استیان گوش کنید اما راویان این داستان شورانگیز و غواصان این دریای بلاخیز چنین آورده‌اند که چون آن
سر حلقه معشوقان عاشق و سرگروه عاشقان صادق در قلعه سرو قیه ماند و سرودق لعین دزد که موافق ملت مجوسی
کار بود ملکه عالیه را با … پرستاری خود تعین کرد و ملکه که گرفتار رخصت … از … نزهت و انتظام جان کرد را
به رنگ نقره مانند موی بدام و آرام جدا ساخت که او با چشم گریان و دل بریان چاره و ناچار دل از ملکه برکنده
از قلعه برآمد و ملکه را گذاشته برد اما ملکه خوبان عالم با سرودق گفت ای نادان ترس اکنون که مرا نگاه داشتی هرچه بگویم
اگر قبول کنی بهتر والا خود را هلاک کنم و آن امر است که چون مجلس خاص معز رکنی مرا طلب کنی ساقی تو خواهم شد و در بعضی
اوقات مکانی برای من تعین نما تا بعبادت معبود خود مشغول باشم که سابق نیز اوقات من چنین میگذشت سرودق
قبول کرد و هم گفت این دل شکسته است و ما او را که نگاه داشته‌ام گفت آری تو از آن خاطر جمعدار که چون سنه خطا از کجا
عارضت بد مدتر امر صغ کنم اسباب معقول همراه … تا بوطن رسانند اما باید که … تا کی داور
عبادت نمائی القصه حجره در دیوانخانه خود ملکه تعین کرد آن ملکه خوبان در آن اوقات اکثر بدعا و مناجات مشغول بود
لیکن شاه‌گوران بزرگ را که بت ایشان بود در دعا و مناجات نام میبرد در همان ایام شبی شاهزاده خورشید تاج
بخش نیز آرسیوم بخواب دید که در منزل عالی بر تخت نشسته جمعی از نازنینان در پیش او استاده دلشکسته اند اما
شاهزاده را ملول یافت لیکن دید که چون نظر شاهزاده بر جمال ملکه افتاد از تخت برجست … دست
ملکه را گرفته در پهلوی خود نشانید و بجلس از سر نو یکدیگر داد و با هم درست بودن بیکدیگر رسانیدند اوقات شاهزاده دعای بلا
لحظه سر برآورده در خدمت ملکه اظهار اشتیاق کرد ملکه گفت ای جوان خاموش باش و سخن دروغ مگو تو در این عشرت نشسته
دلنوازی که در فراق تو بر من چه می‌گذرد و ترک سلطنت و پدر و مادر کرده در راه طلب تو که گذاشته‌ام و دو بیابان
عشق و جنس مشغولی آوازه … شاهگوران بزرگ بترس و برمن این جفا روا مدار شاهزاده گفت ای ملکه خوبان
حاشا که مرا کاری با این عشرت با … در غیاب تو جان بلب رسیده کجائی که آسمان و زمین را آزرده ام … در
زمان تو از پدر و مادر و خود جدا شده‌ام و اینجا که می‌بینی وطن من نیست و من شاهزاده که در این مقام نیز آمده‌ام اما ملکه خاطر جمعدار
که آخر ماه تو بوصال ملکه بکر خواهم رسید هر چیزی که در راه دشمن بپیش باید باید که راضی باشیم ملکه … گرو وطن بمقام رضا …

کرده غبار صد دله را توتیا توانی کرد و جهان تاریک را اگرچه که در رنت آمده بینی به زودی روشن به صفا توانی کرد و اگر خواهی
برای تماشا زیبانه دهد به سفر کابله تنها توانی کرد و تراهم در امتحان از آن کردی که در دیار جهانگرد توانی کرد و اطبا را
خوابی که زمین ... و ترا در سی صدای خود را بشناسی و ترک پرستی کنی ملکه در آن حالت خواست که نام و مقام از آن شاهزاده
فلک احترام بپرسد که ناگاه بیدار شد اما با خود میگفت که آیا آن جوان که من دلدادهٔ او هستم هم در این حالت
که من او را دیدم یا خواب بود چه اعتماد بر آن اگاهی بزودی ملاقات شود تا من از او تحقیق کنم اما اینکه خوش نصیبا ترک کرده و در دل
گفت هرچه باشد بعد از این در مناجات نام شاه نکولی بهم بگویم که ایزد ایمن و حقطلوبی بر ترسم مطلب مرا برآرد و تمام آن شب ابکار بزرگ
مطلق خواب نکرد و لیکن آتش اشتیاق او در دیدن آن خواب خاموش نشد بلکه تیزتر گشت و در عشق شاهزاده بیقرارتر شده و شیدا است
چلند گاهی قصد هلاک خود میکرد و با خود میگفت که این شاهزاده را شاید چنانکه در خواب دیدم در بیداری
نیز به بینم شکل پلاس پوش نیز بین مرد و دهان داده و گاهی از او در وغ نشنیدهام اعمال کلی دارد که خدای مطلوب
من مرا المطلب برساند انتظار خود کرده خود را تسلی بخشید و خود را از ترس اینکه مبادا کسی او از نام اعتماد داد ما را
بشناسد که زینت خود را محافظت تمام نگاه میداشت و از درگاه باری در شب مناجات میکرد و از مکان خود
دارات کمتر بیرون می‌آمد الا بضرورت اما سر و قامت رواج روزی در مکانی که بین دیوانخانه و محل سرا بود نشسته خراب
میخورد و ملکه به ساختن آن کار مشغول بود و آن کار را از دست ملکه بالا میگرفت لیکن چون بخوبی تمام در برستی برداشت
بر بالای آن با ملکه کاری برداشت زن کار داشت این حجت را معلوم کرده اراده آمدن کرد هم سروقی رسید که زینت
می‌آید همه را از جنس مردان جز از ملکه از آن مجلس برآورد و ملکه را گفت تو باش که جای فرزند منی بعد از آن زن آمده است
سروقی گفت ای خاتون به بین که خداوند نعمت بزرگ چه ساقی خوبی تر برای من بهم رسانیده من او را بجای فرزند
میدانم تو هم او را فرزند خود بدان ملکه استاده بود زن قحبه آن نظر خریداری در جمال ملکه نظر کرد آن چشم و ابرو و لب
و دهن و حسن و ملاحت را آن تیز ملکه بر کار خود و در خوف جامع داد آن لباس کار خانه خود را بهم رسید با خود گفت این
کیدی که مگوید که بین بیگوید بجای فرزند خود بدان اینها آن را است بزرگ برای کار ساختن من بهم رسانیده و جمیع خود را
ملکه میشود و چون شوهر او از مستی پی نبرده بود ملکه را تنگ در بغل کشید و بوسه از لب او در ربود اما بلفظ فرزند
خطاب میکرد که مبادا شوهرش بیدار تا این راز او دیده بدگمان شود و بخاطر ملکه هم چیزی نگذرانید زن بعد از یک نگاه گرم
رفت و ملکه مکان خود رفته بود اما زن سروقی هرچند خواست که عشق ملکه را از دل بدر کند میسر نشد و درد زیر و زیرش
ملکه و جمیع آتش محبت شعله کشید تا چاره شد و این راز پوشیده در میان او و داوری بسیار زلیخه ساخته شبی
نزد ملکه فرستاد و او به زحمت یافته ماجرا ملکه باز گفت که این چه خوش طالع بود که زن سروقی بر تو عاشق شده
و او چنانکه دیدی در حسن و جمال ترجیح خود دارد داوری آن است که کام او را بدهی و دست رد بر سینهٔ او منهی که هر مرادی که

داشته باشی تا سالی بر آید و اگر قبول نکنی هلاک خواهی شد ملکه فکر کرده با خود گفت بهتر است که این کار از حرام خود

بهتر نیست اگر ملکه بشود و نکشتنی دهم و بچه های خود را از ظلم او نجات دهم لهذا ابدا به درخواست مسروق این کار را

صورت می بندد خواه ملکه مرا بکشد خواه نکشد اما دکتا شوهرش زنده است از من این کار صورت نمی شود ولی اگر ملکه البته مرا

دوست میدارد و دل او بکلی میل من کرده به هر قسمی که دانید شوهر خود را با فلان و بهمان که میدا اسمش را ندانند میان برداشته

بکشتن مسروق نیز اینکار صورت نگیرد بلکه آن جداکان دولت او را نیز بکشد بعد از آن هرچه که بدبختی آرم دایه این

بنام بهجت زن مسروق که فزانه نام داشت بر او درنهایت با خود مطارحه کرده و آخر شوهرت او از روی

خودخواهی و بر خود معزز کرد که خواه و خواه او انکار کند مگر شوهر بجهت این جوانی جا نداد از درست داد و بسر دایه اطلیوم و خانه

خود هر قسمی زنگی را در این کار با خود متفق کرد دایه مگر بقتل شوهر بر است این فجیه بانی را در این باز که ساخته بود

روزی گفت که من میخواهم با امرای شما شما را در باغ خود ضیافت کنم تا مردم بدانند که زن ملکه بانی ساخته است

مسروق خوشنود شد و گفت چه مانع است که در عمر خود این کار نکرده بودی بسی بزرگی ترا توفیق داد و که چنین فکر

بخاطر تو راه یافته و این فجیه با خانوادی خود و بسر دایه معزز کرده که اول طعام زهرآلود تیار کرده بخورد مسروق و امرا

او دهند و چون ایشان طعام خورده بخوابگاه روند شما با جمعی که خود دارید با خنجرهای برهنه داخل باغ شده ایشان را

سر از تن جدا کنید و شهر را بترسانید که از قوس قصاب خبر یافته اینکار را با جمعی لشکریان داد و بیدار و ملکه شما ایشان را گرفته

بدر رویده صبح بیائید بطوریکه گویا بتعاقب قصابان رفته بودید اگلیس و هر قسمی که مناسب باشد از جنین امر واگذشته بودند

قریب چهارصد کس از هواخواهان بیدار کرده بودند که اینها بر تیغ دولت با ایشان اتفاق داشتند و آخر بموجب که ملکه مقرر کرده شد

ضیافت ایشان کرد و مسروق را با چند امیر که دولتخواه او بودند از میان برداشت اگلیس و هر قسمی ایشان را گرفته کشتند

و با اسم از قوس بر ایشان ریختند زهر هم کار خود را کرده بود و باره باره کرده از میان بدر رفتند و تمام صبح بیدار دستار سر بریده

آورده و گریبان را چاک کرده غوغا در شهر هرسو چنین انداخته که امشب از قوس آمده مسروق را با فلان و بهمان کشت

با هواخواهان او آزرده شده و کسانیکه از ستم او دل برداشته خرم شدند ملکه با خود گفت این فجیه لطفه کاری کرد که برای تخت

شوهر را بقتل آورد و نیکوست که حیف که جهان پاک شد از ظالم بیداد که برای خود رسید بندگان خدا از دست او نجات یافتند

لیکن باید دید که اکنون فلاکت با ما در چکار است و چگونه نجات ما از چنگ این فجیه با جفا حاصل خواهد شد

اما فزانه چرا فراد و چون از ماتم شوهر فارغ شد باتفاق اگلیس و هر قسمی داخل دولت شده ~~مارزاد فرادزاد وسوانات~~

ملک لشکر و قورس و بزرگ تاج شاهی بر سر نهاد و بر تخت نشست بیکه نام خود کرد و سپس ملکه را در رفاقت ضبط داشته گفت

اکنون دیدی که محبت ما با تو در چه مرتبه بود که برای خاطر تو شوهر را از میان چه با سالی بر داشتیم ملکه بر دخت کرد

و در ظاهر اظهار شادمانی نیز نکرد و گفت ایکاش من اکنون چرا مولی هرچه راده و تو باشد چنان کنم اگر خاطر تو

بجاه و شاهی متعلق با یقین بدان که ترا باد شاه خواهم کرد آنگاه دست در گردن ملکه در آورده بوسه چند بر بود و گفت که

لنگوبر

جنان

دم ضبحر

فزانه

مرکه من بهمین قسم باز خواهم در آمیخت ملکة الشعرا با دشاه خواهد کرد و بعد از ان بشادی و جشن عظیم در حباله نکاح
تو خواهم در آمد   القصه انقرار و مدار به خود داده روز دیگر بر تخت نشست و امرا را طلب داشته خطاب
ایشان کرد و بعد از ان گفت ای امرای دولت خواه من بر شما ظاهر باد که در عالم هیچ زنی را از شوهر گزیر نیست
و من نیز خواهم با جوانی در نکاح شوهری کنم تا تخت و بخت هم در تصرف من شود و لیس جمیع امرا از دهای نوجوان خود را
آراسته کرده از پای تعرض بکند زیرا هر کدام خواهد که عقد مرا با او در کرد و او خواهم اندر خفت اینجا که از نماز
ملکه فرزانه واقف بودند خود را آراسته و روز دیگر فرزانه به حرم خانه نشست جمیع امرای نوجوان از پای قصر
در گذشته ملکه را که موکلان بر در بر ده بودند بعد از ان همه را از پای حرم خانه گذرانیدند فرزانه تا بکار عقد درکردن
ملکه انداخت همه خواهان مبارکباد گفتند ملکه نظر لطف کرد و گفت طرفه شعبده های انگلیزی و عجب رنگها میر [illegible]
باید دید که این همه کار بکجا انجامید اما مردم در جناب با خود سخنها داشتند بعضی میگفتند این زن بر این نوجوان جمیل
از مدتها عاشق بود و شوهر را نیز خود کشته باشد القصه فرزانه تا بر آن بنس تمام عروسی کرد و لیکن ملکه در آمد بروز دیگر تاج
بر سر ملکه گذاشته او را بر تخت حکومت نشانید و شب از در طالب وصال گردید ملکه نیز در ظاهر بدو کرم جوشید و
گفت الفرزانه با من بگو که حیات مرا دوست میداری یا نه فرزانه گریست و گفت ای محبوب نوجوان من برای خاطر
تو چنین و جان از دم و تو هنوز از من این سوال میکنی نمیدانم که درین چه حکمت است ملکه جاهلانه گفت درین حکمت بود
که من بر سیده بد انکه بهتری دارم که امروز پیش تو اظهار میکنم در اصل من طالع سرطان متولد شده ام و منجمان بمن گفته
بودند که هرگز در قران النحسین کیفه الشوی خاصه در وقتی که قران مذکور در برج سرطان واقع شود و در این ایام
قران مذکور در برج مذکور است من از ترس تو ظاهر نکردم خوب گذشت هرچه گذشت لیکن اگر حیات من بخواهی ملکه
امر مباشرت را در توقف بینداز بعد از ان من و تو در کشتی می نشینیم بدریا در می آییم و در انجا ایام را به تقویم
میرسانیم [illegible] دل من هم صبر ندارد و لیکن لاعلاجم چرا که بر جان تو و جان خود می ترسم فرزانه گفت ای بزرگ قسم که از کرا
پیشتر چرا میکردی عقد را نیز موقوف میکردم ملکه گفت حالا هم باکی نیست پس درین چند روز باید که تو هم نیز تشریف نیاری
چرا که ممکن است شبی با من بطاقت نشوم و خود را بر تو اندازم ملکه گفت این سخن را از دل من کرده مینم چنین اراده داشتم
بعد از ان ملکه بیرون آمد سلطنت میکرد و در عدل و داد میکوشید ابواب ظلم را بست و درهای عدالت برگشاد
غارت تا چرا موقوف کرد از ایشان متنفر میگرفت اما در میان آن قوم مردی بود که تفو انواس نام داشت
آثار صلاح و سداد از ظاهر بود ملکه او را وزیر کرد و خطابانه از احوال او خبر میگرفت او را در همه باب موافق طبع خود
یافت چون دو روز و ایام وعده باقی ماند ملکه گفت میخواهم درین ایام بگوشه نشسته عبادت خداوند کنم تا از گوشت
ایام ایمن باشم و درین دو روز تفو انواس را از طرف خود بر تخت می نشانم تا بر دم گفت یاران تا باز من بر تخت
نه نشینم بادشاه تفو انواس است از حکم او بیرون نروید همه سمعنا و اطعنا گفتند ملکه چون دید که تفو انواس چنانکه باید جریان

تا کار با حکومت ابتر نشود
فرزانه گفت اختیار با شهریار است
القصه ملکه تفو انواس را بر تخت
نشانید

یافت

یافت شبی خلوت کرده نقوانوس را طلبیداشته گفت میدانی چه خبر است درین مدت چند روزه ملکه خداوند حقیقی
بمن رسیده که این زن شوهرکش را از میان بردارم و طریق دفع او را با خود مقرر کرده‌ام و خود نیز همی ظلم در بخشش دارم که باید
بردم ترا وصیت میکنم که شیوه عدالت و ترحم را از دست ندهی بطریقیکه از من دیدی پادشاهی کن بعد از چندی منهم می‌آیم
نقوانوس گریه افتاد و گفت ای جوان کجی آن خدای که ترا این صورت و سیرت کرامت کرده که مرا از خدام خود جدا سازی
که من بی تو زندگی هم نمیخواهم تا بسلطنت چه رسد ملکه گفت اکنون آنچه گفتم بدان عمل کن اگر قسمت است باز ترا خواهم دید
نقوانوس قبول کرد و چون ملکه از طرف او واقف شده بود او را مطلع ساخت دو روز دیگر چرکرد تا نقوانوس بحکم ملکه بعضی از
آشنایان قدیم خود را بدولت و قوت رسانیده بود و خواهان خود پیدا کرد که آن طرف هم از دوستی نقوانوس بودند میزد
ولیس دیگری را نمی‌دانستند القصه ملکه چون خاطر خود را از همه جهت جمع کرد بعد از چهل روز وقت شام بدیره رفته خود
لباس مکلف مردانه پوشیده است و سلاح نیز لبت بخزانه گفت امشب آن شب است که تو همراه در سامم
برخیز با کشتی در آئیم و لیسیر دریا رویم نقل و می نیز بردار خزانه گفت در سفینه سلاح چه دخل دارد که شما پوشیده آید ملکه گفت
[redacted] در کشتی بیکی مرنج است و اثر و لکی باقی بود برای این سلاح نیز خود زرنشته خزانه باور کرد و خود را نیز همراه است
ملکه کشتی اشرفی و جواهر و چند ظرف نان و آب نیز در کشتی در آورده و کاوشکه که امشب بود از آن خزانه را گرفته خود
نیز سوار شده دو زن ملاح را همراه کشتی گرفت و لیس خزانه گفت اینگونه سیری است که یک کنیز نیز همراه نه باشد
ملکه گفت پر حرف مزن که مدار اینجا نیز رسد هرچه من میگویم عمل است کنیزان را بگو برگشتی دیگر سوار شده
از عقب بیایند چون ما ازین کار فارغ شویم باهم میشوند و خزانه خاموش ماند و کشتی روان شد بیرون رفت ملکه
عافیکامه از زن ملاحی نیز جای توقف بود و لیکن ملاحی بدست خود گرفته کشتی را میراند تا بجائی رسید که اگر ده گز بیشتر رود
بسبب امواج از اختیار بدر رود از آن ملاح زنان یکی فریاد کرد که ای بادشاه جهار داری الطرف
رو که حالا موج می‌آید کشتی را بدر می‌برد ملکه نشنید و میراند زن ملاح باز گفت و چون نابرسوده گفت ملکه او را
بانیچه قلبه کرد و بدریا انداخت زن دیگر دید که طرفه ماجرا است خود را بدریا انداخت که بزور شنا خود را بساحل
رساند اما خزانه چون اینحال دید سراسیمه شد و گفت ای جوان در چکاری و کجا میروی ملکه گفت خاموش باش که هرجا
میبرد میرویم خزانه گفت در صورت مرا کجا میبری از تو که بیان شوهرم بهتر بود که در بارم من چنین اندیشه نداشت
ملکه گفت راست میگوئی ترا آنجا خوشتر بود آن اولیست هم اکنون ترا از راه آب با او رسانم تا هم در دوزخ
چشم با هم آرام گوشید این ... را گفته شمشیری زد که دو حصه کرد و بدریا انداخت بعد از آن کشتی موج هم غارت
کشتی ملکه را نیز صد فرسخ از ساحل دور ساخت ملکه عنان اختیار از دست داده بآن توکل داد و بنا خدای خدای
کرم و [redacted] قضا و قدر روان شد قضا را بامدادان از افق آسمان طلوع نمود آب دریا را شیر کرد ابتدا ملکه کجا
جانب ما دکرده یاد جمال شاهزاده کرده و آه سرد از جگر برکشید و مانند ابر بهار رخسار نرگس بار کرد امواج

او نوان گفت که در بار الیوخان داد و آخر چون استیلای غم بر خاطر ملکه از حد گذشت مراحی را بر داشت و جامی پر کرد و با خود گفت: بغیر از می کسی از غصه و غم برنمی آید: زمان غصه بی یک لحظه مستی سر نمی آید: مگر در سینه پرورده محالست که گفتش: که اسب باده پای دل تحمل تر نمی آید: منم آن میکشی بی انتها کی لجه خنان: که جز از بیم تو هم راه درم کس در نمی آید: و چون دو سه جامی خورد و دامنی رسانید غمی که داشت تیزتر شد و آتش و آبی تیز تر گشت اشک چشم مانند سیل جاری گردید و خطاب بفلک کج رفتار کرد و همی گفت ای فلک با من چه کردی: رساندی آفتابم را بزردی نکندی چون کمانم راستقامت نشانم کردی از تیر ملامت: بدست کشتی دادی عنانم کز و جز کشتی چیزی نخواهم: نه نامم او بدانم نه نشانش: نه جای او شناسم نه مکانش: فکنده در دلم از مهر تابی: بود اه آفتاب خوبی جوانی: به بیداری نکرده هم نشینی: بخوابم هم که در خوابش ببینم: دلم را برده نام خود نگفته: نشانی از مقام خود نگفته بنیادم که نامش از که پرسم: بکی پایم مقامش از که پرسم: صبا از جلوس چون من گرفتاری که بی دل دارم اینقدر گفت: دلدارم خیالش دیدم و برد و خوابم شکست دار دیده دل خون نابم: کنون دارم من بجواب مانده: ولی از آتشش در تاب مانده گلی بودم زگلزار جوانی: پر از تازه چو آب زندگانی: نه هرگز بهم سرم بادی وزیده: نه دریا هرگزم خاری خلیده: بیکبار عشق مرا بر باد داده: هزاران خار در بسترم نهاده: تن نازک ترا ز گلبرگ صد پاره: چه سان خواب آید م بر بستر خاره القصه ملکه خواهان با خیال مثالی بود و دیده است که جلگه تمام شب با من امیدوار و تعب بسر برد و در دیار که روز دیگر زرین آفتاب از محیط نیلگون فلک بر آمد کشتی چند از دور بنظر آمد و بدر آمد اما آن کشتیها از تجار مسلمانان بود و سردار آن اهل کشتی خواجه بود و گفت او مال هزار زن است و تا کشتی ملکه را دید بکشتیها ساخت خواجه بود و از ملکه پرسید که ای جوان چه کسی و چه نام داری تنها درین کشتی در چنین دریا چه میکردی ملکه گفت ای عزیز من ابراهیم اگر جد ام بود پدرم خواجه او نام داشت و مرا منصور نوجوان نام است بدرم از مشرق اراده مغرب کرد مرا طفلی بسیار روز قبل ازین در کشتی از طرف و اطراف کشتی میگشتم و الشتاب عیش بر امید نشستم قضا را طوفانی آمد و جهان بر تیره تار گشت که من هرگز چیزی ندیدم تا سه روز جز از خود و پدر و خود کشتی خود ندانستم روز چهارم اینجا رسیدم و جز از دیگران ندارم که سلامت ماند یا غرق گشتند خواجه بر وی ترحم فرمود و گفت با ما باش ترا بفرزندی نگهدارم اگر کسی از خویشان تو پیدا شود ترا باو بسپارم ملکه گفت مرا فرزندی کسی قبول نیست لیکن تا
غنیمت است تا با شما خواهم بود و توفیق تعالی در باره من خواسته است خواجه گفت مختاری ملکه گفت تا ملاحظه کشتی او را با کشتیها تجار وصل کردند و پیوسته خود در کشتی خود می بود گاهی با سلام خواجه میرفت اما ملکه را طور و وضع مسلمانان خوش آمد از مردم بی تحقیق دین و آئین نمود و او بوضعی که اهل اسلام مبالغه کنند جز در توحید الهی و صفات نبویه و سلسله ادیان کرد و بعد از آن صفت پیغامبران نموده تا بعیسی ابن مریم علیه السلام رسانید که پیغمبر عصر بود ملکه گفت به ازین دینی نخواهد بود منم این دین را قبول کردم خدا کند مطلوب من نیز این دین را داشته باشد بعد از آن هر گاه مناجات میکرد خدا را بعیسی بن مریم میگفت و گاهی خدای مطلوب من می گفت لا اله الا الله عیسی

نیم شبی ام درشت چون کشتی ملکه بنظر ناخدا درآمد انرا کشتی تباهی تصور کرده بخواجه برد

و مع هذا نیز بر زمان عمارت ساخت و از اهل کشتی می پرسید که این کدام ملک را دیده اید هر ملکی که دیده
باشید توصیف پادشاهزاده انجا بشنوی می پرسید اگر حقی داشته باشید که از دفتر سلاطین حال آن بنمایید پرسیدند
که در جزیره چه طلب می کنید برادری داشتم در طلب غایب شده یکبار او را در خواب دیدم که در غربت
گریان و پشیمان شاهزاده دلشکسته پرسیدم که اینجا کجاست گفت در خدمت این شاهزاده میباشم پرسیدم این شاهزاده کجاست
و چه نام دارد گفت فلان و چون بیدار شدم آن نام از خاطرم محو شد و من آن برادر را در الفت تمام داشتم چنانکه
تحمل صدمه هجر چون آن ندارم که غم جدائی او لیکن صورت آن شاهزاده که در عالم واقعه دیده ام در سر نگاه دارم
چنانکه اگر او را با تصویر او به عینه بشناسم بعضی از آن تاجران باور کردند و بعضی ملکه را سودائی گفته اند گستنی کردگان
تا یکماه در میان دریا می آمد بعد از یکماه از سرحد ملک روم بدر گذشته در کنار دریا بندری بود که او را قیصریه
میگفتند و آن آبادی تعلق بسلطان روم میدارد اما سوداگران رخت کشتی کشیدند ملکه نیز بیرون آمد سوداگران سلام
و دعا کردند ملکه را انجا فرود رسید که بشهر رفته مرکبی بدست آرد که پای در رفتن متعذر بود با چندان امداد حجی کرسته بجانب شهر روان
شد هر دو قدم بعد از اشک دیده ها نزده صد خار هجر در دل سودائی مینی در سر زده می گفت هر زمانی ای خالق خلایق
بس زار و بیقرارم سویم زلطف بنگر القصه انچه بر دل ملکه از غم هجران شاهزاده میگذشت بغیر از خدای او کسی چه داند
قلم ایجاز رقم را طاقت آن کو که شمه از غم عشق تواند بیان کرد اما در یک رسمی قیصریه که رسید برای اراحت چون کاهی پیاده
نرفته بود بالیش آبله کرد ~~در صحبت زنی فقیر ابکسه و نشسته~~ بود تو کاهی ~~پیاده نرفته~~ بود هر سو طلب آب نظاره میکرد
ناگاه عمارتی بنظرش درآمد که چند سبوی آب برای مسافران بر کنار آن عمارت گذاشته بودند ملکه بسیار تشنه بود متوجه
آن طرف شد ظاهرا آن عمارت به تکیه فقرا مشابهت داشت لیکن بتکلف تمام از نو ساخته بودند ملکه قدم بالای زینه گذاشت
بر آن مکان بر آمد آبی نوشید جان و چون بسیار ماند بود به پشت به درخت تکیه کرده نشست تا دمی بیاساید اما این مکان تعلق
بکسی داشت که نام او فرتوب جو داشت در اول کار عمده پدرش کوال جو دکنه حاکم مغربیه است بود و چون او هم در وقت
نزک زاری کرده فقرا اختیار کرده روز مشغول داشت این عمارت را بیرون شهر ساخته ظاهرا او را به تکیه درویشان ترتیب داده
چند درخت میوه دار دیگر و کشتانیده اوقات بفراغت میگذرانید بجز آن دیگر چیز داشت زن زندی هم نداشت لیکن بزرگوار
دعا و صحت بود در ظاهر لاف درویشی میزد و در باطن کار ها داشت بمکان خود نشسته بود که ملکه آمد آب خورد
نشست نظر آن جوهر در دلعین فرتوب بر جمال ملکه و وضع آب خوردن و نشستن او افتاد با خود گفت اگر معلوم کنم این
امر دیسر زنی باشد که به جز او در ازو لباس مردان کمیاب مینماید تنها نشسته بود و بر حالت بیکسی ملکه آمد و بجای محبت تمام و شفقت
بالا کلام از هر احوال پرسید که ای جوان غریب تا وقت روز دیدنائی کیستی و از کجا می آئی ملکه گفت تا حال سبب آفت
دریا از خویشان خود جدا افتاده ام بشهر میرفتم که اسپی برای خود بدست کنم فرتوب علامت سخن نیز دریافت که این البته

زیست نه مرد برای این که آن حرامزاده آدم شناس بود در همین کارها عمری بسر برده بود با این بیت شناخت بملکه گفت
ایجوان مرا از زندگی چیست چه میشود که بجای فرزند من باشی ملکه گفت ای پدر من اراده ماندن درین شهر ندارم والا تعلیم
میکردم خواجه خوب گفت اختیار با تست لیکن اگر دو سه روز صبر کنی و جنس من باشی مرکبی برایتو بهم رسانم سهل قیمت که دو منزل تند رود
و شتاب رود تا جائیکه تو خیال کنی راه دور را زود برود و نتواند رفت برادرم از بصره کوچک دو بعد از چهار روز خواهد رسید
بمن خبر رسید که چند ماده یابو عربی خوب همراه دارد دو ماده یابو که خوب نیز خواهد بود برایتو خواهم گرفت ملکه سخنان او را باور
کرده قبول کرد اکرام او دید نیز چرب زبانی چند نمود که ملکه او را مرد خالص الفؤاد دانست که برعکس من رحم بخاطرش رسید
القصه جنس او مانده برای حامله کردن یعنی ملکه را در وقت بول کردن نیز دید چون نشستن زنها برای بول مثل ما و برای وضع
مردان میباشد خاطرش لکش جمع اما در ظاهر هیچ بروی ملکه نیاورد و دارو مکیه و دوری بود نماره نکند و خان ملکا
نموده که تو با آرایت بفهمید اما زن سلیطه در خانه داشت که از دو من تو رسید بجهت اینکه زنکه برادری داشت که حرامزاده
او باشی و دفع مکارها در پی آزار درینکار شد که اول پای زن را از لب صحبت کوتاه کند بعد از آن ملکه بردارد و در فکر
بسر می برد آخر بخاطرش رسید که حلوای زهرآلود تیار کرده در وقت فرصت بزن دهد و او را از میان بردارد در قرعه به
تنها دیدن در خانه جائیکه قندساز ان در آنجا قند سازی نیز بهندی میکنند سال گویند بوده حلوای بادام را خوب تیار میکرد
چنانکه مشهور بود خیر خوب حرامزاده قدری زهر برگرفته کوفته در مصالح مثل دارچینی با نمک و امثال آن کوفته بجنس تر کرد
مذکور رفت زن بادام داد که حلوای بادام درست برای من بیار و آنها زهر را در وقت ساختن در حلوا
انداخت چون تیار شد آنرا بخانه آورد و در طاقچه نگاه داشت که در محل فرصت بزن دهد زنکه پرسید که این چیست
گفت حلوای بادام ساخته آورده‌ام که چون ترا یکم پرسه کردم بتو هم قدری خواهم داد و [illegible]
که او نیز روزی که آخر روز بود ملکه در تکیه و در کارش همراه میگردید ملکه را دید عاشق بیقرار گردید با کنیز گفت بیا نزد
دار [illegible] زنکه با خود گفت که حیف من از یکجوان بهره‌مند نباشم اولی اینکه شوهر را از میان بردارم و سر بدامن اندازم الحقیقت
ایجوان در آرام دل زن او شوم برادرم چون زهر درست است که از من شوهر را علاجیه به بکشم کسی متعرض احوال من از قتل
او نمیخواهد شد و این قحبه زهر تندی در خانه داشت که از جنس برادر خانگی روده که جوشیل جو درنام داشت کوفته بود دو روز
شب برنج پخت و در دو کاسه برآورد کاسه که برای شوهر معین کرد زهر در آن آمیخت و کاسه خود را همچنان گذاشت
شوهر را طلبید و گفت بخور که فاتحه بر روح حضرت ها [illegible] کرده‌ام اول آن بخورد رسیده بود [illegible] شوهر طالع کرد و گفت این
قدری برای مسافری که از دو سه روز در تکیه میباشد باید فرستاد زنکه کاسه حصه خود را بدست کنیز پیش ملکه فرستاد و خوب
گفت دیگر هم برنج گفت حصه کنیز هم دادم دیگر نیست گفت تو چه خواهی خورد گفت من چشیده‌ام اشتهای ندارم و اگر گرسنه شوم
قدری از آن حلوا که تو آورده خواهم خورد زن بخوف [illegible] شد گفت از تو دریغ ندارم حالا بخور حضرت خوراکی [illegible] چون کد خوب

تیار شود

تیار شده زنگی گفت بشنو برنج نیز پخته شده کباب بسیار درد برخته ام گو رالقصه خوب شنو برنج زهرآلود خورده رفتن
حلوای بادام خود را نشناخته زینب هم دوازین زاد به رفت سپاه دید کشیدند وقت صبح چون کنیز هردو را مرده دید برباد شده
یافت بینا و غوغا کرد ملکه نیز در آن وقت رخصت یافته بدر رفت اما قضا را جبرئیل جوکه برادر آن قحبه بود از طرفی
در رسید احوال خواهر و شوهرش بدینحال دیده پرسید چه خواست کنیز از راز فاقان خبر داشت که جوانی در این تکیه
آمده خواهرش عاشق او شده و شوهر را بشنو برنج زهرآلود کشت جبرئیل گفت مردان او را معلوم کرده خواهرم چگونه مرد
گفت منهم در این فقره حیرانم که او چرا مرد گفت زینب چه خورده بود گفت شوهرش حلوای بادام تیار کرده آورده
بود قدری از آن خورد و دیگر چیزی نخورد جبرئیل آن حلوای باقی را گرفته برید چون مرا مرا دوا بار صفت بود معلوم کرده که
حلوا نیز زهرآلود است فکر فرو رفت و آخر دریافت که آن نوجوان دختری بود لباس مردانه داشته که هردو را بر آن
یکدار را کشته از کنیز ایشان صورت و وضع و طور ملکه تحقیق کرده گمان خود را بیقین رسانید بعد از آن بکنیز گفت اشتابان
غرقوب بسیار مزه هین زمان میرسد رو بالین ان بدوناکار بخیز و تکفین او نمایند و خود همان ساعت بتلاش بدر رفت
و جانب شهر روان شد اما ملکه زهره جبین جلالی چون نزدیک شهر رسید از یکی محل نیز دخن اسپان تحقیق کرده بانتقام
رفت اسپی که بسر بلطیع ملبوس افتد نظرش نرسید از انتقام برگشته بردن شهر بدر جنی رسید که از سر راه یک طرف
بود چون تعب کشیده بود نانی خریده و متوجه اندرون شد که نان را برود دلی استراحت کند چون بپای اندرون رسید چشمه
آبی نیز دید خوشحال شد پارچه نانی خورده آبی نوشید ان ز موده دست دیک که اسند در از کشیده در فکر شاهزاده و ادبت
از چشم او جاری کرده بود با خود گفت دریغ که بگوالی ترک چنین دولت کرده بر دم یک نفی دانم به سرانجام
کار من چه خواهد بود گریه بسیاری کرد و غایبانه خطاب بدلدار کرد و شعرهای عاشقانه خواند و آخر بدیدن آن خواب و غفلت سکوش
بالاس بوش تسلی بخشید از آب چشم او نیز کم شده قضا را جبرئیل جوامرد نیز ملکه را تلاش کنان در مقام رسید اندکی خود را از
سر ملکه خود رسید موی سر او که چون شب بود لیکن دراز بود و فرار گرفته روی روشن او در سایه آمده حلقه مانند
کرده بود جبرئیل را که نظر بر جمال او و گیسوی پیچ افتاد عقلش خیره شد و هوش در سرش نماند و خیره در جمال ملکه میزد
دانگشت حیرت بدندان میگزید بیقینش حاصل شد که البته این زنست و بار نیز خوب او را نشناخت لباس و سلاح ملکه داد
بود تحقیق بشناخت بیخش روا اما ملکه از آواز پای او بیدار شد خود را جمع کرد نشست جبرئیل تا رسید بر ملکه سلام داد
و گفت ای ملکه خوبان میدانی که چه واقع شده خواهر من و شوهر او بسر تو زهر هلاک نوشیدند و اباس خاتون نشسته نه مین تبلاز
از صبح تا حال میگردم و در دلم بود که تو را پیدا کرده بانتقام ایشان بقتل رسانم حق برای مرا مرخوب جو دم ملکه گفت ای برادر
تو که این سخن میگویی پندار من ایشان را کشته ام جبرئیل گفت هرچند نکشته اما بسبب تو ایشان بهلاکت رسیدند ملکه گفت
بجسم من چکنم جبرئیل گفت ای سرو گلستان خوبی و ای ماه آسمان محبوبی از طرف منهم بجسم رفته باشد لیکن چرا که تو بی وارثی

چرا مرد گفت ~~زینب چه خورده بود گفت شوهرش~~
حلوای بادام تیار کرده آورده ~~بود قدری از آن~~
خورد

و در عقب او که پیدا میکردی درین چه فایده داشت آخر کسی ترا متعرف خواهد شد اولی آنست که من بسر در آری و مرا بشوهری
خود قبول کنی که من تا ترا دیده ام از خود رمیده ام عاشق بیقرار توام و تا ترا بدست نیارم آرام نگیرم ملکه گفت ای جبرئیل بدانکه
من بی شوهر نیستم شوهر دارم لیکن در دریا تباهی شد من تلاش او میکردم جبرئیل گفت جانا دیوانه که باز توقع ملاقات
او داری خدا داند که او کجا بپرسش آمد غالب آنکه خوراک ماهی یا نهنگ گردیده تو دیگر از او توقع دور کن والحق من میگویم
قبول نما ملکه گفت ای بدبخت این سخن نسبت جبرئیل گفت البته شدنی است اگر قبول کردی بهتر والا تهمت خون خویشان
بر ذمه تو و مرا انجا نه هلاک کشته ام و از دست ترا آمده ام بهتر آنکه بر خود مهربانی مرا قبول کنی تا جدا باید نشود هر کسی که مانده ترا اطلاع
کنم و ترا از من زبردست تری بستاند پس رحم بر من کن و مرا سرفراز سازد ملکه با خود فکر کرد که هر چند تو دلاور و با سلاح
باشی آخر زن بیچاره بی کسی از همه این امرا دور آمدن معلوم چرا که سرنیک منابد معرفه اگر ترا رسوا کند هر امر مدعی درین شهر
و تهیه میشود آن وقت مشکل تر میشود اولی آنکه بالفعل این امرا دور با تقریب زبان آسید و بعد از آن هر الوقت علاج
این امرا دکرده از این شهر خواهم برد دوانکه با خود ارد و گفت ای جبرئیل چند روزی مرا مهلت ده اگر وارث
من پیدا نشود هر چه گویی چنان کنم جبرئیل گفت چنین باشد لیکن من از تو جدا نمیشوم القصه جبرئیل ملکه را همراه گرفته متوجه شهر
اراده داشتند که در کاروانسرا منزلی بگیرند چون بکاروانسرا رسیدند قضا را جبرئیل قرضخواهی داشت که مبلغی از وی قرض
گرفته بود و چندین وعده خلاف کرده بود پیوسته از و پنهان میگشت او بسفری رفته بود که جبرئیل بخاطر جمع در آن شهر
قضا را امروز او هم رسیده و جبرئیل را در زمین میجست در آسمان هم می یافت که یک ناگاه نظرش بر جبرئیل افتاد
با ملازمان خود دوید و گریبان جبرئیل گرفت زر خود را ازو طلب کرد جبرئیل همه زرها خورده چیزی نداشت که بدهد
چون این دید که ملکه مال خواهرشی بخاطر رسید گفت برادر و خواهرم مرده اند همراه من بیاید تا از مال ایشان قرض شمارا
ادا کنم اما آن کنیز که جادر نام داشت مردم را برای تکفین و تجهیز آن دو جمعی خرکند و جمعی بودند که هر روز بجنس غروب
می آمدند چون ایشان از فوت غریب در آن شهر مطلع شدند احوال بپرسیدند جادر تمام احوال را باز گفت ایشان
موافق دین خود آن بکارسازی او مشغول شدند اما در میان ایشان جوانی بود که وجاهت درستی داشت نام محمود
بود او نیز با دو غلام خود در آن تکیه حاضر شده نظر جادر که در آن جمع بیش بر محمود افتاد عاشق شده آغاز کرشمه و ناز
کرد محمود دریافت که حال چیست آهسته خود را با وی رسانید که اگر مرا خواهی زر نقد جواهر را در بغلهای مضبوط بسته
هم من همین امروز کشتی بدریا می اندازد همراه غلام من برو ترا بکشتی میرساند از عقب من هم خواهم رسید جادر قبول
کرد و هر چه بکار می آمد از زر نقد و جنس عالی او بسته جا بسته وقت شب بغلامان داده خود نیز بدر رفت و از عقب
محمود رفت بعد از دو ساعت جبرئیل آن قرضخواه را گرفته در رسید از مردم بار و کفن و دفن کرده رفته بودند و بار
مفلس بودند با امید اینکه جادر با ایشان طعام دهد مانده بودند درین اثنا جبرئیل رسید ملکه نیز با لباس مردانه که داشت از

ترس

از ترس آن لعین همراه بود و چون که جبرئیل در ان حالت نیز دست از ملکه برنمیداشت اما جبرئیل با ملکه در خانه درآمد خانه را
تاریک دید زیاده زد که ای جاه در چراغ هم روشن نکرد کسی جواب نداد هر چند جست کسی را نیافت حیران شد اما
مادر آن نازنین از طلب او است بتوقف خواه خود را بنده گفت کنیز خواهرم از بس در ماتم خاتون گریسته جائی افتاده تا آن شب هم
کنید و دوا و رخسار او را داغ میکنیم او گفت منم در بینجا میباشم دیگر از خود اختیار نه از تو نگیرم آرام ندارم القصه او هم
ماند آن شب ملکه و آن جهود مرده و همراه جزی خوردند چون صبح شد جبرئیل به کنیز را با دست نه نشان که بود دیده از زر
بنیاد داد و جهود از دکه گفت کسی از هیزم کنیز را با بال بدر برده مردم گفتند کیدی که میخوری بهی اینکه هیچ برای خدا مادر را کفن
دفن کردیم دیگر تو بر ما تهمت مال و کنیز میبندی طرفه ماجرا ده بود دو زمخواه هر جست و جبرئیل را لب بحث انداخت
گفت ای جبرئیل من تشنه خون توام یا امروز زر خود را از تو میگیرم یا ترا ابرو دار میکشم و هلاک میکنم ملکه اگرچه زحمت دا
که مدد رد و لیکن بجا طرفش رسید که به چشم سر جبرئیل چه میدید و در دور میرفت اما القرضخواه جبرئیل را بخانه حاکم برد گفت
ای شهریار حاکم شرع ما ست که چون سه وعده را خلاف کند او را میکشند از هر اراده دعا باز پرسید که چند وعده را خلاف
کرده من امروز یا زر خود از او میگیرم یا حکم قتل او میخواهم که اینها ای بسیار از دکشیده ام در ابتدا یک غلام مرا نیز کشته
زرش نیز بعنوان رشوت حاکم داد سخن آن جهود که حاکم قبعه بود قبول کرد و جبرئیل را با دست به حکم قتل زمود و دار برپا
سر برپا کردند و جبرئیل را بدار آویختند اکثری از شهر هم بودند که از ار از جبرئیل با ایشان رسید و بود از اینجا خوش وقت بودند
ملکه نیز بلوتنه ایستاده تماشای قدرت الهی میکرد جبرئیل نیز تمام بجانب ملکه نظر میکرد ملکه بسیار صاحب کرم و صاحب ترحم
بود بجا طرفش رسید که من یکبار با ایچ افراز دست خواه ادنا که خورده ام و اینقدر جواهر دارم که آنرا از دخته بعوض اینمردک
دیه داده را از کشیدن برهانم باشد که حقتعالی مرا نیز براد رساند خواهر و شوهر او نیز بر سر من کشته شده اند اما دلیست
که من این نیکی با او کنم این اندیشه را با خود مصمم کرد و بتقاضای نفس و هوس بدی را بدی سهل باشد جزاء اگر مردی احسن الی من اساء
در مقابله اهل بدی کرم هست به نیکی او بر میان بسته بقرضخواه او که اشرار نام داشت گفت ای خواجه تو که او را میکشی مرا
اجازت ده تا دو کلمه با او حرف زنم بعد از آن تو مختاری اشرار گفت ای جوان نیکو روی چه سخن با او داری هیچ مانع هم
زمخواه او باشی ملکه گفت سخن دیگر است اجازت داد ملکه پیش رفت و خلوت کرده نزدیک او رفت پیش از آنکه
ملکه سخنی بگوید جبرئیل آهسته گفت ای ماه پیکر می بینی که بعشق تو ازین جهان میروم و داغ غم ترا بگور میبرم کرمی کن و دریوقت
بوسه بمن بده ملکه با خود گفت بد جوا مرد ه است زمود ای لعین من برای نجات تو آمده ام و هنوز دست از فه در
بطالی برنمیداری جبرئیل که نام نجات شنید از گفته پشیمان شده دانست که این نازنین جواهری داشته باشد که رحم بحالش رسیده
گفت تو خواهر آنجهانی با من بگو تا چه میگوئی ملکه گفت اگر بدین دو آئین خود قسم بخوری که راز مرا اشکارا نکنی و متعرض احوال
من نشوی و مرا بطور خود واگذاری شرط نیکی که با تو یکبار خود دادم بجا می آرم و قرض ترا ادا مینمایم جبرئیل گفت

بحق موسی و هارون و عزیز پیغمبر علیهم السلام و بحق توریت موسی که من ترا از این زمین بجان خواهم رهانم و اگر مرا تو نگاه
بدر کنم انجنان که ۲ مادر و خواهر خود خنده بود یا شنیم القصه چون آن ملک فرامرز و قسم های مغلظ خورد و الحاح بسیار بکس
نمود ملکه با خود گفت حیف است که برای مال دنیا الساعه را بگذارم تا کشته گردد بجنس خواجه شرار آمده گفت اکنون
زخمی تو چنین میشود گفت انفقدر به الساعه تیبان مرا از کمر گشود و جواهر چند که از قلعه بر وقت همراه آورده بود
بجنب ادریخت که قیمت کرده و جواهر در ایران دار به الساعت قیمت کردند سهل جمله ماند باقی مرا او برگرفت چه
مردم جرانگر ملکه شد دادم آنزمین گفتند باهم دیگر این سخن در میان داشتند که آیا بچه جهت این جوان نیکو روی با
این فرامرز بدخوی چنین نیکی عظیم بجا آورد آخر ملکه بآواز بلند گفت که ای خلق خدا ببینید که من یکبار با جبرئیل نیک خوردم
بودم برای خدا این نیکی با دکردم و شرط تمام بجا آوردم هر که شنید آفرین گفت و گفت خدا طلب ترا نیز برآورد
خدا نیکی ترا ضایع نخواهد کرد مثل مشهور است که تو نیکی میکن در دجله انداز مرغ که ایزد در بیابانت دهد باز
هر چند این نیکی در غیر محل کرده اما ضایع نخواهد شد القصه جبرئیل را نجات دادند و او سر در قدم ملکه نهاد و گفت اگر امر
کرامت رضا اتفاقی ترا جزای خیر دهد که تا قیامت از بار احسان تو ساقط نخواهم شد اکنون مرا اراده که دانستم من ماند
غلامان در خدمت تو ام و هر مهمی که مرا بآن اشاره کنی بتقدیم رسانم ملکه خواست راز دل خود را بجنس او بگویم بیانفقد
که بجنس او گفته بود باز گفت و گفت مرا جستجوی بهمن است که نام مرد خود را بدانم القصه در کاروانسرای منزل
گرفتند و ملکه بهمان لباس مردانه بود و جبرئیل چون سایه از وجدا نمی شد اما وقت خواب ملکه در حجره مرا از اغوردن بسته
میخوابید و جبرئیل در حجره دیگر میخوابید هر چند انکار میگفت که اکنون که من ترا خواهر گفتم انقدر احتیاط و اجتناب از من چرا
ملکه گفت لازم نیست که برادر و خواهر در یک حجره بخوابند تا بیداریم بیکجا نشسته ایم و وقت خواب چنین میکنیم جبرئیل خاموش
ماند و ملکه از این ترس خدمتگاران هم نگرفت که راز او آشکار نشود با جبرئیل هر روز قصه ها یاد میداد اما شبی جبرئیل مست
شراب شد و بجنس ملکه آمد و نگاهی بر خسار ملکه انداخته آه حسرت از جگر برکشید و قسمها فراموش کرده گفت ای نازنین
میدانم که آخر ترا کسی متعرف خواهد شد تا کجا خود محافظت خواهی کرد بیا و بر من احسانی که کرده باتمام رسان و غلام قدیمی
کن یعنی مرا قبول کن ملکه این سخن از آن جهود بی ایمان مردود شنید آتش غضب او مشتعل شد و گفت ای بیدین و ایجا زاده
بی یقین لعنت خدای بر تو باد که بدترین خلق خدای ای حرامزاده من ترا از کشتن رهانیدم و تو قسم بموسی و هارون
و عزیر پیغمبران خوردی و باز این سخن بر زبان می آری جبرئیل بترسید و گفت ای نازنین من ترا امتحان میکردم لعنت
بر تو باد که بر سخن خود قائمی خاطر جمعدار که تو خواهر منی و از بجنس ملکه برخاست در حجره خود رفته خوابید اما با خود قرار داد
که این نازنین از آنجائیست که تو سرکارد و دماغ عالی دارد غالبا پادشاهزاده باشد پس اولی آنکه رفته بجنس سلطان
جهود که حاکم شهر است حقیقت او را بگویم ممنون خواهد شد و زری نیز بمن خواهد داد فرامرز ده نابکار رفته خود درگاه

او را آشکار کند اما بار دیگر ضبط خود نمود با خود گفت تا خوب آزمایش این جهود نکنم احوال خود بجنس

بر در دکان را ایشان با خود قرار داد چون صبح شد بگذاشت بدار الامارة حاضر گشت چون شملون برآمد بر مسند حکومت نشست
رفته سلام کرد و دعا و ثنا بجا آورد شملون نگاه کرد صورت جبرئیل بنظرش آشنا درآمد پرسید کیستی مردم گفتند شهریارا این
همان شخص است که چند روز قبل ازین خواجه اسفرار او را عوض قرض خود می گرفت شنیده قرض را ادا کرد شملون پرسید
که چه مطلب داری و چگونه خلاص شدی گفت شهریارا سخن چند دارم که میخواهم بخلوت بعرض رسانم شملون خلوت کرد
او را طلبید احوال پرسید جبرئیل دعا و ثنا کرد و گفت ایشهریارا عالیمقدارا میدانی چه خبر است درین ایام طرفه ماجرائی سعادت
در فضای این شهر شرف ورود افکنده و عجب ماهی از اوج شرف برین آباد بی مرز دل کرده ایشهریارا آن جوان که مرا از
دار هلاک و قرض مرا ادا نمود نازنین دختریست که در زیر فلک کبود نظیر آن گوهر کم نایاب بوده و باغبان دهر دختر بادشاه
بزرگیست که بحکم قضا و قدر در اینجا افتاده و انگاه تمام احوال او را از ابتدای وارد شدن او در آن تکیه و مردن خواهر
او و خوب در هوای وصال او همه را بیان کرد و آنچه در میان او و ملکه گذشته بود بمنزل صحت تقریر رسانید شملون بالوجود
اینکه از شنیدن احوال ملکه بسیار خوشوقت شد که چنین ماه پاره بدست من خواهد افتاد لیکن در دل هزاران هزار لعنت
بر جبرئیل کرد و گفت بد چرا افزاده ناحق شناس است که در مقابل نیکی با آن بیچاره بدی کرده اما در ظاهر با او محبت کرد
و گفت مردم چرا می پری و آن نعمت را بر دانسته می آوری و در خلانخانه رفته می آوری من از ترس زن خود نمیتوانم
او را بر ملا طلبید لیکن وقتی زحمت یافته خود را بدان خانه می رسانم و تو امیدوار التفات باش جبرئیل ذلیل مردم
شملون را بر داشته یکایک سر چه ملکه آمد ملکه آنروز عزم رفتن ازین شهر داشت با او یک عرب بود و چون خوش
ترکیب بود ملکه او را پسندیده بود و میخواست خرید کند که درین اثنا مردم رسید جبرئیل پیش آمد و گفت ای نازنین بدانکه
تعریف حسن و جمال تو بشملون رسید و عاشق و فریفته تو شده و ترا طلبید اکنون اینک مردم فرستاده زین طالع بلند تو که
ملبوس خانه شملون خواهی شد اما مارا فراموش نکنی که این نیکی از جانب من بسر زده چون از کلام ملکه ازین سخن بیدار
گرد و عالم در نظر او تیره و تار گشت گفت ای ملعون نمک بحلال کرسی خوب تقسیم دم دون را جزای بار بهتر ازین زندگی میدانم
لیکن ترا منتقم حقیقی بسپردم جبرئیل بمردم اشاره کرد که دل سلاح او را متوقف نمود که مبادا قصد خود کند در رنج ضایع کرد و مردم
در چوره در آمده سلاح ملکه را گرفتند و آخر ملکه چار و ناچار با ایشان همراه شده در [illegible] رفته در آمد و گشته [illegible] نزد خود
مقرر کرد نظر ان بجبرئیل ملعون ذلیل میکرد اما وقت شب شملون خود را انجا رسانید نظرش که بر جمال ملکه افتاد بی شعور شد
با خود گفت سبحان احسن الخالقین چنین حسن بیا آدمی باشد اظهار عجز و نیاز کرد ملکه گفت ای شملون خود را از من دور دار که من صدای
جان من در قبضه تصرف اوست که اگر خون هر بیچاره از تن من [illegible] شود دست زیر دامن من شملون به کنیزانی که برای
خدمت ملکه مقرر کرده بود گفت که او را بدلاسا و تسلی برای من رام کنید و خود برفت اما ملکه آنشب هرگز چیزی نخورد
و تمام شب بگریه و زاری بلند را ایند هر چند آنزمان که متحمله شده آمده بود و زاری کرد و سخن گفت — نایاید

نکرد ملکه بزرگ را جواب نداد و گریه میکرد و منتظر جواب خود میبود داشت تا آخر شب ملکه در عالم واقعه دید که مرد محاسن
سفید نورانی شکل حکیم وضع بوجه تمام او را تسلی میدهد و میگوید ای ملکه خوبان و ای سر حلقه محبوبان هزاران هزار آفرین
بر صدق تو و عزم راسخ تو باد حقا که در بحر عالم ذات تو عجب گوهریست تابنده و در دوکان روزگار شخص تو طرفه
جوهریست درخشنده زلیخا اگر بعهد تو زنده می بود که امروز خواندگی تو فخر میبود و حضرت یوسف علیه السلام اگر بر احوال تو مطلع
میشد ثبات ترا بر زلیخا ترجیح میداد و مجازی که رتبه حقیقت تو اندیشه ما یا شبه عشق تست اما ترا میگویم که خاطر خود بجمیع وجوه
جمع دار که آخر بمطلبیکه داری خواهی رسید بزرگ آزرده مباش و تمام عمر از دست مده خدائی که عیسی ابن مریم را
برسالت در بر ... وحدانیت بشناس و حضرت عیسی روح الله را پیغمبر عصر خود بدان و کلمه او را بخوان اما در مشکلات
خود جناب خاتم الانبیا که حضرت عیسی نیز آرزو کرده [که در امت] او باشد باو دل بند که حق تعالی آسان خواهد کرد و هر چه بیری که در
حق خود ببینی بگو خداوندا بحق خاتم الانبیا احمد مجتبی تو مرا جواب گردان و مرا تا وقتیکه بمطلب خود فایز نشوم مطلق
خود دریغ مدار خود دار هر دعای ترا مستجاب کند و برای تو جواب گرداند و لکن ترا انا تیر بخشد ای ملکه آفاق بزرگ
ملول مباش که البته البته بمقصود خود فایز خواهی شد ~ این محنت ایام بسر آید آخر :: مقصود دل تو بیشه بر آید آخر :: الفرقت زیبا
کنعان ورد دل است : در دیده چو مرد ملک در آید آخر :: و این را بدان که تا زمان وصال تو بر عصمت تو محفوظ خواهد بود
ای مستقی ترا رد و مده از ان باک مدار که راحت نیز بمقدار رنج خواهد بود و این هم بدان که آنکس که تو مبتلای او چنین
سرگردانی او نیز برای تو سرگردان میگردد و حال او از تو بی قرار تر است و در عشق تو زار و نزار تر است از تو ملکه که این
سخنان از زبان آن صورت ملایک سیرت بشنید گفت ای بزرگ دیده خداوند دیدار روشن و خاطرم را مطمئن کردی [نیدی]
لیکن اگر از دوست هجران آن شهریار رنجیده بجانم بوصال او فایز خواهم شد آن مرد گفت ای ملکه هنوز تو طفلی و در عنوان شباب
هر دو باهم ملاقات خواهید کرد ملکه پرسید که ای مرد خدا با من بگو که آن شهریار چه نام دارد و منزل او کجا است و در
ز کیست آن بزرگ گفت ای ملکه نام او چون آفتاب روشنست اما مارا حکم تقدیر نیست که بگوییم و منزل او بالفعل
نامعین است و نسب او بپادشاهان اولی العزم میرسد سلطنت پدرش مانند سلطنت پدر ذات بلکه شهر عالم را پدر
تو دارد بگلزار شهریار پدر او باز ملکه پرسید که اینها را میگویی با من بگو که در چند روز من بخدمت او فایز خواهم شد
آن بزرگ گفت اینکه هم نداریم که بگوییم لیکن خاطر جمع دار که عنقریب خواهی باو رسید* بالفعل بار عشق را بهر وا نکی
بکنی و از رنج و تعب آزرده مباش این را گفته از نظر ملکه غایب شد اما در وقت رفتن ملکه از او پرسید که ای بزرگ
اگر نام او را نگفتی نام خود را با من بگو گفت با نام من چه کار داری اینقدر میگویم که مرا در تولد تو و تولد شاهزاده او بر آمده که تو در طلب
حقی هست که مفصل این مجمل بعد از این بر تو ظاهر خواهد شد این را گفته از نظر ملکه غایب شد و ملکه نیز بیدار گشت دل او را
قوتی و خاطرش را اطمینانی بهم رسانید دل در کرم کریم بست و پای صبر در دامن قناعت استوار کرده توکل بر خدا…

نشست بروز دیگر

نشست روزی دیگر آن مشاطه باز دیگر آغاز سماجت و الحاح کرد که گفت اکنون که خوبان روزگار قربانیت شوم برای
خدا طعام بخور و غصه را از دل بنشان تو میگوئی مطلوب من در دریا غرق شده خود انصاف کن که کسی از چنین دریا برآمده
که تو توقع برآمدن او داری میت خود را آزار میدهی حیف نباشد که مثل تو ملکه خجسته سیر و الکه بالکه بگرده بامید احیای آن
غریق پیدا شود طالع تو قوی بود که عالم خبر باز احوال تو اطلاع یافته ترا برای خود برگزیده و را عاشق زنانی بازی
حرم او خواهی شد و احتمال کلی دارد که مالک شمعون برای خاطر تو زن خود را طلاق گوید زنهار زنهار از نعمت من
هر منصب و این زمان سعادت را دریاب گرم که تو قصد هلاک خود داری و میخواهی از گرسنگی خود را هلاک کنی چه نماید
خواهد شد اینکه تو تلاش او میکردی که او از دریا برآمد و اینکه حرام فهم عاقبت ترا نیز خراب خواهد کرد ملکه در جواب
آن مشاطه گفت بس کن ای قحبه نابکار بسیار هرزه گفتی اکنون دو کلمه از من گوش کن مشاطه خوشوقت شد و گفت قربان
سخن کردنت شوم بگو چه میفرمائی ملکه گفت تا آن کیدی یعنی بشمعون بگو که اگر فی الواقع مرا میخواهی باید که یکسال صبر کنی تا من
از ماتم شوهر خود فارغ شوم برای آنکه در ملک ما رسم چنین است که اگر شوهر زنی بمیرد دیگر او را طلاق داده نمیشود و اگر زن بمیرد
مرد باید که تا یکسال صبر کند پس درین صورت اگر رسم زنان مرا میسر نشد باید که رسم مردان بجا آرم و یکسال صبر کنم بعد از آن
عمل بر خاطر او کنم و باید که درین یکسال هرگز بدیدن من نیائی و نام مرا هم پیش ملکه اگر مذکور شود بگوئی که پیش من برای خدا نگاه
داشته ام تا وارث او پیدا شود و آن مشاطه قبول کرد و گفت ملکه تو طعام بخور که من خواه مخواه بگردن شمعون میگذارم که چنین
کند ملکه گفت اگر چنین نکند هلاک من که جائی نرفته است القصه ملکه طعام خورد و نام خاتم الانبیا گرفته در دل مناجات کرد
که خداوندا از دست این ظالم مرا در حفظ خود نگهدار و در دل خود نیت کرد که اگر خواب من راست باید که بخاطر
من در دل شمعون اثر کند و گفته مرا قبول کند البته که درین یکسال صورت نجات نیز حاصل خواهد شد اما از نیت و کار باز شمعون
زحمت یافته تا آن خانه آمد حکایت را مشاطه بشمعون گفت شمعون تعجب کرد که عجب طرفه زنی است که این چنین بود که سابق جد نیکو نسب
خود را پنهان کرده اما مشاطه باز پیش رفت و او را مبارکباد گفت بعد از آنچه ملکه گفته بود بی کم و زیاد باز گفت
شمعون تامل کرد و گفت درینباب تو چه میگوئی مشاطه باز گفت باید گفته او را قبول کنی و الا خود را بهر قسم هلاک کند دیگر چه
خواهد داشت و درین یکسال میتوانی زن سلیطه خود را نیز از سر وا کنی و داگر ده او را زهر داد و گفتن با خواب کرد و طلاق
داد که دیگر خانه خالی نماند شمعون همه چیز را قبول کرد و قسم خورد که از این بر نگردد خوشوقت برآمد خر جل احوال بپرسید قصه او را برای
او نقل کرد و خر جل گفت مبادا ترا فریب داده باشد شمعون در غضب شد و گفت ای حرامزاده بدبخت برو تو هم ذاتیه
خود شده که او در حق تو نیکی کند و تو در حق او چنین بگوئی خر جل خاموش ماند و گفت ای شهریار من محض از جهت دولتخواهی تو
گفتم هرگاه شهریار خاطر خود را جمع کرده خواست یکسال در حبس زندان بماند اما حقیقی در باره من چه شد شمعون او را
سته ابوار خاصه خود مقرر کرد و ملکه تو که مذکور شد در خانه آن جهود ماند باید دید که تا کار برخی کجا انجامد و از طرف
این جهود آن مردود و چگونه نجات یابد اکنون واستانی از قصه غریب و بیان [illegible]

یعنی صفوان صحرائی … … تقدیر دوست … دختر عشق و محبت چنین آورده‌اند که چون خطلو بن صفوان جا در دو
حسن ملکه شکر خورستانی که دختر خواجه بهمن خورستانی بود ترک وطن و مادر و پدر گرفته بهانهٔ شکار با ابونعیم دانا که معلم و اتالیق
او بود از روم برآمده بطرف … خطا میرفت با ابونعیم می‌گفت که ای استاد دانا طرفه حقی درین رفاقت بر من
ثابت کردی نمیدانم که از عهدهٔ این نیکوئی چگونه برآیم و چون برای خطا … محض رفاقت مرا اختیار کرده دعای تو مستجاب است
در حق من دعائی کن که حقتعالی زود مرا بمقصود رساند و رنج مرا ضایع نسازد و اکنون ما از خورستان یکراست باید رفت
تا ببینیم چه صورت رو میدهد و چگونه مقصود حاصل میشود ابونعیم گفت ایوالا در جوانی تو به عمری ترک چنین دولت کرده امید
قوی است که ایزد تعالی و تقدس ترا بمطلب برساند اما افسوس که پدرت طرفه حالی داشته باشد و مادرت چون از منسوب بر
احوال تو اطلاع شود حال او چه شود و گمان ندارم که زنده ماند بیا بر … رحم کن و ازین اراده بگذر و چونکه خوشنودی والدین
رضای خدا تراست خوشنود کنند خطلو گفت ای استاد دعائی نژاد اگر تو همراه من آمده که مرا باین سخنان فسون آمیز از راه بر
گردانی و باز به پرده رسانی همین وقت از من جدا شو و بسعادت بازگرد که رفاقت من و تو باین سخنان صورت نه بندد
اگر من بحال پدر و مادر نظر میکردم از وطن بیرون نمی‌آمدم لیکن بحال خود چنان گرفتارم که پروای حال دیگری ندارم البته ترا جدا
سپردم اگر بار دیگر در قسمت من ملاقات ایشان نوشته است البته بخدمت ایشان خواهم رسید … تا قصه سکندر رو
داده است … از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس … بگذر از عشق یار من غیب در دل … غم او مونسم فراق بنزل … همدم و
طاقت بیجانم … که به خود را … ادرساند … نیز دل کز وصل جانانم میسر … ز نخل عیش و عشرت میخورم بر … دل رفته جان بلعبی
او بیازم … بجز … خویش را ناچیز سازم … این را گفته باد و ناله چنان بگریست که آواز ناله او در تمام صحرا پیچید ابونعیم را دل
بر او بسوخت و گفت ای امیرزاده ذالاقدر رحیم … بودم که ترا … لیکن چون تو با این مرتبه بجدی معلوم شد که عاشق صادقی
و چون عشق باین مرتبه رسید البته که وصال محبوب هم میسر شود و اگر … تکلیف صحبت از خود میکنی من اگر از تو جدائی شوم جواب … آمده
محبت که مرا نیز از خانمان جدا ساخته اکنون هرچه حال تو حال منم خطلو گفت من هم ترا مشفق تر از پدر میدانم حقتعالی ترا
جزا دهد القصه ایشان مرکبها براه … بتعجیل تمام میراندند آذوقه مرکبان چند روزه همراه گرفته بودند موسم جاده بود
آب و علف در صحرا بسیار بود مرکبان میخوردند و راه ایشان بدشت قبچاق افتاده بود و چراگاه دشت مذکور مانند کوه قاف
در عالم واقع شده حکایت می‌کند که … دار … بیکطرف دشت بطرف ترکستان … طرف روم تا چون
ایشان قریب یکماه راه رفتند بمنزلی رسیدند که تمام منزل آب نداشت آخر روز بود که خطلو از تشنگی بیطاقت شده از مرکب زده
آمده در پای درختی قرار گرفت و گفت ای ابونعیم فلک با ما … در آب … مبالغه میکند هیچ امر … مارا از تشنگی هلاک سازد
ظاهرا نخواهد آب کشیم … که از لب و دهن و … لب بلب … خشک شده و اکنون نه طاقت نشستن بر مرکب دارم و نه
حواس درستی ابونعیم بگریست و گفت ای امیرزاده حال من بدتر از تست عجب منزلی نحسی بود که نام آب نداشت تا به …
القصه هر دو در سایه درخت قرار گرفتند و مرکبان ایشان … گیاه از زمین میکندند و میخوردند اما چون ایشان لمحه نشستند بعد

اسب او که از حرارت آفتاب تشنگی ضعفی پیدا کرده و از آرام رفتن بحال آمد کوه بلندی از دور بنظر ایشان درآمد که سواد
عمارتی نیز از بالای او نمودار بود خطلو گفت ای ابونعیم البته که اینکوه آب نیز داشته باشد چرا که عمارت دارد لیکن بجائی که در تحت
من چنان بطاقتم که حس درست ندارم که توانم از جای برخاست و سوار مرکب شد ابونعیم گفت ای امیرزاده تو با خر فوای بود
من میروم که برای تو آبی بیاورم این را گفته بر مرکب خود سوار شد و متوجه کوه گردید می آمد تا بکوه رسید بالا برآمد کوه را بسیار
سبز و خرم دید پر از گل گلزار بود و آن عمارت نیز در کمال لطافت بنظر درآمد حیران شد با خود گفت درین کوه عمارت
که ساخته باشد و آیا درین قصر کسی باشد یا خالی است پیشتر رفت ناگاه بپای قصر رسید صدای سازهای مختلف و آهنگ اهل طرب
دران هوای [illegible] بود ابونعیم جوانی سی و [illegible] ساله و طبع او نیز رنگین بود که رفاقت عاشق اختیار کرده [illegible] را مو
بی [illegible] و گلگون دراز [illegible] رومی الاصل بود و سرخ و سفید البته بود با خود گفت اسب را که البته خواهم برد [illegible] این آواز نعمت
است گوش داده باستاد ناگاه دریچه واشد یعنی صاحب قصر را اخاطر رسید که تماشای صحرائی کند ابونعیم دید که سری از ان غرفه
بدر آمد که از دیدن آن پریوش در سر ابونعیم نماند افسری که سر داشت دو گوشوارهای مرصع در گوش یعنی چهرهٔ نازنین دهرمه
جگری دید که در نظر او بسیار بهترین هزار شکر نمود بیرون دیدن نه یکدل بلکه بعد هزار دل عاشق دیوانه گردد ای اختیار آه سرد از جگر
بر درد برکشید اما چون آواز ناله او بگوش آن نازنین رسید پائین دید که بر حینی کمین [illegible] بر جوان بجته افتاد که لباس فاخر در
بر دارد جبه بر سلاح مرصع در بر خنجر و شمشیر مرصع کمر بسته انگند و شوکت و صلابت از جبین او ساطع و لامع مرکب زین
ولجام مرصع در زیر ران استاده حیران شد و سر تا بقدمش نگریست ابونعیم از جای گشت آه بلندی کشید و گفت ای ماه آسمان خوبی
وای ستاره فلک محبوبی بجهت از ما پوشیده چه که مایل ادب نداریم چه گونه نظاره از غرفهٔ ما نگاه نما اما که حکم فرمان فرمایان
کشور قضا و قدر و بمقتضای بخت و طالع آن نگار شیرین ادا نیز واله و شیفته جمال ابونعیم گردید رو به دایه خود کرد و گفت دایه
جان پیش من بیا و از نیز ره نگاه کن و با من بگو که این کیست سوار که بلای دل و دین است صد خانه بر انداخته در خانه
دین است دایه پیش آمد و نگاه کرد ابونعیم را با آن ساز و لباس و در دلش شوکت و متعجب ماند و گفت ای آرام جان
دایه این شخص از ملازمان پدر رست ملکه ساز نمیخواند از باید پرسید که کیست و از کجا آمده ملکه گفت آرام ساز فرود آ
بپرس دایه سر برآورد و پرسید که ای جوان کیستی و از کجا می آئی که درین مدت ازین درخت تجلی نرسیده ابونعیم نگاه کرد سر برآ
نکالف لباس دید بقیاس دریافت که شاید دایه آن نازنین باشد بزبان عجز آمیز این مضمون ادا کرد از موج اشک مدام
[illegible] که در درست روزگار بر ما نا خاطر [illegible] سنبل خط را نتواند زلیخا کند از بخت بستم خار محبت بدامنم دایه گفت
ای جوان کم سخن از گفتگوی تو چنان معلوم میشود که در شعلهٔ عشق شعلهٔ رخساری میسوزی و شمع محبت ماهروئی در ره ناله دل
تا از در نمی راست بگو عاشق کیستی بهبت کدام سر در سنبل نیازد دام بلا [illegible] که برده دل تو ای دلبران دهر [illegible]
ابونعیم گریان شد گفت ای مادر مهربان سه آنکه دامان من از اشک بر از کوهر کرد جلوه چون ماه در غرفهٔ [illegible] ازین
منظر کرد زد و برق از نگهی بر دل آسوده من که گرفت آتش دوسر بر فلک اخفر کرد مریم لطف [illegible] ازهمت او باید

که در آن قصر مشرف بصحرا خسته بود
آواز دف و نی و قانون و چنگ
و موسیقار بگوش او رسید

تو است ... آنکه از عار عزه در جگرم نشتر کرد ... روبان نازنین کرده بلکه این جوان دلداده دلشست ... تکار خویش بدام
افتاده دلست. بعد از آن ابونعیم خطاب بنگار دلفریب خود کرده بآواز بلند گفت ای شمع طور زآتش حسنت زبانه
عالم بود در زلف تو زنجیرخانه. جانم بلب رسیده آمد و از بهر دیدنت. دیگر مکن برای بوسیدن بهانه. القصه چنین عاشق شده بود تا
نیاورده بر سر مهربانی آمد شیشه شرم بر طاق گذاشته با رخسار و از آتش می برافروخته بار دیگر آن منظر بسر بر آورد
ابونعیم را که این بار نظر بر آن نرگس خمارین و رخسار آتشناک افتاد بی اختیار آهی زده و از اسپ درغلطید و بر زمین
آمد روبمنظر استاده دید و [illegible] که داشت [illegible] را دا کرد [illegible] از آتش می ساخته خود از خویش بدار
که چه برداخته. ملکه از شرم آینه بدست گرفته آغاز [illegible] کرد ابونعیم گفت مگر از آب کن آینه دیگر ورنه هیچ آینه
تاب ندارد که نگه داشته. جوان زحال دل ما غافل حالی غافل تو که در آینه با خویش نظر باخته [illegible] یکسره درین باغ
برخاستی تو [illegible] جز در تماشای خود وا پرداخته. ملکه از این سخنان ابونعیم گفت که ای نکوروی رنگین طبع کرم کن مثنا
چون دلت راغب ما شده ام دل ما راغب است. هر که مطلوب تو باشد هر آینه طالب است. گرچه میل طبع ما با مجلس ممکن نبود
جو تو با ما انقدر [illegible] به ما به واجب است. ابونعیم از این سخن مانند گل بشگفت و مانند غنچه بر خویش [illegible] بالید و گفت ایهاد
جوانان [illegible] حالت منظر [illegible] راه در دارد [illegible] تا در [illegible] خود را برسانم وجمال جهان آرای ترا
از نزد [illegible] ملکه [illegible] گفت ای جوان این کی ممکن است چراکه ما از [illegible] بر سر دروازه قصر پاسبان میدارد [illegible] را
هم نمیگذارند تا بتو چه رسد ابونعیم گفت دربانان چه سگ باشند که با من توانند [illegible] اگر هزار کس باشند همه را میکشم ملکه گفت
هرچند که تو [illegible] در زمانه باشی با صد کس چه میتوانی کرد [illegible] رسوائی [illegible] علاج ابونعیم گفت پس چاره من بیچاره
چیست گفت جز کمند [illegible] بالا [illegible] ~~[illegible]~~ اما این
چه [illegible] است که تو شراب [illegible] ملکه [illegible] باجام مرصع در سبوی کرده [illegible]
[illegible] ساعت از قدرت کامله ربانی و حکمت بالغه سبحانی ابری [illegible] و شروع بباریدن نمود ابونعیم [illegible] شده در ساعت
درختی که در برابر [illegible] خود بر سر گرفته [illegible] نشست [illegible] مطلق شده بود که ناگاه امیرزاده خطلو بن صفوان اصلا
[illegible] بجانب امیرزاده [illegible] در انتظار آب [illegible] دلدارا [illegible] میکشید و از کوفت راه بر زمین دراز کشیده
بود ساعتی گذشت ابونعیم نیامد چراکه [illegible] آمد که تا حال نیامد [illegible] ساعت [illegible] و نظر بجانب کوه [illegible]
و از تشنگی حالت او [illegible] بیتابی شده که یاران [illegible] خطلو [illegible] در اندک ساعتی [illegible] او را [illegible]
علاج تشنگی کرد [illegible] آمد سوار شده متوجه کوه [illegible] تا کوه رسید بالا آمد اما ابونعیم چون جام شراب خورد بحال آمد و ماهی
رسانید [illegible] امیرزاده [illegible] بخاطرش رسید که کار از دست [illegible] بی اختیار [illegible] و مضطرب وار بر خاست گفت
ملکه [illegible] عرض کنم این عشق بلائی است که آدم را از حال بحالی می برد و دیوانه میسازد [illegible]
ومن تا حال منکر این امر بودم لیکن اکنون بر من [illegible] از عشق [illegible] آید ملکه گفت [illegible] حال چیست گفت ای جانان

چنانکه آن نازنین نیز اضطرابی داشت
دریافت پرسید ای جوان خیر باشد
چه بخاطرت رسید که چنین مضطرب
برخاستی

دایه اردم جان مجال سخن گفتن نماند و دستم منکی مظلوم و خجالت بی نهایت مرا در بخشش آقازاده من رو داده و برای خدا با چشمه
آبی مرا نشان ده یا بگو که این مطهره را پر آب کرده بدهند که از خجالت کارم بهلاکت کشیده و بهتر آنست که همین دم قالب تهی کنم
ملکه بخندید و گفت مگر سر دادم داری چه خجالت و کدام آقازاده ابونعیم گفت ای کوزه بردار از حاله غافل ساز و دیگر مرا سخن
هیچ مپرس همین دم بر تو ظاهر شود در این سخن بودند که صدای سم مرکب بگوش ابونعیم رسید عقب نظر کرد امیرزاده خطاپوش
صفوان رومی را دید که می آید رو بجانب زمین کرد و گفت ملکه تو با من نشان اینک آقازاده من رسید و این ابونعیم در اصل فوشنجی
بعضیه خاتون ما در خطا نیز دارد که عطیه او را هم در میگفت و او هم نمیگرفت بنابرین خطه ابونعیم را خاتون نیز میگوید اما جوان
چشم ان نازنین بر چهره زیبا و قد رعنای خطاپوش افتاد در حال او متحیر ماند و گفت دایه این درخت طرفه سعادتی از قدوم ما پیدا
حاصل کرده ببین که چه پسر صاحب جمال است من سیاهی او از دور دیده بودم لیکن باز از وی غافل شده با ابونعیم بحرف مشغول
گشتم دایه گفت ای جان دایه حالی تو بهتر که این پسر معلوم می شود او بجای در ز مزلت ملکه گفت در بحث شک است ما که خود
را بدست ایوان رنگین طبع و ذوق هنر ایم لیکن بستانبانی حسن چه مضایقه دارد دایه گفت جان مادر را ز بین من تر رسیده و بوده منا
بای تو بلغزد و چرا که ز ننه زنان در بوفانی بدنام است اما تو نجیب زاده ای از تو کی چنین اوصاف میرود اما خطاپوش تا رسید گفت خالو
جان ای استاد عالی نژاد چه خبر است که ما را فراموش کردی ابونعیم از خجالت نزدیک بود که آب شود ملکه سر پایین داشت
و آخر جام شراب پر کرده زمین بوسی کنان پیش رفت و گفت ای امیرزاده یاران باده درست نوکیند چشم
نامی چند دماغی تر کنید امیرزاده خطاپوش از مشاهده آن منظر و آن نازنین مایل بکرد حالت استاد خود معلوم کرد که ابونعیم نیز عاشق
شده ملزوم کرد دید و گفت خالو جان الحمد لله که تو نیز بدرد خود مبتلا شدی همین سبب بود که از ما مطلق فراموش کرده بودی اکنون
دانستی که تجرد در عشق تا بچه مرتبه است بوسته تمام راه ما را نصیحت میکردی که هرگز دیده اکنون دانستی که حق بجانب
ما بود اکنون ما نیز اگر آزار تو کنیم جا دارد ابونعیم گفت ای نور چشم من و ای شهریار من گذشته این قصه ام دم برمی آرم
ز رنج و راحت رامیدانم چو مجنون از جنون عشق بجوی دل از جلوه این ماه رخ از عقل بیگانه شدم اکنون باده گلگون خون خطاپوش
دلاور بخندید و گفت ای استاد عالیمکان و ایلچی مهربان سه بوده از حال زار میخبر تو که یار است بود در بخشش لطف
و ولی از جلوه دلکش گشته برتو روشن نیز حال من نشد تا گشت از غمزه یار رت جگر بوده از حال زار بجز این زمان
دانستی ابرو بر کرد معنی آنکه از دلهای لیلی سرک بهر که رفت امروز دم این از دنیا میرسد بر کدام او را صد بلا موج جانان
گشته بود ای انجان که ولیکن گو یاد دوستان باد وجود و دلارای دانای رو دادن از برای من غافل نشوان لیکن خود دانا زها
عشق آه از عشق و مصیبتهای عشق ابونعیم بسته خاطر امیرزاده بود و گفت الیق عاشقان ما در حق حقا که راست زبور دنیا
و آنکه گفتی همین جواب بود و اکنون تقصیر غلام را معاف کرده جام بر لب نه و لطافت آبرو بی ملکه شکر نوش است این شراب
تلخ بجوش منفرد بست که تلخی تو نیز لبش بر بی مبدل کرده امیرزاده جام را نوشید و از مرکب فرود آمد و آن نازنین بر گفت

و گوی این هر دو دلاور عالیقدر رجوع کرد و سراپا گوش شده سخنان ایشان می‌شنید و دانست که این نونهال گلشن حسن
جمال نیز جائی عاشق است و معشوقه او دختر خورستانی نام دارد و از ابونعیم پرسید که احوال این را است بگو که این نوجوان کیست
اتفاقا زاده تو همین است ابونعیم گفت زبانت شوم بلی همین است اما خطلو گفت ای نازنین او در من بسیار کاری است آن دخت
و خالوی من نیز بسبب از راه انکسار چنین میگوید من گلچه ز زنهار دارم ملک گفت ای نوجوان معلوم باشد که تو هم از جمله عاشقانی
نو رسیده حالی خطلو گفت ای نازنین حال من چه میپرسی بر آنکه سر بلوز مهی دچون نیم صبح منشورم ته شکسته است نمکدان
بر دل ریشم .:. زبوی سینه دل من بوجد می آید .:. چلبه دلکف مستم شراب منثورم .:. بردی کرم عزیزی جهان ز نیفت مرا که دل زمیچ
دلی بکسر شد بوکا فورم .:. ملکه گفت بود هر دو را ابلیس مالا کشید و بجای لایق نشاند خطلو دلاور عجب مجلسی دیده که گویا بهشت
برین است و آن نازنین مسند نشینان نیز در حسن جمال هم مرتبه حور و بدار خطلو از ابونعیم احوال پرسید که ما بری بگو بر تو چه گذشت
که از حال ما فراموش کردی ابونعیم تمام کیفیت عاشق شدن خود بعشق امیرزاده بیان کرد خطلو گفت الحمد که تو نیز همدم ما
بعد از آن آن نازنین از هر دو پرسید که شما بگوئید چه کسید و از کجا می آیید و چطور این درخت را طی کردید که تا حال از این
صحرای بر حال کسی را ندیده‌ام که بیرون آمده باشد بهمین سبب این طرف مردم پا را هم نمی‌نشیند و من اکثر در این قصر بطریق
سیر می‌آیم و می‌نشینم خطلو گفت ای ملکه بدانکه سه کشته درگردیم اکنون دو دست میکشد هر جا که خاطر خواه او است
انگاه ابونعیم زبان برگشاد و گفت ای نازنین بدانکه این نونهال باغ خوبی و نجابت در اصل پادشاهزاده ملک شام
است و اکنون نیز پدر عالیقدرش هنوز آن بجا در سپه سالار پادشاه روم است و سبب تاری آن مرز و بوم بر ابر سلطنت
ممالک دیگر است و او جز یکسو داری که خواهر همین خورستانی نام دارد با نظر این عاشق شده طریق عاشقی او را
نقل کرد و گفت نام او ملکه شکر است شنیده‌ام که پدرش از نسل سلاطین خورستان بوده و اکنون تجارت اختیار کرده در
غربت و دولت با کم از پادشاهان ندارد و من نوکر پدر این جوان بودم چون او در فراق محبوبه ترک وطن
و دیار را اختیار کرده و برآمد من بسبب محبتی که با او داشتم ملازمت او اختیار کردم خطلو گفت این چه حرف است
ای ملکه بدانکه این دلاور دوران دهنا در زمان خالوی من است و دختر او از سلاطین همین است بعضی از خویشان او تجارت
و بعضی نوکری اختیار کرده و انجمله پدرم مادر من است و مادرم خواهر او را خورده است دیدم او بجای بزرگ من است و من
بجای فرزند او الحاصل تولیف ابونعیم زیاد و از حد کرد ملکه گفت بد و گفت ای دلاور شنیده بودم که بزرگان در وقت نسبت
خود و ان خود را استالیش مکنند خطلو نیز گفت بد و گفت اکنون اهم مهمان شما که احتیاج سفارش ما ندارید بیشتر بر لطف
زمود بید و قدر دانی او کرد و به خواهش شما را سلامت نگهدارد و از ابونعیم را برسید شما اما خطلو پرسید که ای ملکه اکنون تو بر احوال
خود را بگوی که چه نام داری پدرت کیست و اینجا جاست ملکه گفت ای امیرزاده عالیقدر بدانکه در حوالی این کوه سبب
که او را حشمه میگویند جائی دارد که او را حشمه نشین نام است سه هزار سوار دارد دوازده هزار شتر و بیست هزار گاو
و گوسفند و اشتال آن دارد و من دختر او دیدم مرا شیرین اندام است و این قصر را نیز من ساخته‌ام سیرگاه من است لیکن امیر سلیم

ولا در هر ایک نگاری دو صورت دارد خطا نیا در گفت آن جهت گفت ایوان که فالوی شهادت اظهار عاشقی زیاده از حد
می نماید و متقاضی راه دل میل است ... چه ... او را دوست داشته شیرین ادا بد بر من یک شرطی دارد که میگوید هر که از عهده
ادای این شرط برآید دختر خود را باو دهم خطا گفت باری بیان کن که آن چه شرط است خواهر گفت بلکه خواهم از عهده آن بر آیم
شیرین ادا گفت ای شهریار پدرم فیلی داشت روزی بر آن فیل سوار شده بشکار رفت قضا را آن فیل جفتی از دور دید که
بایکدیگر هم رسیدند رفت بجنگل کشیدند ماده فیلی از ایشان از او رمید و دشت رفتن او را که استند رفتند فیلبانها او را
آن ماده فیل در موسم باران حامل شد و بچه پیدا کرد روز یکه پدرم بر آن فیل سوار شده بشکار رفت تک آن بچه
رسید که ماده فیل دران بود چون بوی ماده الفیل رسید آغاز مستی کرد هر چند فیلبانان و غیره او را نگاه داشتند ممکن
نشد ناچار پدرم خود را از آن فیل انداخت و مردم را گفت فیل مرا دریابید و نگذارید که بدر رود اما فیلبانها
و فیلبانان را خرطوم بگردن پیچید و بر زمین زد و گشت زیاده چند کرد و روی بصحرا الطرف آن ماده فیل روان شد
عمله و فعله فیلخانه که با پدرم از عقب رفتند اما آن ماده فیل باستقبال عاشق خود بر آمد هر دو خرطوم در هم انداختند و بهم در
و بنا زی کردند بعد از آن هر دو بر گشتند لغیلبانان و غیره بر داختند و از جب ... کس را بقتل آوردند هر چند ... خارجی
دکار ... نزدیک بر ... نکردند چون حکم پدرم چنین بود که هر که فیل مرا بسته نزد ... او را بر ... انعام ... لیکن فیل
کسی نکرد بعضی عمله و فعله برگشته آمدند و حقیقت را باز گفتند و بعد از بیهم چندین فیلبانان کاروان رفتند که او را بسته
آرند هر چند حیله کردند فیل بدام حیله ایشان گرفتار نشد و بعضی که بقابوی او آمدند کشته شدند الحاصل فیل و ماده فیل کار
شکار رست و کسی را بجائی رسانیدند پدرم مایوس شد لیکن پیوسته بر جدائی فیل غمناک می باشد و میگوید که کسی من او را
فیل ... نام نگار دهم اکنون بیقین میدانم که اقبال از احتشام برگشت هر چند مصاحبان میگویند ... که سلک ... بدبخت
جوانی ابنیمه غمناک گشتن و چنین سخن گفتن از آئین خرد دور است پدرم میگوید سخن همان است که میگویم شما مرا معذور داری
تقوی نکنید هر روز مردم را ... میگوید که هر که الفیل را برای من بیاورد و این مبادله ... [illegible]
... روزی در مستی شراب یاد فیل کرد و بگریست و گفت یاران بدانید که امرا و ... همه بلند آواز ... ندا
بلند میگویم که هر که فیل مرا برای من بیاورد دختر خود شیرین ادا را باو میدهم چون این سخن مکرر ... [illegible]
و جان خود را بر باد داد ... [illegible]
هم ... اختیار کنم ... گفت ای ملکه چرا چنین کنم ... فیل ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

که در بر نگاه باره بجهه مبلغ خطیر از
سوداگران حبش خریده بود و از فیل
ان فیل دولت بیدارم ... بود و
باز دیدا دو دیباری اقبال نام
آن فیل کرداشت و از رفتن آن
فیل شه و در دیوان ... آن را بسته
میداشت صح

گرفت از صدق دل مسلمان شد بعزت تمام گفتند ابونعیم بکمند پائین رفته مرکبان را بسته کاه و جو داده باز بالا رفت
میکردش درآوردند و تمام شب صحبت داشتند او زنبیل امیرزاده حنظله باستراحت مشغول شد و ابونعیم درآن وقت
زحمت یافته چون شغادی آبدار از لب دلدار بود القصه وقت صبح باز هر دو بکمند پائین رفته زین بر مرکبان بستند
و نماز خوانده سوار شدند از کوه پائین رفته متوجه حبشه گردیدند داخل شهر شدند اگرچه شهر کوچکی بود اما رونق و آبادی
معقول داشت دیگر است تحقیق کنان بدیوان عام رسیدند اما اهتام حبشه نشین امروز هر گفت خود نشسته یاد فیل
خود کرده آهی از جگر کشید و گفت ای یاران اگر در عالم کسی هم نبود که فیل مرا زنده و سلامت بمن رساند و در عوض
انگاره دختر مشتری اوراابستانند وزیرش گفت ایشهریار جمعی از امرا زادهای خود را بسر انگار بکشتن دادیا
و خود از این سخن بس نیکی بجا نیاوردند چون بسر ساختند مردم جمع خواندند گفت اهتام که بافی الواقع در محبت فیل بود اهتمام بسیار شد
بود از سخن وزیر بدش آمد گفت ای زمساق مردم که خود را خواند خود دیگر چه نسبت دارد که چون بمن نسبت
کن حالا زاکتوتر دعا خواستند گفت این کیدی را گردن بزن تا عبرت دیگران شود وزیر بیچاره را بسر قطع کنانیدند
غلغله در بارگاه بر نجات ایشان ایستاده بودند از دربانان احوال پرسیدند آنجا گفتند ابو احمد خان چنین مقدمه
رو داده ظاهراً شما مسافر دیده حنظله گفت بلی ما آمده ایم که مراد ملک حاصل کنیم فیل را بدست آریم دربانان گفتند
پس چرا ایستاده اید اندرون درآئید وزیر بیچاره را خلاص نمائید ایشان مرکبان خود را بدربانان سپرده اندرون
رفتند سلام بنام خدای جهان آفرین دادند اهتام متعجب شده ابتدا بالبید طرفه جوانان با شوکت نظر درآورد و گفت
ای جوانان کیستید و بچه مهم آمده اید مسلمانانید که نام خدای را دیده در وقت سلام بر زبان آوردید گفتند الحمد که مسلمانانیم
آمده ایم که مراد ترا حاصل کنیم بدو شرط یکی آنکه اگر فیل ترا بیاریم گفته و میگوئی تو خود بتوانی دجال آری دوم آنکه مسلمان شوی
ترک بت پرستی کنی اهتام از سر پائین آمده خنده بر آورد و گفت ای جوانان بدانید که من صاحب عزم سخنی که از زبان
برآمد وفا میکنم ابکار سستی نشانه آرام ندارم و اگر بر خاص و عام جهان ظاهر شد که من عاشق فیلم و در عوض هرچه
گفته قبول کردم هم دختر میدهم و هم ترک ملت خود میکنم فی الواقع اگر دین بت پرستی راست میبود مرا تا حال آزرده
نمیداشت شرط هر دو را قبول است لیکن فیل اقبال مرا بمن رسانید حنظله و ابونعیم گفتند ما هم برای همین آمده ایم اهتام ایشان را
بعزت تمام در پهلوی تخت بر صندلیها خود جا داد وزیر را بگفته ایشان نجات داد وزیر ایشان را دعا کرد اهتام جشن نشین
مجلس بپرداختند ایشان بهر دو دلاور صحبت گزین برآراست غوغا در شهر افتاد که دو جوان بدانشمند آمده اند که کمر باوردن
فیل اقبال بسته اند هر یک از مردم شهر برای خود سخنی میگفت بعضی استهزا میکردند و بعضی میگفتند که اجل ایشان
را آورده و بعضی میگفتند همین که فیل دیده و فیل را خوانده دید از صلابت این ابطال نیلها خواهد گریخت القصه
اهتام با ایشان محبت داشت از وضع ایشان بسیار محظوظ شد محبت ایشان در دل ایشان جا گرفت
روانه شدن حنظله بن صفوان به درود ابونعیم دلاور بگرفتن فیل و رسیدن حنظله نامور بر جزیره سبعه مرد مسلمانان از

و آمدن

راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده‌اند که ... شاه‌نشین را ... خود را در بستر ... خوابم زد
آن شب گذشت روز دیگر حظله رفتند تا آنکران را آوردند و دو کلنگ که وزن یکی صد من و یکی هفتاد من از مالش
کرده بود آنکران ... دیگر در زیر مالش ایشان حیران ماندند که چنین کلنگی نشنیده بودند احتشام گفت ای جوانان
کلنگی بدین سنگینی را که خواهد برداشت حظله گفت ای ملک احتشام اینجا کار راست تو فیل خود را از جای بکشد تعجب
مردم زیاد شد بعضی از ایلچیان گفتند ایشان هر دو کلنگ را برخواهند داشت و بعضی خواهند برد تا فیلان را ببینند
و ترسند که چنین کلنگی برای خراب کردن ما آورده‌اند باید رام شده در این صورت اگر رام شدند بهتر والا ایشان
را به کجیت القصه در عرصه یک هفته کلنگ‌ها تیار شده در مجلس احتشام آوردند هر که دید حیرت کرد اما حظله
کلنگ صد منی را برداشت بر دوش گذاشت و ابونعیم هفتاد منی را بدوش در اهل مجلس تماشا نمودند با هم گفتند این جوانان
بجا ایشان نکردند و آنچه ظاهر شد دیوان بودند بعضی از اهل تمیز گفتند که حال دختر احتشام در زیر هر که باید و چه
خواهد شد احتشام حیرت تمام بجانب ایشان می‌دید اما فیلبانان که چنین دیدند پای ایشان را بوسیدند و گفتند برای از
ما جان در گشتن باد که بر ما محقق شده است که ما دو فیل از قبیل در زور و قوت و جثه آن با دیگر اختیار با ما جان است
حظله گفت معلوم شد اما روز دیگر ایشان بر مرکبان خود سوار شده متوجه صحرا شدند فیلبانان نیز از عقب ایشان روان
شدند حظله گفت تماشا کی آید چند زنجیر نیز همراه بیارید چون ایشان را رام کنیم شما زنجیر در پای ایشان بیندازید گفتند
بجان منت لیکن وقتی که رام شدن ایشان بر ما محقق شود الکاه می‌آییم که چون فیلان شما را بکشند ما هم شهید بودیم
حظله خندید و ابونعیم از این سخن حیرت ... برگردیده روز در روان شده فیلبانان یک نیزه پرتاب بر درختان دیگر باید ایستاده شدند
اما یک ستاره ... را همراه بردند می‌رفتند تا بوسط صحرا رسیدند درخت جاری جاری دیدند اندکی توقف کردند ناگاه
نعره فیلان بگوش ایشان رسید بشورشی که تمام صحرا بلرزید حظله گفت ای استاد دانا مطلب چیست ابونعیم بگریست حظله
گفت یعنی سبب گریه چیست گفت ای امیرزاده عالیقدر گریه من برای آنست که باین نوع از وطن ترک چنین دولت عظمی
کرده برآمدی و در اینجا چنین اتفاق شد که برای خاطر من به شکنجه چنین بلای عظیم گرفته شد خدا نخواسته اگر چشم زخمی برسد
چه قباحت می‌شود و باز اگر من خود را بکشم هم که چه فایده ... خدای کاش من پیش تو می‌رفتم که آن ما زمین را می‌دیدیم
حظله گفت ای ابونعیم شود اهمیت ندارد من از تو چه پرسیدم و تو چه سخن میگویی هر گاه تو بجهت خاطر من ترک خانمان خود کرده
همراه من آمده من چگونه برای کار تو انعطاف نکنم و میدانم که من فیل‌سواری را نیز نیکو میدانم از فیل حیرت بردن ندارم
ابونعیم گفت تو را مست شوم چرا میدانم آخر در حضور من بزرگ شده بلکه بتصدق تو من در این فن صاحب دانش شده‌ام
و اکنون تدبیر این است که هر یک بر اسپی برنشسته بجانب شهر شتاب کنیم مبادا فیلان اینجا را طایع کنند و خود بشتابند زیر درخت
رسیده بر اطراف گوشت برانیم فیل‌ها در جنگل البته بوی شکار اینجا خواهد آمد چون مشغول خوردن شوند ما خود را بر ایشان
بگیریم و بضرب کلنگ دمار از روزگار ایشان برآوریم حظله بر ابونعیم آفرین کرد و گفت بخدا که در خاطر منهم چنین بود که گفتی

القصه ایشان هرکدام چراغی زده بشهر درآمدند و خود بدرختان برآمده نظر بجانب صحرا گماشتند اما چون فیلان از غار می

که مقام ایشان بود برآمده متوجه چراگاه شدند بوی بشر که بمشام ایشان رسیده متوجه انتقام شدند و آوازی چند میکردند که کار شیر از

بعد آن آب میشد و گرد و دود که بآسمان میرسید چراکه هر دو خرطوم خرطوم خاک را بخرطوم میگرفتند و بر آسمان می افکندند خطلیه دید

که دود کوه البرز از دور نمایان شده که می‌آید بعلامتی که در تقریر گفته ابونعیم گفت ای شهریار هر تعریفی که در باره شرارت و

بزرگی این فیلان شنیده بودیم بجا بود می‌بینی چه قامتی دارند دو برابر فیلان متعارف خواهد بود و ماده فیل از فیل بزرگتر بود

شرارت او زیاده اما در نوع خود صاحب جمال بود به همه حال فیلان رسیدند و خرطوم انداختند قدری از بشر برگرفتند بوی

ایشان نیز در مشام ایشان رسید نظر بالا کردند این هر دو خود را در برگ درخت پنهان کرده بودند نظر ماده فیل بر خطلیه جوان افتاد

آوازی بلندی کرد و خرطوم بالا کرد که برگیرد خطلیه چابکی کرده یک خود را چنان انداخت که بر گردن ماده فیل آمد بهار

روز دندان آب نیز هرکدام از ایشان با خود داشت همین دستور ابونعیم خود را بر گردن فیل اقبال گرفت و یک یک کپک

از زر دشمنی چنان خیانت ایشان کردند که نعره زنان آمدند خرطوم بالای سر خود انداختند که ایشان را بربایند خطلیه سرنیزه بلی دراز

کرد سر خرطوم ماده فیل بدست گرفته چنان جهید که ماده فیل نعره زنان آمد چون هلاک او منظور نبود دست برداشت ابونعیم نیز

چنان کرد ... بهم دویدند که بچنگ زرگری ایشان را از پشت خود انداخته هلاک سازند هرکدام دو کپک چنان بر سر زدند

که آن اراده نیز موقوف شد آخر هرکدام حریف را گرفته بطرفی رفت چون فیل مانوس بشهر بود بطرف شهر روانه شد اما ماده

که فیل اقبال سوار گردید ابونعیم چنان کپک هفتاد من بر سرش نواخت که ملک الموت بنظر فیل درآمد ...

تا دو روز و شب فیل شب و روز میلرزید و ابونعیم نیز خود دنباله ملیحه آبی و چند قرص نان که همراه داشت تاب آن اوقات

بسر برد و در این دو روز هر شرارت و بد ذاتی که ممکن بود فیل بجا آورد و لیکن پیش آن کپک تند ... نشد چراکه

او در مقابل هر شرارتی یک کپک تواضع او میکرد تا آنکه فیل راستی پیش آورد و عقب ماده فیل بعرب لک اکبر او میبرد

رفت و روز سیوم محکوم شد تا کار فیلبانان که واضع مذکور است و بود مدار دور کرده را دیدند و آخر فیل رسید رام شده

مستی از سر بدر کرده با شارت ابونعیم راه میرود فیلبانان تعجب کردند گفتند که قضا کار این جوانان بر حق است که بیرلت

آن دین مبین این جوان بر چنین دیوی دست یافت زنجیر در پایش انداختند و او را بمنزل احتشام آوردند احتشام رتا

نثار ابونعیم کرد ابونعیم گفت ای ملک خواهرزاده من که او را حاجز او خود میدانم بند ما ده فیل اودر

گیر بدر برد و من لیکن او متردد ام احتشام گفت ای دلاور تا شام او هم میرسد ابونعیم با خود گفت که خطلیه در زور و قوت

زیاده از منست البته که ماده فیل را رام کرده باشد تا شام خواهد رسید چون بسیار مانده و کوفته بود آن شب آرام گرفت

روز دیگر چون دید که خطلیه دلاور تا حال نیامد پریشان شد و بر مرکب خود سوار شده با احتشام جنانشین گفت من بطرف

صحرا بتلاش فرزند خود میروم که خاطرم متردد است احتشام گفت منهم بیایم ابونعیم گفت چه ضرور آخر احتشام با لشکر

بساجت تمام همراه ابونعیم گردید که همراه بود آن اینجا منافات ندارد ابونعیم پی ماده فیل را گرفته روانه شد اما خطلیه

فیلان چیزی ندیدند باز آغاز خوردن کردند باز بسوی آدمی نظر بالا کردند

ولادو را ماده فیل سرکش می برد و واقف هم شرارت وی بود ذاتی لیکن می آورد که هر لحظه ایلاک کند گاهی خود را
بر درخت زد که دو میزد و گاهی خرطوم بالا می زد و گاهی می خوابید و در زمین میغلطید و گاهی سرنگون می نشست و گاهان
هیچ میداد و گاهی سر بر زمین میزد اما ولادو در یگانه وجادو زمانه در آن حالت از و فرو نماند الا هرگاه او بر زمین
میغلطید خطلو از و جدا میشد و هنگامی خواست راست شود باز گویا بر گردن او بود تا از راه صحرا پیش گرفت و از دره
کوه بر آمد و تا پنج شبانه روز میرفت آخر رام شد و محکوم گردید اما بعد از پنج روز به زمینی رسید که او را سیه مرز می گفتند
مزرعه نیشکر در حوالی آن بود ماده فیل آرسته بود به چرا مشغول شد خطلو دید که مطیع شد گذاشت تا او چرا کرد و خود بزیر درخت
آمده در سایه درختی نشست آخر روز بود و جنبش کرم شد خواب لطف نسب شیرین از یکطرف پیدا شده قصد خطلو کرد ماده فیل آشکم
را سیر کرده استاده بود چون شیر را از دور دید بخرطوم خود خطلو را بیدار کرد خطلو بیدار شد وقت شب بود و ماده فیل را
بر سر خود استاده دید دانست که ماده فیل بقصد کشتن بر آمده او خود گفت ستم کردی که درین محل بخواب رفته غافل شدی
با گنگ برخاست که قصد ماده فیل کند باز خود گفت ای خطلو اگر این حیوان قتل ترا میخواست تا حال کشته بود درین ماده
فیل دور رفته او را نگاه کرد و بخرطوم اشاره کرد خطلو نگاه کرد سر برادید که در حال خوش کنان می آمد خطلو راست
بقصد شیر کرد مقابله او کرد شیر نزدیک رسید راست که هر دو پنجه را بر سر خطلو زد و آن خطلو دانست که ماده فیل بود
مرا بیدار ساخت پس رفته دست و خرطوم کشید او را برداشت و باقی آن شب بقضای بلند را بدید روز دیگر
بعد از مبادرت بر در درکار رکلیه ناشته کرد و سوار فیل شده روبراه نهاد و زمین نازه دید که رنگ او بسیاری ما
آباد و سیراب بود سیر کنان سوار ماده فیل میرفت ناگاه بلندی دید بالای آن بر آمد بار را داد ماده در آید
در انجا رفته قدری از رنج راه بر آساید در رفع ضعفی و ایج نماید چون بر آمد نظر کرد یکطرف آبادی شهری دید که
آنطرف سواد درختان سواد آن عمارات بود و یکطرف علمها را دید گویا لشکری نزد آمده سپهر
زدیب یکفرسخ فاصله بود و این ما بندی مابین هر دو بود خطلو رو بجانب شهر روان شد چون نیم فرسخی طی کرد انبوه خلایق
را بسیار ملاحظه کرد و جمعی را مسلح بپوش و گریان دید حیران شد از یکی پرسید که چه می شود گفت ای جوان چه می پرسی
نظر کن با مصیبت و بر بی ما را چشم خود ملاحظه کن خطلو دالاور نظر کرد دید که نوجوان صاحب جمالی را
بر بکیر بسته بر هوا و دنبال می آرند و خلقی کثیر دور او با فغان و زاری مشغولند و آن رنگ از دو وقت چشم
تر دارد هر ساعت از ناله جانسوز آتش بکره فلک میرساند نازه قدم لب به جوانی گذاشته سبزه خط از کمال عارض
صید و حسن مردانه دارد چنانکه خطلو را دل بر احوال او سوخت فیل را پیش راند نزدیک آمد از آن سوال کرد
ای جوان چه جرمی که داری راست بگو که چه کسی که از خاندان بزرگ مینمائی چه گناه کردی که بر تو این ستم روا داشته اند
برو دی احوال را بگوی که نشاید حالت آتش در جگرم زد ای جوان چون این داوری از آن شنید سر بالا کرد
دوالی را دید که بر فیل ظاهر شد بی اختیار به بندگی او گرایید جرئت کرد گفت ای جوان رستم توان دارای مونس ان اشکستگان

احوال پر ملال من جگر خسته دلفگار از آن مستغنی است که زبان من شرح آن تواند کرد داد و ثبات تو نیز لازم نکرده که بشنید [illegible]
آن متحمل بشود سبب حال زار ما نوشتم حال تو را نیز خوش کند به شرح آن داستانیم و دولت الفت کنید [illegible] مرتبی در چون من
را آن نیز دود دل افسرده کند [illegible] گفت ایوان به تفصیل در گفتن احوال پر محنت من نه که طاقت هر مدار م اجازت
گفت البته [illegible] بدانکه این سرزمین را [illegible] میگویند دو آبادی دارد یکی بزرگ است و یکی کوچک هر دو حاکمی
علیحده دارد اما حاکم کوچک نیز [illegible] حاکم بزرگ یکی را [illegible] به نام است و آن [illegible] است و بزرگ را عبقریه میگویند
خلعه آن حاکم ملک [illegible] است و اینک را ملک عبقر گویند و اصل نام عبقر [illegible] است و [illegible] را [illegible] نام است عبقر [illegible]
لقب ایشان است ملک عبقر در مال و جاه و لشکر ده برابر ملک [illegible] است صاحب ده هزار سوار است ملک [illegible] هزار
سوار دارد و بنده [illegible] ملک [illegible] است غضنفر و او را نام [illegible] اما ملک عبقر را دختریست [illegible] که او را [illegible] بانو
نام است روزی ما زنی از شهر عبقر به دار و ملک ما آمد از امرا زادهای ملک عبقر بود و خویشی با ما داشت من در آن وقت
نه ساله بودم که آن زن مهمان ما شد [illegible] نشسته از هر جا سخنان میگفت مادرم از او پرسید که ملک [illegible] زن عبقر شاه
چند فرزند دارد گفت غیر از یک دختر فرزندی ندارد ولیکن این بانو طرفه دختریست که عدیل و نظیر خود ندارد [illegible] ساله
است اما شعور هزار ساله را دارد و حسن و جمال او را خود چه گویم چنانکه ملک عبقر مقرر کرده که تا من زنده‌ام او را
نخواهم [illegible] و هرگاه جدائی او [illegible] را نخواهد [illegible] دختر را [illegible] که من در آن سن ده سال
عاشق او شده‌ام و آن صورت را [illegible] خواندم [illegible] او گفتم [illegible] اختلاط نمودم هر روز گفتم [illegible]
برای او میآوردم [illegible] محبت [illegible] ولیکن نمیدانست که من عاشق [illegible] شده‌ام [illegible] او خواست به وطن خود [illegible]
رود با او گفتم ای مادر [illegible] امیدوارم که [illegible] تشریف بیاورید [illegible] برای من بیاورید که میخواهم تماشای آن صورت
حاجیه خاتون نام داشت قبول کرد سال دیگر که آمد [illegible] او را [illegible] آورد [illegible] من چون [illegible] او را دیدم [illegible] که با او داشتم
میل عشق شد آه جگر سوز کشیدم و گفتم ای حاجیه خاتون [illegible] آتش در نهاد من زدی [illegible] حاجیه [illegible] و مرا در [illegible]
کشید [illegible] مرا از قبیل محبت اطفال تصور کرد ولیکن من هر روز با او همین سخن در میان میداشتم [illegible] حاجیه خاتون [illegible] که در
سالی سه ماه در خانه ما میبود و سه ماه در حرم [illegible] زن عبقر شاه [illegible] والده من [illegible] داشت و ملازم
حرم عبقر شاه بود در آن حرم او را عزت میداشتند وقت رفتن من بر پای حاجیه افتادم و با او گفتم ای مادر مهربان
اگر چیزی از دست تو می‌آید اینقدر بکن که آن محبوبه من بگو که فلان کس در عشق تو [illegible] خود را بر باد خواهد داد همین
چه میگوید حاجیه گفت ای فرزند تو [illegible] سالی داری [illegible] عاشقی را چه دانی دیگر اینکه اگر من این سخن [illegible] بانو بگویم [illegible]
که مرا زنده [illegible] گفتم [illegible] عاشقی را [illegible] در هر دل که زد تاثیر کرده [illegible] در این
[illegible] مرا طفل تصور مکن من از روزی که نام [illegible] و جمال [illegible] زبان تو شنیده‌ام [illegible] داده و در دل من [illegible] دیگر
نیست [illegible] از وقتی که تصویر او را دیده‌ام از خود رمیده‌ام برای خدا فکری کن حاجیه در این امر [illegible] تدبیر کرد و سعی

نمودم گفتم اگر تو مرا بجای منع قتل میکردی بهتر بود القصه خواجه [illegible] رفت و من بجهت تصویر و زاری بجهت او دادم
که او نیز بگریه درآمد و گفت ای ملکزاده مرا غفلت بود که اینهمه نتیجه طفلی و بیخردی است این را گفته رفت و من تمام سال
در عشق او گریه و زاری میکردم لیکن از راز من بغیر از آن صورت دیگری مطلع نبود سال دیگر آن صورت باز آمد مرا بدان حال
دید در خلوت زجر بلیغ کرد و گفت ای دیوانه این سودا از سر بدر کن والا اگر پدرت بشنود دشمن شما را خراب
سازد و ترا بابت شما برانداز د من گفتم ای دادر اگر تمام اقلیم بگیرم مرا بکشند سعادت خود دانم و از این زندگی مرا مرگ بهتر
برای من خواهد بود القصه مرا منع کرد و من [illegible] عنان سخن و زبان داشتم و شبها بجهت او میبودم و سخن مطلوب میگفتم تا
آن صورت بر من ترحم نمود و تصویر دوازده سالگی مرا بر داشته بشهر چین به رفت و آن تصویر پیوسته با خود میداشت
چون دختر وزیر را از زنان از جهت او میگرفت آن تصویر را بر داشته میدید چند بار که چنین کرد روزی آن دختر زاده
بر سبیل الحاجه خادم آن [illegible] جیب که پوسته در دو نگاه میکرد گفت این کیست تصویر فرزند کیست [illegible] بنابر این او را
الفت او خالص میبینم و دل را تسلی میدهم بعد چند روزی آن [illegible] بیکار تنها با دوستان [illegible] بچه از جهت خواجه که [illegible] خواجه آن تصویر
را دید بچه بابو جهت آن تصویر را [illegible] دید بمقتضای این مقدمه [illegible] عجب [illegible] در خیال در خلوت [illegible]
[illegible] که دید این [illegible] دل [illegible] بالیده و او یازده ساله است [illegible] گاهی می آمد و آن
تصویر را میدید روزی از خواجه در خلوت بر سبیل [illegible] آیا [illegible] او [illegible] گفت [illegible] او
او رفته [illegible] سلامتی او [illegible] خواجه [illegible] بعد از چند روز آن دختر بجهت خواجه
بابو رفته خلوت یافته با و گفت که ای مادر [illegible] منزله مادری اگر [illegible] بیا [illegible] تو انعام معقول خواهم داد
بر خواجه یقین شد که این دختر هم مفتون تصویر من شده با و گفت ای [illegible] اگر راز خود را از من بپوشی من هم راستی را بتو نگویم
[illegible] گفت اگر راست می پرسی من دلداده این تصویر هم [illegible] خواجه [illegible] صورت [illegible] جواب
دید که [illegible] حال را از ابتدا تا انتها بجهت او بازگفت او نیز بگریه درآمد و گفت آه دریغ مرا خبر [illegible] که معرفت
من [illegible] ای خواجه اکنون فکری [illegible] سؤالی کرد که من او را [illegible] خواجه گفت این [illegible] صورت [illegible]
پدرت چنان غیور است که اگر قدری [illegible] از این مقدمه بگوش او رسانند مرا [illegible] تمام [illegible] خراب سازد
دختر با پدرش [illegible] در اصل [illegible] آنکه [illegible] دختر
[illegible] خود بجهت [illegible] ای نوجوان خاطر [illegible] زنان [illegible]
کم [illegible] در این امر [illegible] تدبیر را [illegible] خواجه این مرتبه که [illegible]
شکار چند روزه از پدر جدا شود و [illegible] چهار منزل از ملک خود برآید [illegible] شکار [illegible]
آهوی [illegible] تا [illegible] در میان هر دو شهر هفت منزل [illegible]

ملتفت شدم خواهم کرد

خود را نیز بین رفت احوال برآمدن او بیش من بیان کن پس رخصت گرفته با باغ خود میروم و در غرفه می‌نشستم او خود را از باغ
غرفه نگذراند الیه او را خواهم دید و مینم خود را با وی خواهم نمود و اگر فرصت یابم الیشر بار حاجب بر قتل او آفرین کرده
بسالی که بیش من آمده احوال ما باز گفت من پای او را بوسیدم او گفت من مریج در نفقه جان خود را در خطر می‌بینم لیکن
چاره که چاره ندارم بیشتر بیب خاطر بود و حالا دو خاطر شد که او از تو نیز کرم تر است اکرام و یکسال دیگر درین تدبیر
بودم تا اینکه سپرده ساله شدم و او دوازده ساله بعد ازان رخصت شکار حاصل کرده بتدبیری که خود کردم یکمرتبه چشم
بجمال او روشن کردم چون او را دیدم نزدیک بود که بیخود شوم بهزار حیله خود را نگاه داشته و بعد از بجز و زبانی گفتگو
شده از ین راز دو سه کنیزک و چهار خدمتگار من واقف بود و مدا ایشان را از اظهار آن منع کردم العصمه ایشان تا یکسال
دیگر باین دستور با هم عشق می‌ورزیدیم و آن زن رقعات با کنیزها جات و هدایا از جانب من باو میرساند
و از جانب او بمن درین چند روز واپسین دختر ازین راز مطلع شد و رقعه مرا گرفت رفته بپادشاه گفت و رقعه
مرا باو نمود و بادشاه بشنو بر گفت شاه صفریه که خواهر زاده آن زر و دشت عالم و دلفریب بود تا رمز و جان ساعت
اند روان رفته اول کاری که کرد قتل آن ضعیفه یعنی حاجبه خاتون بود چون از قتل او باز پرداخت اراده قتل دختر زاده
ما در پیش نگذاشت و گفت تقصیر او نیست او طفل بود و کار ان مکار بود که بسزای خود رسید تا اکنون که حیقر شاد و خسرو
که اکنون تا عضو بن خود زاده را بقتل نرسانم آرام نگیرم دختر را قید کرد که خوب بیدار نشود او را خواهم کرد
روز دیگر ده هزار کس خود را برداشته عزم این جانب کرد و بیک تاکار رسید بدر رم چون ازین ماجرا مطلع بود دید الحال
که او با را و بالا می‌آید باستقبال برآمده ملازمت کرد ، ز امیر زاده را عقیده ساخت گفت ای خود زاده در عالم
دختر کلبه که بسر امیرت بر دختر ناحق در زد حالا بقرار ایم که بدار بهدت چرا کند و رقعه خود را بدر رم نمود بدر قسم خورد
که من ازین واقعه خبر ندارم و در دم و دیگر نیز شفاعت کردند که او بیخبر است تقصیر ندارد و گفت پس زود بپسر را طلب کن تا
او را کشته از خون او بیشانی اسب خود نقشی بکشم ولیکن از تو و ملک تو بر دارم و الا من قسم خورده ام که تمام
عسکریه را خراب کرده خاک ان تو بره بعقریه برم در صورت که نو میانی نه پسر تو زن و بچه است هر چه برای خود
بهتر میدانی چنان کن پدرم بگریست و علما انکسیت شفاعتها او رد وفایده نکرد تا آنکه گفت که مرا بگذارید که دست زن و پسر
گرفته کما و را صحرا ببرم الغاله قبول نکرد و زبر بدرم مشورت داد که روا است شهر علیل از برای خرگیز اگر پادشاه
و حیات خواهد بود پسر دیگر خواهد بهم رسید رعیت نیز در حفظ خواهد بود و من از نیعقده آگاهی یافته گفتم که هرکاه بقتل من پدر
مادر و جمیع خلایق در امان باشند مرگ بر خود هموار کردم لیکن باین نوع که سلیح خود را بلشکر دشمن میزنم و بمردی کشته
می‌شوم مردم در ظاهر قبول کردند اما بمشورت وزیر بیهوشی در طعام من کرده مرا بستند و اینک در خدمت ان ظالم
بیهوشی از هیچ نمی‌دانستم ازین مقدمه اما اینجا منزل از جهان نبودم که یکبار دیگر جلوه دلدار نصیب من شود و این سخن را گفته بهای بهای بگریست و مضمون این کلام

نشد قسمت که زان سرو چمان نقش پا یابم
بسوی شیر اگرچه صد نوبت بسعی اوفتان رفتم

مرزا صاحب جز جان خود ادا مکرر داشته بود آلتین رخساره زین انجمن رفته به بالین شمع افتاده جوانک و آتش رفته
ز همراهان کسی نگرفت شمع بسی راه من به بهر رشته زین ظلمت هجران چون کوکبی رفته امیرزاده ولاور خطاب معوان نور
که سنبر نبود در رشته شجاعت و جنگی آور دریای جلادت چون کلام سرا با دردار مغضفر جوان که سخن کرد و قصه هجران خود را
فراموش کرد و خطاب بعشق کرد و گفت ای عشق کیستی که هرگز در جهان بشری مقید است جز بخیر داده و تیزتاب رد لن
جوانمیه بند در زمرستش که گلبذر دنیا در یا مقام و تیغ عبد از ان یاد حالت خود کرد و بر حال آن جوان کرده زار زار
بگریست با خود گفت نام و نشانم اگر این جوان را منی الامکان یاری نکنم و یار راو را در کن راه و نشانم یا خود نیز در راه عشقت
او کشته شوم ما با دهیچ نگفت برسید که ای برادر با من بگو که ملت شما در امر زحمت و مغضفر جوان گفت ابدالله در این زمین
سیهمرز است و مردم این سرزمین ستاره زحل را می پرستند و آمر افراد و مرکیوان بلند پایه میگویند و زحلی که در آن القور
از آهن ساخته بر تخت زرین جای داده اند و هفت دست آن صورت قرار میدهند و هرکه زحل را داد هر چه بر آن انگیز
عبد خود دانند و یکما بعیش و عشرت بگذرانند اما مذهب من پرستش آفتاب عالم آرا است و عزاد دیگر برا موجود میدانند عقل گفت
راست میگوئی سهو ملت عاشق ز ملتها جدا است اما ای مغضفر ترا دین نشان دهم که اگر ام متوجه کنی خدا دهد خود در
بشناسی و او را دین محبت جوانی احتمال کلی دارد که او بفضل و کرم خویش حاجت ترا روا کند و ترا بوصل دلدارت رساند
مغضفر گفت من قربان الله او بند که حاجت روا و مشکلات است البته قبول کنم لفره چه بیدار کرده جه بیادگاری عقل گفت کوان
خداوند است که خالق که زحل و مشتری و مریخ و شمس و زهره و عطارد و قمر و همه آسمان و زمین آفریده و ذلی است یکتا آن
و بیهمتا و او را شریک نیست شنواد که و پر است از کسی نزاده و کسی را نزائیده و بی مثل و مانند است روزی رسان و آمرزگار
او را جای مقامی معین نیست و همه جا و در همه عصر انبیا را برای هدایت بنی نوع خلایق فرستاده و هر کدام دین و شریعتی
دیگر بود داد اول ایشان حضرت آدم صفی الله است و آخر ایشان خاتم الانبیا محمد مصطفی است که حضرت عیسی مقدم او بشارت داده
و اکنون دین حضرت عیسی است باید بر زبان با اعتقاد صدق دل جاری کنی که لا اله الا الله عیسی روح الله مغضفر جوان آن کلمه
بشنید گفت ابدالله در سابق هر کس این حقایق را از زبان حاجیه خاتون شنیده بودم ظاهرا او مسلمان بود و لیکن بسبب
عشق فهم آن نکرده بودم اکنون که از زبان تو بر افشا شد باین فصاحت و تفصیل شنیدم و دانستم که دین حق این است شد یا ان
من بی توقع خدای جهان آفرین گرویدم و چون او را سزاوار خداوندی دانستم بعد از این او معبود من است اگر خواهد حاجت
برآورد و والا صاحب المنت که او از من راضی باشد و کناهان مرا ببخشد و توبه مرا قبول کند کافی است امیرزاده مرد آزرده او
در برش تنگ در کشیده بوسه داد و کلمه بر زبان رانده بصدق دل مسلمان شد حقیقه با خود گفت اکنون اعانت او واجب است

اما چون یاد نگفت برادر روان گشت و او را امر نزاد و می بردند و کوال در راه با در واقع شد مردم که به وزارت
میکردند و هوا خواهان مغضفر خاک بسر می افکندند و مردم در امر که برای کشتن مغضفر آمده بودند آنها نیز بر جوانی

این جواب

و بر حسن غضنفر گفت افسوس بهم میگویند و اظهار ملال مینمودند القصه می آمدند تا با لشکر زامرز نعیم شاه رسیدند

که رایات لشکر ایران با بلندی نظر فطلو رسیده بود اما آن مردم نیز حیران بودند که ایجوان فیلسوار تنها باین شوکت

و صلابت از کجا رسید بعضی از دولتخواهان پیش رفته بخدمت زامرز تعریف ماده فیل زیبا و دوازده مرد کردند

[illegible] نکه زامرز مشتاق شد و گفت باید دید که آن شخص کیست که این چه دلسوزی بغضنفر کرده بود و جان خود زامرز

گفت خوب شد یک کس [illegible] فاخر او را هم بقتل برسانیم و زمین کنده [illegible] ما از آن جنات فیل را [illegible] ازد

باید رفت که تعریف بسیار از و شنیده ام اما چون غزاد و غضنفر بر در بارگاه زامرز رسیدند و جمیع از بزرگان از و

جسد او را اندرون بارگاه بردند فطلو نیز فیل را نشانده درآمد با گفت ایجوان در مقدمه شیراز تو دستی دیده

ام باید که جلادت کسی نیابی و در هجوم مردم خود نیز داخل بارگاه شد اما چون چشم زامرز بر غضنفر افتاد از غصه خود

بر زمین و همه چیز را فراموش کرده رو بیاد آورد و گفت الحمد که باین سعادت آنچه بود که از دوستی زد کار نرمش از

دست بیرون رفته و مال کار خود ندانستی که کار با بیگانه بزرگ است غضنفر گفت ایملک [illegible] شد این سخنان باید نیاورد

فی الواقع [illegible] الفضل اما اگر پادشاه عادل [illegible] که این یکبار دیگر دیده کجا آن ملکه مهرخاتون بر روشن کنم

بدان عوض [illegible] زامرز را از غصه عالم در نظر تاریک گشت و گفت زود جلاد بیاید و این بدبخت را

[illegible] بقتل رسانند که [illegible] نقدی [illegible] عسکر شاه و زاده [illegible] غضنفر نیز [illegible] بود از ترس [illegible]

[illegible] مانند [illegible] خون مبارک فطلو [illegible] مردم را [illegible] رفت و گفت ایملک زامرز رسید

[illegible] سخن با تو بگویم اگر قبول کنی [illegible] جهان برای تو بهتر باشد این را میگفت و پیش میرفت هرچند مردم او را

ادب ادب میگفتند ملتفت نمیشد تا آنکه [illegible] از عقب [illegible] فطلو گرفت که [illegible] فطلو بدست [illegible]

نرمی بر دل [illegible] که [illegible] او [illegible] و جستن کرده خود را برابر تخت زامرز گرفت و گفت خوب [illegible]

آمدم حرف معقول بتو بگویم و ملازمان تو باید این سلوک کنند زامرز متحیر ماند و مردم را منع کرد و خود نیز دعوی بهادر

و جهان پهلوانی داشت شمشیر خود را در قابوی خود کرد و فطلو را پیش طلبید و گفت ایجوان بگو تا چه میگوئی با خود مقرر

کرده بودم که اگر خلاف مرضی من [illegible] سخن بگوید او را بقتل رسانم اما فطلو برابر تخت او ایستاده [illegible] دستی بر کنار

تخت او گذاشت و کمر زنجیر او را در نظر کرده و شروع بسخن کرده گفت ایملک بدانکه حکم خداوند زمین و

آسمان چنان است که دختر [illegible] بشوهر دهند این اراده تو باطل است که میخواهی دختر بلقیس فرهی را در حرم تکیه لازم شد

کدخدائی دختران برای دختر بهتر از این نبود ان که در حسن جمال و نجابت و کمال بهترین رجال این مرز و بوم

است که خواهد بود [illegible] جوانی او [illegible] دختر باو بده زامرز در جواب سخن گفت [illegible] کشید و حواله فطلو کرد آن قلا

احد [illegible] بدست راست بند [illegible] دست او را گرفت و بیک حرکت کمر زنجیر او را بدست آورده قوت کرده برکند

شمشیر

شمشیر از دستش بدر کرده و بر روی خیار باکاه بر هم خورد و چند کس را حنظله قلم کرد ملک عسکر دید که دیگر نمی‌توان
جنگ کردن چرا التفات به ایشان ننموده و کشته شدن را بر خود قرار داده شمشیر خود را انداخته نشست و خود او را کشته نیک در بهرست
چرا که چون او در مقدمه قتل پسر خاموش ماند که موجب رضایت او از شفاعت کرده و او را از قید زنجیر نجات داده
نظر بند بر کسی جا داده بود مختصر القصه ملک خود را و عسکر شاه و نیک در بهرست جلاد را در آن وقت ۲۰ نفر مدام بر ۲
در بار غضنفر بخاطر رسید با شمشیر خود بنزد او را بر بید و شمشیر بهرست او داده خود بدر رفت بیرون مردم خواستند او را
خیلی سیاه تعرف در آورند او نیز چند کس را کشته انداختند و بیرون طرف حنظله بود اما وزامرز هر چند درست دیارد
که خلاص شود ممکن نشد نهیب بر مردم خود داد که درست نگهدارید و حنظله گفت ای جوان بگو دیدی که داری مرا بر زمین بگذار
که عجب جائی بودی و طرفه تماشا این بود که در خیال هم نمانده بود درست از زمین بر دار که هر چه مراد است بجان
کم حنظله بجا آمد و چون این خاطری از دو نیشتر درست از دو بر داشت وزامرز چون بر زمین آمد نفسی جان کرده رو بر روم
کرد که بر بنداین چه پسر را که مرا گشته بود خداوندگار بلند پایه مراجعات دو بار بگشید مردم با زمین آن دلاور گرفتند
حنظله نامدار مدد یا پرور دگار گفته توکل. بر خدا کرده بار دیگر جنگ در بهرست و دادمردی دم دمانی میداد و
عسکر نیز جنگ میکرد اما زخمهای بسیار بر و رسید غضنفر نیز جنگ میکرد و بجد امینالیه و بیشتر از خود فکر حنظله داشت
مناجات چنین میکرد که خداوندا اگر این دین که من اختیار کرده ام حق است این جوان که محض برای خاطر من چنین پرستی کرده
و ملکش در حفظ و حمایت خود نگاه دار اما بعضی از نمک بحلالان ملک عسکر و وزرا دو بودند که در آن وقت با آن ملک
راه مرحمت گشته بجنگ در آمد القصه حنظله نیز بمناجات مشغول بود که گرد شد ابونعیم با در با بالقدر سوار است صیاد رسید مختار جنابه
همراه او بود و بیشتر آمده خبر برد و ابونعیم بکمک رسید و خود را بر لشکر وزامرز زد در بهرست مردم عسکر یه از سپاه دو نوبت جنگ
کرده بودند درین حال وزامرز بار دیگر با حنظله مقابل شد بخاطر رسید که آمد تیغ بجز بوده ابونعیم او را از با در آرم این اراده
کرده باز بر حنظله زد که الظالم مدام کیستی بمانا بر شاد و خداوندگاری ای بر که هستی مرا از دست من این ره گفته شمشیر بر حنظله
انداخت حنظله بار دیگر شمشیر از دستش بدر کرد و جنگ بردان بارگاه افتاده وزامرز سوار مرکب و مسلح و مکمل شد
بود هر حمله که داشت بر حنظله انداخت حنظله بفضل الهی همه را رد کرده و او را از عهد زرین کند و بزیر مردم او چون بار
دیگر آقای خود را بسته دیدند باما آمدند و از رغبت و سپاهی آلقدر اکنون بر خواهان عسکر شاه هم رسیدند که یا بود سبب
و از لشکر وزامرز در آن جنگ کار بستند دولت دولت عسکر شاه ابونعیم بملازمت حنظله فایز شد مدد کرده دیگر
امرای وزامرز بعضی گریختند و بعضی اطاعت کردند و بعضی اسیر شدند و جراحات عسکر و غضنفر را بستند بعد از آن حنظله
شده و او را تکلیف تخت کردند قبول نکرد و زمره که تخت که فی الحقیقت او را تخت گویند قسمت زده وجه اوست من بسبب
ما داده ایم و ازین قبیل تخت مرادم خوش نمی آید تخت شما بشما مبارک است عسکر شاه در آن حدود پادشاه و رعیت خود مسلمان
احوال حنظله و ابونعیم از ابتدا تا انتها معلوم کردند غضنفر تصدیق حنظله و ابونعیم کرد گفت الحمد لله که شما در طریق عشق قبله اید

اما بعد از سه روز یعقوب خان خطلو ذاامرز را آورد و دختر خطلو او را عرض کرد و گفت ایلک الکو که مارا امروز است از توی
چه میگوئی در قبول دین اسلام و دادن دختر مانیکوان خوان دل آشام ذاامرز گفت البشر یار حق است که تو پادشاه هستی
و من بنده تو هر چه میخواهی در باره من بجا آر لیکن اگر میخواهی که برخلاف خود دختر بجعفر دهی و دین ترا قبول کنم حرفی دارم
اگر مرا از ان حیرت برآری هرچه فرمائی بمنت قبول کنم والا مختاری خطلو گفت باری بگو ببینم چه حرف داری گفت
ابوان در هوای شهر من دره کوهیست صفت عجیب دارد که هیچکس از ان مطلع نیست هفته یکروز که روز جمعه باشد آواز ساز
و خوانندگی های استادانه از ان دره بگوش هر که بیرون دره باشد میرسد و وقت شام از هر قسم میوه بیرون دره انبار
میشود هر که حاضر باشد خورد و آشامیدنی باده نیز هست و لذت آن میوه برتبه ایست که از توصیف مستغنی است مرد عاشقی آمده در
کمال شیرینی و عطر میباشد اما قصه رفتن آن دره هر که میکند دیگر باز نمیگردد و اگر باز میگردد دیوانه میشود و در بیابان
مکان بیرون دره مکان مانوس می نشیند و ترک زن و فرزند و عیالش میکند تا کسی حرف نپرسد اگر کسی از او بپرسد که فقیر ۲
اینچه حالت است و آنطرف چه دیدی چرا باینحال رسیدی هرگز جواب نمیدهد چون ساعت از حد میگذرد از بیدا انقدر
میگوید که منقریب خواهد گفت میگوید که سیل اینجا خواهد رسید میپرسند که کی خواهد اینجا رسید میگوید آنکه خواهد گفت هر چند می پرسند
همین دو کلمه میگوید پس البشر یار ترتیب بالفعل کس تدریج ایام در آن دره رفتند و صد کس غایب مطلق شده
سه صد کس دیوانه و لنگ و برگشته پاره پاره دم بیرون آمده بر دهنه آن غار رفتند و نشسته اند و ایدالاو رعالیقدر
منکر کله های تعلیق نداشتم لیکن بعد از برآمدن من پسر نوجوان مرا که نورین ذاامرز نام [illegible] دارد لقب او نور
نوجوان و نور بلند کردن است لشکار آنطرف رفته هوس سیر دره خواه مخواه و اصرار او شد و لقب نامی ان
نشنیده بود رفت و بسوز دیگران دیوانه شده بیرون آمد حاضر و زرگر ایف آورد دیده ده ساعت قبل از
آمدن شما بخبر من رسید و آنرا مخفی داشتم که بعد از این امر کو بیم و شنویم اکنون امید دارم که البشر یار از ان حیرت
مرا برآورد که آنطرف چیست که مردم را باینحال میرساند اگر اینقدر معلوم شود دانم که از حقیقت و بزرگی دین شما
دلائل هم بیشتر شود دیگر چه عرض کنم که چقدر ممنون میشوم خطلو گفت درست ملک ذاامرز را باز گفته که عجب آورد
به بینم حقتعالی چه میکند بعضی از هواخواهان در جواب سخنان گفتند دلاور قبول نکرده و دست ذاامرز گرفته و ملک ذاامرز
دست خطلو را بوسید آنقدر مهر کرد و نذر کرد که خدا را آن جا در شهر بعد از ان روان شهر عبقر به شده ند رسیده خطلو
بنا در سه روز ده و خلیسه ن در ان دره معلوم شد حقیقت آن امارا و بیان اخبار چنین روایت کرده اند
که چون امیرزاده دلاور خطلو نامور بعد از بستن زخم ملک عسکر خورزاد و غضنفر نوجوان و نامداران دیگر با لوجه
بجا در متوجه شهر به شده ذاامرز عبقرشاه با جازت امیرزاده بجنس رفته شهر را آئین بست و در راه همه جا تشریف دلاور
کرده می آمد در برش گفت البشر یار اگر این نامدار از در دره بخلاف دیگران به صحیح و سلامت بیرون آید باده چه سلوک
کنی ذاامرز گفت بمردان عالی قسم که هم مسلمان شوم و هم دختر بغضنفر دهم وزیر گفت آه زین پادشاه در دله بود آنرا